



... ماه رمان دنیای رمان های جدید , قدیم , خارجی ...:::

[Www.MahRoman.IR](http://Www.MahRoman.IR)

به نام خدایی که در همین نزدیکی است ...

نام رمان : میشا دختر جاودانه ( جلد دوم میشا دختر خوناشام )

نام نویسنده : Mohadeseh.f (محدثه فارسی)

حرفی از نویسنده :

در این قسمت از رمان ما ادامه ی زندگی میشا رو می نویسیم که  
اتفاقای

جدیدی تو زندگیش میفته ... نیروهای ماورایی دیگه ای هست در این  
دنیا

که اون با چشمش شاهد دیدن اونا میشه !

خلاصه کنم ... حسابی براتش زحمت کشیدم !

**پایان خوش**

مقدمه :

زندگی من شروع شده ...

از همان لحظه ای که به جز اینکه از مادرم متولد بشوم ...

از آسمان متولد شدم ... همان روزی که جسم خریدم و روحم آزاد شد !

از همان روزی که من تبدیل شدم به یک خوناشام ...

واز آن به بعد عشق و تجربه کردم !

ولی الان ورژنم فرق کرده ... من الان یک " دورگم " !

\*\*\*\*\*

در مازیک و گذاشتم و گفتم :

من \_ فقط پنج دقیقه وقت دارید !

صدای اعتراض همشون بلند شد ... اخم کردم و گفتم :

من \_ شد چهار دقیقه

لال شدن و شروع کردن نوشتن ... مقنعم و درست کردم و نشستم روصندلی

مشغول واری بر گه ها بودم که باصدای زنگ وسایلم و جمع کردم

یه خسته نباشید گفتم و از در زدم بیرون ... باصدای شاگرد زرنگم

برگشتم :

آرمان \_ ببخشید استاد

وایسادم و با لبخند گفتم :

من \_ جانم ؟

چشای مشکلی قشنگش و دوخت بهم و گفت :

آرمان \_ می خوام مبحث بعدی رو من کنفرانس بدم ... همیشه ؟

با دست پیشونیم و خاروندم و گفتم :

من \_ کدوم فصل ؟

ذوق زده گفت :

## آرمان \_ فصل سوم

یکمی فکر کردم ... بد نبود ... به نظرم می تونست خوب باشه

من \_ اوکی ... موفق باشی

لبخند خاصی زد و گفت :

آرمان \_ ممنون استاد مهربون

اخم شیرینی کردم و گفتم :

من \_ چپلوسی بسه

خندید و همراه دوستش به بیرون رفت ... در اتاق اساتید و باز  
کردم

من \_ سلام به همگی ... خسته نباشید

با لبخند جوابم و دادن و نشستم رو صندلی ... سرایدار چایی تعارف  
کرد

مشغول صحبت با اساتید بودم که باز زنگ خورد ... این آخرین کلاس  
بود

سریع کیفم و برداشتم و بابرگه ها رفتم سر کلاس ... هنوز هیچکس  
نیومده

بود ... نشستم پشت میز ... مشغول شدم به صحیح کردن برگه ها ...

با صدای تق سرم و بلند کردم ... ولی چیزی نبود ... یه چیزی به

سرعت نور از کنارم گذشت ... بلند شدم و به بیرون از کلاس نگاه

کردم ... راهرو خلوت خلوت بود

گوشام و تیز کردم ... دیگه صدایی نشنیده شد ... با تردید برگشتم

سر کلاس

و نشستم رو صندلیم ... ذهنم درگیر شده بود ... نکنه خونا شام دیگه

ای

وجود داره اینجا ؟

با صدای چند تا از بچه ها که بلند می خندیدن و وارد کلاس می

شدن خودم

و جمع و جور کردم ... بادیدن من تعجب کردن و ساکت نشستن  
 سرچاشون  
 دونه به دونه نگاهشون می کردم ... تاببینم مورد مشکوکی یافت می  
 کنم یا نه  
 هیچ مورد مشکوکی نبود ... کم کم همه اومدن و منم جدی به درس  
 دادم  
 پرداختم!  
 وسایلم و جمع کردم و زدم از دانشگاه بیرون ... در ماشین خوشگلم و  
 باز کردم و سوار شدم ... کیفم و وسایلم و گذاشتم رو صندلی شاگرد  
 و ماشین  
 و روشن کردم ... فرمون و حرکت دادم و بعد از بوق زدن به  
 سرایدار از دانشگاه خارج شدم ... توخیابون همه باهیاهو درحال  
 رفت و آمد بودن  
 وای که چقدر این تهران شلوغ و بیخود شده! پشت چراغ قرمز  
 وایسادم  
 ای ددم! ذهنم کشیده شد به سه سال پیش ... سه سال از اون روزا  
 می گذره  
 من بعد از ازدواج با عشقم یعنی آقای هیرا درسام و سنگین برداشتم  
 و با ذهن  
 دورگه ایم تونستم توسن ۲۰ سالگی لیسانس بگیرم و بعد با حقه ی  
 ذهن  
 تونستم در سن ۲۱ سالگی استاد دانشگاه بشم ...! استاد معماری!  
 بزنیید به افتخار خوشگلم ... زندگی خوبی دارم ... خوشبختم ... هیرا هم  
 مشغوله کار شده و یه پاساژ حرفه ای زده و مدیریتش وبه عهده  
 داره ... هرچه قدر اصرار کردم تبدیل به دورگش کنم قبول نکرد ...  
 میگه قدرتمون  
 باهم یکیه ... راست میگه خوب بچم!

برو بچ گرگینه و خوناشام هم مشغول زندگی و کار هستن ... عاشق  
ایران شدن و حسابی داره بهشون خوش می گذره ... میسن و جولیا  
هم باهم یک سال پیش ازدواج کردن ... همینطور الیزا و جیم! همگی  
از این زندگی راضی

هستیم ... امیر وریکی هم شدن رفیق جون جونی و کارای خطرناک  
می کنن!  
از دست این خوناشام و ساحره بدجنس ☺  
با صدای بوق پشت سرهم دستم و تگون دادم و حرکت  
کردم ... انقدر  
مشغول شده بودم فکر ... جلوی درخونه خوشگلمون نگه داشتم و  
پارکینگ و  
زدم و وارد شدم ... پارکش کردم ... عشقمان نیامده بود!

رفتم سمت در تا ببندمش که نگاهم به خونه الیزا افتاد ... باخنده زد  
تو بازوی  
جیم و بعد از یه کار بی ناموسی وارد خونه شدن ... بیشورا من و  
ندیدن!

در خونه رو باز کردم و سریع و سیر رفتم تو اتاق مشترکمون ...  
لباسام و  
کندم و مثل یه خانوم دورگه حرفه ای تاب خوشگلم و با شلوارک  
بالای زانو  
WWW.MAHROMAN.IR

پوشیدم و بعد از تمدید آرایشم رفتم پایین و مشغول شام درست  
کردن شدم

صدای گوشیم باعث شد با سرعت نور برش دارم  
من \_ جانم آریزونا؟

آریزونا \_ اوه خدای من میشنا ... یه اتفاق جالب افتاده  
درحالی که گوشیم و با شونم نگه داشته بودم و مایع الویه رو مشت و  
مال

می دادم گفتم :

من \_ چه اتفاقی ؟

بازوق شروع کرد تعریف کردن

آریزونا \_ امیر ... می تونه دریه آن وسایل و جابه جا کنه ... با نگاهش

من ☺ و باز من ☺

من \_ پیشور این اتفاق جدیدیه ؟

آریزونا \_ جدی ؟ نیست ؟

هوفی کشیدم و گفتم :

من \_ اوکی ... خوشحالم آریزونا ... زیاد ذوق مرگ نشو میش عزیزم

برات

ضرر داره

خندید و گفت :

آریزونا \_ گمشو ... بای

و قطع کرد ... بی تربیت ! صدای چرخیدن کلید اومد و من همزمان

سوسیس ها رو ریختم تو ماهی تابه ...

هیرا \_ خانوم خونه ؟

لبخند زدم و گفتم :

من \_ جان خانوم خونه ؟

وارد آشپزخونه شد و وایساد و گفت :

هیرا \_ بدو بدو بوس بابایی یادت نره

ذوق زده پریدم بغلش و یه بوس ازش گرفتم ! خندید و درحالی که

کمکش

می کردم کتتش و دربیاره گفت :

هیرا \_ امروز کلی کار سرم ریخته بود ... باور کن دیگه کم آوردم ...

راستی

امروز بابا (بابای من) بهم زنگ زد و گفت به کمک نیاز داره ... مثل  
اینکه داره بایه شریک جدید قرار داد می بنده میگه من برم تحقیق  
کنم ببینم خوبه  
یا نه!

کتش و آویزون کردم و گفتم:

من \_ خوبه که ... خدایی دارم بهت حسودی می کنم ... گاهی حس می  
کنم

بابا تو رو بیشتر از من دوست داره!

خندید و لپم و کشید و بعد رفت سمت سوسیس ها و یکیش و  
برداشت

که زدم محکم رودستش ... دستش و کشید و زود سوسیس و  
انداخت

تودهنش و گفت:

هیرا \_ آی دستم ... عزیزم زورت کم نیستا ... دستم نابود شد

من \_ بیست هزار دفعه گفتم دست نزن به غذا ... بدم میاد

هیرا \_ دروغ نگو ... ۱۹ هزار و ۹۹۹ دفعه گفتم ...

جیغ زدم:

من \_ هیـــــــــــــرا!

خندید و از آشپزخانه رفت بیرون ... لبخند محوی زدم و مشغول  
سرخ کردن

سوسیس ها شدم ... آقامون بهم امروز سفارش سوسیس دادن ...  
دیوونه

عاشق فست فوده ... میگه سوسیس خونم اومده پایین: /

گفتم خون ... رفتم سمت یخچال و بازش کردم ... طبقه آخر و  
کشیدم بیرون

و کیسه خونی رو کشیدم بیرون و ریختم تودوتا لیوان ... لباس عوض  
کرده

وارد آشپزخونه شد و نشست پشت میز  
 هیرا \_ راستی آدام کارت داشت ... امروزم نزدیک بود با یکی  
 دعواش شه  
 لیوان خون و دادم دستش و گرفت ... گفتم :  
 من \_ باشه بهش زنگ می زنم ... چرا ؟  
 هیرا \_ دیوونست ... بهش می گم سربه سراین زاهدی ( معاونشون )  
 نزار  
 گوش نمیده که ... میگه ازش بدم میاد ... لحجم و مسخره می کنه ...  
 خندیدم و گفتم :  
 من \_ آدام هم داره خل میشه ها ...  
 خندیدو گفت :  
 هیرا \_ وای نگو ... بااین رونالد یک ادای این کارمندای خوب و  
 درمیارن  
 که نگو ... کل روز فقط از دستشون می خندم ... راستی تو چخبر از  
 دانشگاه ؟  
 خوب پیش میره ؟  
 زیر ماهی تابه رو کم کردم و گفتم :  
 من \_ آره خداروشکر ... راستی ... امروز یه چیز عجیب اتفاق افتاد ...  
 انگار  
 یکی باسرعت نور از جلو چشمم رد شد !  
 ابروهاش و انداخت بالا و گفت :  
 هیرا \_ آشنا نبوده ؟  
 من \_ نه ... مطمئنم ... آخه می تونستم تشخیص بدم از قدمهاش ...  
 ولی  
 عجیب تر بود !  
 نگران خیره شد بهم ... منم به اون ... بعد از چند لحظه نوچی کرد و  
 گفت :



هیرا \_ بیخیال اینا ... شام حاضر نیست ؟

سرم و تکون دادم و گفتم :

من \_ تایه دوش بگیری حاضر میشه

نق زد :

هیرا \_ جون خودت ولم کن ... حسش نیست ...

من \_ بلند شو ... زود تند و سریع

لبخند بدجنسی زد و گفت :

هیرا \_ بیا باهم بریم

چشام گشاد شد و گفتم :

من \_ خجالت بکش ... جلو برویج خواننده زشته ! ☺

خندید و بالاخره زوری بلندش کردم تا بره حموم ! منم بعد از

خوردن خون خوشمزه به ادامه ی خانه داریم پرداختم !

\*\*\*\*\*

مشغول وارد کردن نمره های بچه ها بودم که سیستم هنگ کرد ...

متعجب نگاهش کردم ... بادیدن اینکه برنامه بسته شد فهمیدم حکم

کردن

و صد درصد کار یکی از این دانشجو هاست ... سریع برنامه ها رو

پاک کردم

و خاموشش کردم ... از پشت میز بلند شدم و رفتم تو کلاس ... بچه

WWW.MAHROMAN.IR

ها

پشت سیستم نشسته بودن ... استادشون آقای ساجدی بود ...

لبخندی

زدم و زل زدم توچشماش و گفتم :

من \_ ممنون میشم یه لحظه بیرون بمونید

سریع سری تکون داد و از کلاس خارج شد ... بچه ها متعجب نگاهم

می کردن ... دستای آرمان که روی کیبرد می چرخید و دیدم ...

من \_ هیچکسی تکون نخوره !

همه ثابت موندن ... رفتم سمت سیستماشون ... داشتن طرح نقشه  
رو  
می کشیدن ... ولی آرمان تکون خورد ... متعجب شدم ... متعجب زل  
زدم  
بیش ... مگه میشه حقه ذهنیم روی آرمان کار نکنه؟ سریع رفتم  
سمتش و  
دیدم که بله! دستم و گذاشتم رو گلوش که به  
سرفه افتاد ...  
بلندش کردم و گفتم:  
من \_ توضیح بده  
آرمان \_ اس ... استاد ... حالت ... ون ... خوبه؟  
من \_ حرف اضافه نزن آرمان ... بگو برای چی من و هک کردی؟  
آرمان \_ می ... می خواستم ... نمره ی بچه ها رو ببینم ...  
عصبی نشوندمش و تو چشماش زل زدم و گفتم:  
من \_ پوستت و می کنم یه بار دیگه بخوای این کار و بکنی ... این و  
برای  
همیشه یادت باشه  
مسخ شده نگاهم کرد ... برگشتم طرف بچه ها و گفتم:  
من \_ این اتفاقات و فراموش می کنی و به ادامه درستون می  
پردازید!  
و از کلاس زدم بیرون ... به آقای ساجدی لبخند زدم و رفتم تو دفتر!  
دوباره سیستم و روشن کردم و بعد از وارد کردن نمره ها در کیفم  
و  
باز کردم و بطری حاوی خون و درآوردم ... درش و باز کردم و  
گذاشتم رولبم  
رفتم کنار پنجره و پرده رو کنار کشیدم ... آرمان رویکی از نیمکت ها  
نشسته بود و با دوستش سهراب حرف می زد

آرمان \_ نمی دونم از کجا فهمیده که هکش کردم ؟  
 سهراب \_ توهم می زنی ... اون اصلا توی کلاس نیومد  
 آرمان \_ به قرآن یادمه بهم گفت اگه یه بار دیگه این کار و بکنم  
 پوستم و  
 می کنه  
 سهراب خندید و گفت :  
 سهراب \_ عاشق شدی ... خل شدی ... آرمان ! برادر من ... ازش بکش  
 بیرون  
 درسته از تو کوچیکتره و همه مامتعبیم ولی اون یه زن شوهر داره !  
 اخمام در هم کشیده شد ... گوشام بیشتر تیز شد  
 آرمان \_ بسسه ... سهراب دست خودم نیسه ...  
 تـــــــق در باز شد ... در بطری روبستم و برگشتم سمت  
 رئیس دانشگاه  
 لبخند زدم و گفتم :  
 من \_ سلام آقای شکوهی  
 شکوهی \_ سلام خانوم فرمند ... اینجا چیکار می کنید ؟  
 من \_ داشتم نمره بچه ها رو وارد می کردم ... واینکه یکمی هم  
 استراحت  
 سرش و تکون داد و گفت :  
 شکوهی \_ خسته نباشی دخترم ... خواستم بگم این ماه حقوقت واریز  
 شد  
 من \_ ممنونم ... لطف کردید  
 سرش و تکون داد و از اتاق رفت بیرون ... سریع پرده روکشیدم ولی  
 نه آرمان  
 بود نه سهراب ... خدایا دارم دیوونه می شم ... اونا راجب به چی  
 حرف می زدن ؟

این زنگ باید بچه ها نقشه های ساختمان های بلند و تحویل می  
دادن ...

اشکشون و درآوردم ... آخه اون بدبختا نمی دونن که من یه دورگم!  
باتق تق کفش های پاشنه بلندم به سمت کلاس رفتم ... ولی  
وایسادم

برگشتم و تو شیشه ای که کارای بچه ها توش بود نگاه کردم ...  
شلوارلی

تنگ و لوله ای آبی ... مانتو تاسر زانو مشکی و تنگ ... اونقدرام تنگ  
نبود

مقنعم هم مشکی بود ... موهام و فرستادم تو ... عذاب وجدان افتاده  
بود به جونم ... کیفم و درست کردم و مثل همیشه با برگه ها وارد  
کلاس شدم ...

بچه ها به احترامم بلند شدن و منم با لبخند جوابشون و می دادم ...  
اصولا مهربون بودم ولی تو درس فوق العاده جدی و هاپـــــــو  
!

خواستم بلند شم که گوشیم زنگ خورد ... آدام بود

من \_ جانم ؟

آدام \_ سلام ... میشا ؟

من \_ بلی ؟

آدام \_ دانشگاهی یه سر پیام پیشت ؟ کارت دارم

من \_ آره ... یه ساعت دیگه می بینمت

آدام \_ به شوهر درندت هم گفتم ... وگرنه تیکه پارم می کرد

خندیدم و گفتم :

من \_ درست حرف بزن ... خیلی خوب کلاس دارم ... می بینمت ...  
خداحافظ

خندید و بعد از خداحافظی قطع کرد ... درسته که هنوزم عاشقم بود  
ولی به

احترام من و رفیقش فراموشم کرده بود !  
 من \_ خوب یکی یکی کاراتون و بیارید ببینم ! زود  
 آرمان بلند شد و اولین نفر اومد ... خدایی شاگرد زرنگی بود ... اول  
 رفته بود  
 سربازی بعد دانشگاه برای همین هم ۲۴ سالش بود !  
 نقشه رو گذاشت رومیز ... قشنگ بررسیش کردم ... تجمع دور میزم  
 زیاد شده بود ... سر و صدا نمی گذاشت درست تمرکز کنم ... بی  
 اراده عربده  
 زدم :  
 من \_ بشی—نید س—رجات—ون !  
 همه متعجب و ترسیده برگشتن سر جاشون ... آرمان بابروه‌های بالا  
 رفته به  
 بقیه نگاه کرد و بعد به من ... یافتم ... یه گوشه از شکل ایراد داشت  
 من \_ نیم سانت کمه  
 آرمان با تعجب و حیرت گفت :  
 آرمان \_ اس—تاد  
 من \_ مرض ... خط کشت و بیار  
 سرش و تـکـون داد و رفت سمت خط کشش ... برش داشت و اومد  
 سمت  
 ازش گرفتم و گفتم :  
 WWW.MAHROMAN.IR  
 من \_ خوب دقت کن ... قرار بود دیوار کنار ساختمون ۲۹ سانت  
 باشه ...  
 ( خط کش و گذاشتم روش و ادامه دادم : ) ولی الان نگاه کن ۲۸/۵  
 هستش  
 نه ؟  
 بادهن کف کرده و چشای باباغوری مشکیش زل زد بهم ... باهمون  
 خط کش

آروم زدم روکلتش و گفتم :  
 من \_ اون جویری هم نگاه نکن ... سریع درستش کن بیار  
 سرش و تکون داد و رفت نشست سرجاش ... بقیه رو هم دیدم ...  
 چندتاشون  
 ایراد داشتن ... بعد از اینکه دیدم شروع کردم درس دادن ... صدای  
 خنده های  
 ریز ریز صبا دختر جلف کلاس و می شنیدم ... !  
 وایسادم و سریع برگشتم طرفش و ماژیک و پرت کردم طرفش که  
 خورد توسرش ... !  
 من \_ صدای خندت رومخمه ... بلند شو برو بیرون  
 هراسون گفتم :  
 صبا \_ ببخشید استاد  
 من \_ زود ... بلند شو  
 نشسته بود سرجاش و بالتماس می خواست ببخشمش ... ولی  
 شورش و  
 درآورده بود  
 من \_ آرمـان ؟  
 آرمان \_ بله استاد ؟  
 من \_ بندازش بیرون ...  
 سرش و تکون داد و بلند شد و گفتم :  
 آرمان \_ برو بیرون  
 صبا پاهاش و کوبید رو زمین و بعد از کلاس رفت بیرون ... واقعیتش  
 دل  
 خوشی ازش نداشتم ... یه بار که هیروا اومده بود دنبالم داشت  
 بانگاهش هیروا  
 رو قورت می داد ... آخ که من چقدر حرص خوردم ... تازه بهش  
 شماره هم داد !

آرمان سریع رفت سمت ماژیک و برش داشت و آورد داد دستم

من \_ مرسی دستمال

لبخند عمیقی زد و گله مند گفت :

آرمان \_ استاد ؟

اخم شیرینی کردم و گفتم :

من \_ بندازمت بیرون ؟

هول گفت :

آرمان \_ نه نه استاد نوکرتم هستم ...

بچه ها خندیدن و منم بعد از خندیدن اخطار دادم که سکوت کنن

و به ادامه درسم پرداختم

زنگ خورد ... پریا دوید سمتم و گفت :

پریا \_ استاد ... یه نیم نمره ... خواهش استاد ... دلتون میاد ؟

با لبخند گفتم :

من \_ نه دلم میره ... پریا بیست هزار بار اون شکل و آوردی گفتم

غلطه برو

خداروشکر کن ننداختمت !

پریا \_ استاد ؟

من \_ کار دارم پریا

و از کلاس زدم بیرون ... آرمان همراه سهراب دوید سمتم و گفت :

آرمان \_ مرسی استاد که از کلاس ننداختینم بیرون

وای که چقدر خودشیرینه این ☺

سرم و باخنده تکون دادم که آدام خوشتیپ و دیدم ... دستم و

براش تکون دادم ... نگاه آرمان و سهراب چرخید سمتش ! آدام

باقدمهای آهسته و دخترکش اومد سمتم

آدام \_ سلام خانوم معلم

لبخند زدم و سلام گفتم بهش و بعد روکردم طرف پسرا و گفتم :

من \_ خوشحال شدم بچه ها ... هفته بعد امتحانه

ولی چیزی نگفتن و آرمان باختم از سالن خارج شد  
من \_ چه خبر شده ؟ سراغی از دوست قدیمیت گرفتی ؟

آدام \_ بی چشم و رو ...

خندیدم و در اتاق و باز کردم و گفتم :

من \_ بیا تو ...

سرش و تکون داد و وارد شد ... نشست رومبل ...

من \_ آدام ؟ موضوع مهمیه ؟

آدام \_ نمی خوام نگرانت کنم ... اصلا ... ولی فکر می کنم شایعست ...  
گروه

سایرس یه گروه از گرگینه ها پیغامی به من رسوند ... ( صدایش و  
آورد پایین و ادامه داد : ) میگن که عموی من زندست !

من \_ چـــــــــــــــــــــی ؟

تـــــــــــــــــــــق ... صدای برخورد یه چیزی با در بود ... باسرعت  
نور رفتم

سمت در و بازش کردم ... ولی چیزی نبود ... جز ... جز ... وای خدای  
من

بطری آبی که روزمین ریخته بود ولی قطره هاش رو هوا معلق  
مونده بودن !

ســـــــــــــــــــــاحره یا خوناشام ؟ دارم کلافه می شم ... آدام پشتت  
سرم قرار گرفت و گفت :

آدام \_ اوپـــــــــــــــــــــس ... ساحره دارید اینجا ؟

من \_ بهتره حرف نزنیم ... چون هرکی اینجاست یه فضوله

وبعد نگاهی به دور وبر انداختم و در و بستم !

دست به سینه وایسادم و گفتم :

من \_ دارم دیوونه میشم آدام ... گاهی حس می کنم به جز خودم  
اینجا یه

خوناشام دیگه هم هست



ابروش و انداخت بالا و گفت :

آدام \_ یعنی باید زنگ بزیم تیمارستان ؟

نگاهش کردم ☺ و گفتم :

من \_ گوله یُد ... شوره زار نمک ... نمک دریا ...

نمکدون

خندید و گفت :

آدام \_ باشه باشه ... من تسلیم

سرم و خاروندم و گفتم :

من \_ باید بفهمم داره چه اتفاقی میفته

سرش و تگون داد و با لبخند به دور و بر نگاه کرد ...

وقیافه من هم اکنون ☺

انگشتاش و ضرب گرفته بود روصندلی و سرک می کشید

من \_ هـن ؟

آدام \_ چیزی نداری بخوریم ؟ میوه ای ؟ از این شیرینی هاتون

من \_ الحق که روداری ... بلند شو برو سرکارت بینیم بابا

بلند شد که یاد حرفش افتادم

من \_ وایسا بینم ... گفتمی عموت زندست ؟

آدام \_ صبح شما بخیر ... بله ... البته شایعه کردن ...

نشستم رو صندلی و گفتم :

من \_ این خاندان آهمانت نمی خوان دست از سرما بردارن

شونش و انداخت بالا و گفت :

آدام \_ مهم نیست ... یعنی نباید برامون مهم باشه ... خیلی خوب من

میرم ... بی تربیت یه پذیرایی هم نکردی

/:/:/:

من \_ شات آپ شو

خندید و در باز کرد و رفت بیرون ... نفسم و فرستادم بیرون که

دوباره در

باز شد و آدام نمایان شد ... نیشاش و باز کرد و گفت :

آدام \_ گاو !

خودکار دم دستم و به سرعت پرت کردم سمتش که زود در و بست !

رفتم توی فکر ... اگه این شایعه صحت داشته باشه چی ؟

داشته باشه ... منکه قوی ام ... یعنی قوی ترینم !

ولی این و بیخیال ... این قطرات آب ... رفتم سمت در و بازش کردم هیچ اثری از اون قطره آب ها و بطری نبود ! گرفته و اخمالو به روبرو زل زدم و گفتم :

من \_ منکه بالاخره پیدات می کنم

گوشیم و از تو جیبم درآوردم و شماره عشقم و گرفتم ( عـوق :/ !  
جان ؟

عشقم ناراحت شده ؟ معذرت عشقمان :/ )

هیـرا \_ جـانم ؟ یـه لحظه ... ( صداش کم شد و داد زد : ) اون  
وسایل و

بذار تو انبار ... رونالد و صدا کن ... زود باش پسر ( دوباره  
صداش

نزدیک شد و گفت : ) جانم ؟

من \_ علیک سلام

خندید و گفت : WWW.MAHROMAN.IR

هیـرا \_ سلام خانومم ... جونم بفرمایید

خر ذوق شدم و گفتم :

من \_ امروز میای دنبالم ؟ ماشین نیاردم

هیـرا \_ چشم ... چشم ... من برم کار دارم عزیزم میام دنبالت

من \_ باشه عشقم ... خسته نباشی

باخنده قطع کرد ... نشستم روصندلی و دوباره مشغول شدم ... بعد  
از یه

ربع صدای تق تق اومد ... خواستم بگم کیه کیه در میزنه ؟ درو بالنگر  
می زنه ؟ (/:)

من \_ بغمایید

در باز شد و قیافه آرمان نمایان شد ...

من \_ کاری داشتی ؟

آرمان \_ استاد ... عه چیزه ... میشه پیام تو ؟

یکمی نگاهش کردم و گفتم :

من \_ بیا

در و بست و متین اومد نشست رو مبل روبرو ... چه اتاق و برای

خودم

کردما !

سرتاپاشو نگاه کردم ... هیکلی بود شاگردم !

آرمان \_ استاد ... یه سوتفاهمایی پیش اومده بود که گفتم با خودتون

درمیون

بذارم .

من \_ عه ؟ خب بفرما

آب دهنش و قورت داد

آرمان \_ همه فکر می کنن که من و شما ... عه ... یعنی شما و من ...

چجوری

WWW.MAHROMAN.IR

بگم ؟

اخم کردم و خشمگین گفتم :

من \_ هرکی همچین چیزی گفته غلط کرده ... از این به بعد دیدی

کسی

همچین حرفی زد بی برو برگرد میاریش پیش من ! یا اسمش و می

گی .

سرش و تند تند تکون داد ... نگاهم به پیرهنش که لکه های خیس

آب روش

بود افتاد .

من \_ آب بازی کردی ؟

سریع به پیرهنش نگاه کرد و لبخند هولی زد ... ابروم و انداختم بالا

آرمان \_ خوب ... خوب توسالن بطری آب از دستم افتاد ...

شوک زده بهش خیره شدم ... بطری آب برای این بوده ؟ پس اون

کار ،

کار کی بوده ؟

من \_ آهان ... خوب می تونی بری

آرمان \_ با زبون بی زبونی دارید می گید گم شم ؟

من \_ می خوای با زبون بازبونی بگم ؟ هوم ؟

مات زده نگاهم کرد ... فکر نمی کرد باهانش اینجوری رفتار کنم ...

انگار

بدشم نیومده بود از این شایعات و خبرهای مزخرف ... ولی من ... تنها

و تنها

قلبم متعلق به یه نفر بود ... اونم هیرا بود !

آروم بلند شد و از اتاق رفت بیرون ... گوشام و تیز کردم ... صدای

قدمهای

آرومش .

سهراب \_ چته آرمان ؟

آرمان \_ هیچی بریم

سهراب \_ مرگ ، من تورو می شناسم

آرمان \_ سهراب میشه خفه شی ؟ اه

و بعد صدای قدمهای دوتاشون که از سالن خارج شدن ... سریع کیفم

و

برداشتتم و از اتاق زدم بیرون ... باقدمهای تند راه افتادم ... دانشجو

ها هم

الان وقت گیر آوردن برای سوال کردن ... از سالن خارج شدم ...  
ندیدمشون

گوشام و تیز کردم ... ذهنم و خالی کردم ... فقط و فقط به دنبالشون  
گشتم

دیدمشون ... توی ذهنم بودن ... دارن میرن به سمت پارکینگ ...  
سریع راه افتادم .

باقدمهای سریع می رفتم ... نمی خواستم با سرعت نور حرکت کنم ...  
\_ اســــــــــــتاد ؟

مــــــــرض ... زهــــــــرمار ... یــــــــرقــــــــان !

وایسادم که قیافه پر آرایش و غلیظ صبا رو دیدم

صبا \_ بد دارید با دم شیر بازی می کنید

خندیدم

من \_ جدی ؟ فکر می کردم دارم با دم موش بازی می کنم

قدم محکمی برداشتم سمتش و داد زدم :

من \_ دفعه آخرت باشه من و تهدید کردیا !

شوک زده نگاهم کرد ... همه وایساده بودن و با تعجب به ما نگاه می  
کردن

پوزخند زدم و تند تند راه رفتم ... به پارکینگ که رسیدم وایسادم ...  
گوشه

دیوار قایم شدم. WWW.MAHROMAN.IR

آرمان \_ شوخیت گرفته سهراب ؟ الان مگه وقتشه ؟

اخمام و درهم کشیدم و تو ذهنم تصویر و تجسم کردم ... از چیزی

که می دیدم شوکه شدم ... رو دستای سهراب تمرکز کردم ... گوله

ی آتیش درست

شده بود تو دستش ! چشماش ... چشماش به رنگ شعله ها شده

بود

خندید و گفت :

سهراب \_ حال کن ... الان حسابش و می رسم  
 آرمان \_ مسخره بازی درنیار ... نکن ... عه سهراب  
 ماشین هیرا توجهم و جلب کرد ... می خواست پرتاب کنه سمت اون  
 قدمهام و تند کردم و گفتم :  
 من \_ اینجا چخبره ؟  
 سهراب سریع روش و برگردوند ... آرمان با تته پته گفت :  
 آرمان \_ هیچی استاد ... سهراب سرفش گرفته  
 بعد سهراب افتاد به سرفه ... نباید اینجا به روشون می آوردم ...  
 تویه فرصت  
 مناسب مچشون و می گیرم !  
 سرم و تگون دادم که ماشین هیرا پشت سرم پارک شد ... باشک  
 نگاهم و  
 ازشون گرفتم و سوار ماشین هیرا شدم ... هیرا مشکوک به اون دوتا  
 خیره  
 شده بود .  
 من \_ سلام عشقم  
 لبخند زد و درحالی که نگاهش و ازشون می گرفت گفت :  
 هیرا \_ علیک سلام عزیزم  
 فرمون و حرکت داد و از پارکینگ زدیم بیرون ..... ! توی راه همش  
 فکرم درگیر بود ... اون لعنتی دیگه چی بود ؟ من تاحالا ندیدم امیر  
 اینجوری آتیش  
 درست کنه !  
 دستم و گذاشتم روسرم ...  
 هیرا \_ اتفاقی افتاده ؟ توفکری  
 من \_ دارم دیوونه میشم هیرا ... یه اتفاقی عجیبی تو دانشگاه داره  
 میفته  
 هیرا \_ چه اتفاقی ؟

من \_ نمی دونم چجوری برات توضیح بدم ... نمی فهمم اون آدمی که  
تودانشگاهه ساحره هست یا چیز دیگه ... اصلا سردر نمیارم!  
هیرا \_ منظورت و نمی فهمم ... یعنی میگی یه موجود دیگه وجود داره  
؟

سرم و تکون دادم و گفتم :

من \_ نمی دونم  
هیرا \_ بهتره ذهنت و مشغول نکنی ...  
نفسم و سنگین فرستادم بیرون ...  
درخونه رو باز کرد و من اول وارد شدم ... رفتم تو اتاقمون و لباسام و  
عوض کردم ... پشت سرم وارد شد ... درحالی که لباساش و عوض  
می کرد  
گفت :

هیرا \_ کاش امشب بریم خونه بابا

من \_ چرا ؟

کتش و گذاشت توی کمد و گفت :

هیرا \_ گفتم یه وقت بد نباشه ازم کمک خواسته به روی خودم نیارم

سرم و تکون دادم و گفتم :

من \_ باشه ... فعلا خستم ... یکمی استراحت کنم ...  
بعدم خودم و پرت کردم روتختمون ... تخت تکون خورد و هیرا هم  
خوابید  
WWW.MAHROMAN.IR

دستاش کمرم و احاطه کرد ... دستم و گذاشتم رودستاش ...  
آرامشش تو وجودم تزریق شد ... برگشتم و سریع بغلش کردم ...  
انگار نمی تونستیم استراحت کنیم ... !

\*\*\*\*\*

مانتو مشکیم و تنم کردم و روسری ساتن قرمز و هم انداختم روسرم  
رژ قرمزم و کشیدم رولیم ... هیرا هم حاضر و آماده و ایساده بود و  
تکیه

داده بود به چهارچوب در نگاهم می کرد  
 من \_ تموم شدم  
 هیرا \_ اشکال نداره ... از بس خوشمزه ای  
 خندیدم و کیفم و برداشتم ... رفتم سمتش و گفتم :  
 من \_ بریم دیگه  
 دستش و کشید رولبم و گفت :  
 هیرا \_ پررنگه ... چند بار بهت بگم بدم میاد  
 خندیدم ... نمی دونست کرم از خودمه تا حرصش بدم  
 به خونه بابا که رسیدیم زنگ زدیم ... در باز شد ... هیرا در و هول  
 داد تا  
 اول من برم ... بابا وایساده بود توحیاط ... لبخند زدم و گفتم :  
 من \_ سلام بابایی  
 لبخند زد  
 بابا \_ سلام دخترم  
 رفتم بغلش و پیشونیم و بوس کرد ... هیرا رو هم بغل کرد  
 بابا \_ خوش اومدید پسرم  
 هیرا \_ ممنون ...  
 وارد خونه شدیم ... خبری از سیما و تینا نبود ... نشستم رومبل ...  
 بابا هم نشست ...  
 من \_ پس سیما کو ؟  
 بابا \_ حال خواهرش بد بود بنده خدا ... رفت چند روز تبریز  
 سرم و تگون دادم ... بابا و هیرا مشغول حرف زدن شدن ... صدای پا  
 از  
 طبقه بالا اومد و بعد تینا اومد پایین ... سه سال که می گذره تینا هم  
 خیلی عوض شده ... تغییر کرده ... آروم و گوشه گیر ... با لبخند اومد  
 جلو و گفت :  
 تینا \_ سلام



هیرا به احترامش بلند شد و گفت :

هیرا \_ سلام تینا خانوم ... احوال شما ؟

من \_ علیک سلام ...

سرش و انداخت پایین و رفت تو آشپزخونه ... به بابا اشاره کردم  
چشه ؟

بابا \_ نمی دونم ... این دختر چند وقتی کم حرف شده ...

باینکه دل خوشی ازش نداشتم ولی دلم برایش سوخت ... بلند شدم  
و رفتم

تو آشپزخونه ... تکیه دادم به میز ناهار خوری ... مشغول درست  
کردن چایی

بود

من \_ آفرین ... از کی تا حالا خونه دار شدی ؟

سریع نگاهم کرد و گفت :

تینا \_ اگه می خوای زخم زبون بزنی سریع تر ... عادت کردم

من \_ جدی ؟ اوهوم ... نه نیومدم زخم زبون بزوم ...

تینا \_ پس چته ؟

حرصی گفتم :

من \_ من باید از تو پیرسم ... تو چته ؟

سرش و انداخت پایین و مشغول بازی با شالش شد ...

من \_ چته تینا ؟ نمی خوای بگی ؟

بازم سکوت کرد ... سرم و تگون دادم و گفتم :

من \_ اوکی

خواستم برم بیرون که باصداش وایسادم .

تینا \_ میشا ؟

برگشتم سمتش ... باصدای بغض دارگفت :

تینا \_ با اینکه زیاد باهم خوب نیستیم ولی می دونم دلت مهربونه ...

می خوام

یه چیزی بهت بگم !  
 دلم براش سوخت ... چند وقتی بود کینم و از بین برده بودم ... باتینا  
 کاری  
 نداشتم ... نگاهی به بیرون انداختم ... هیرا حسابی مشغول حرف با بابا  
 شده بود  
 من \_ پیشده تینا ؟ داری نگرانم می کنی .  
 زد زیر گریه ... نشست رو صندلی و گفت :  
 تینا \_ یه غلطی کردم میشا ... به گ\*ه خوردن افتادم ... توروخدا یه  
 کاری کن  
 قلبم شروع کرد به زدن ... تا حالا تینا رو اینجوری ندیده بودم .  
 نشستم کنارش و گفتم :  
 من \_ میگی پیشده یانه ؟  
 لبش و بازبونش تر کرد و گفت :  
 تینا \_ تورو روح مادرت به کسی نگو ... بین خودمون بمونه آجی ...  
 قلبم لرزید ... سرم و تگون دادم .  
 من \_ قول میدم  
 تینا \_ نمی دونم چجوری بگم ... توی دانشگاه خاطر خواه یه پسره  
 شدم  
 یعنی خودش اومد طرفم ... باکلی وعده و حرفای عاشقونه ... از من  
 بعید بود  
 WWW.MAHROMAN.IR  
 منی که خودم خوب پسرا رو می شناختم گولشو خوردم ... تقریبا  
 ۷ ماهی باهم  
 رفیق بودیم تا اینکه گفت ... گفت ... می خوام پیام خاستگاریت ولی به  
 یه شرطی ... گفت اگه می خوای به هم برسیم باید با هم ر \* ا \* ب \*  
 ط \* ه داشته  
 باشیم ! منم دودل بودم ... قبول نکردم ... تا اینکه باهام قهر کرد ...  
 طاقت قهرش و نداشتم ... قبول کردم !

بهت زده گفتم :

من \_ چــــی ؟ چی داری میگی تینا ؟ نگو که ...

باگریه سرش و تگون داد و منم باچشای گشاد و دهن باز نگاهش کردم !

دستم و گذاشتم رو دهنم و گفتم :

من \_ وای خدا ... تینا چه غلطی کردی؟! می دونی اگه بابا یا سیما بفهمن

سکته می کنن ؟

گریش بیشتر شد ... خداروشکر صدایش بیرون نمی رفت ... سرم درد گرفت .

تینا \_ بدتر از اون این بود که بعد از اون حرکت دیگه طرفم نیومد ... باهام

سرد شده بود ... محلم نمی ذاره ... میشا بی آبرو شدم ... بی عفت شدم ...

از دست دادمش ! من باتموم وجودم دوستش داشتم و دارم !

گریش شدید تر شد و دستش و گذاشت رو دهنش ... کلافه دستم و کشیدم

رو صورتم ... بغض کردم ... تینا با خودش چیکار کرده بود ؟ وای خدا  
من \_ الان کجاست ؟

تینا \_ تو دانشگاه می بینمش ولی محلم نمی ذاره ... با یکی دیگه دوست شده .

تینا خوبیش این بود که تودانشگاه خودم درس می خوند ولی یه رشته دیگه

تا حالا هم ندیدمش با یه نفر دیگه یعنی برام مهم نبود ... ولی الان اون رو آورده بود به من ... من و راز دار خودش دونسته ... منم نباید کم بذارم برانش .

من \_ از دانشجو های خودمه ؟

تینا \_ نه ... هم کلاسی خودمه ...

دستم و مشت کردم و گفتم :

من \_ بد کردی تینا ... خیلی بد کردی ... به خودت ... به مادرت ... به بابا

بااینکه دلم از مادرت خوش نیست ولی بازم مادره ... دلم برای رو ... !

ساکت شدم ... دلم برای رونالد هم می سوخت ... این سه سال و خاطر خواه

تینا شده بود ... ولی به احترام من حتی بهش نزدیک نمی شد ... بارها بهش گفتم مشکلی ندارم ... اون برای من سنگ تموم گذاشته بود !

تینا \_ چی کار کنم میثا ؟

من \_ هیچی ... فعلا هیچ کاری نکن تا خودم به حسابش برسم .

تینا \_ نه نه ... اون خیلی کله گندست ... از اون آقا زاده هاست ... استاد ازش

می ترسن .

پوزخند زدم ... آقا زاده در برابر من هیچی نیست ...

من \_ نه برای من تینا ... الانم فراموش کن ... یه کاریش می کنم ...

مگه اینکه توبه کنی ... هزارتا درمان هست ... این موضوع رو به

هیچکس تینا ، هیچکس نمی گی فهمیدی ؟

سرش و تگون داد و اشک هاش و پاک کرد ... بلند شد و ناگهان

WWW.MAHROMAN.IR

غافلگیرم

کرد و بغلم کرد ... برام سخت بود ... اون به من پناه آورده بود ...

دستم و آروم بردم پشت کمرش و بغلش کردم !

بعد از چند دقیقه گفتم :

من \_ خیلی خوب ... بهتره یه چیزی برای شام درست کنیم ؟ الان

صدای مردا

در میاد ...

خندید و اشکاش و پاک کرد ... ذهنم خیلی مشغول شده بود ... در  
 فریزر و  
 باز کردم ... یه بسته گوشت در آوردم تا کتلت درست کنم ...  
 دو تامون مشغول شده بودیم ولی حرف نمی زدیم ... تینا مشغول  
 رنده  
 کردن سیب زمینی ها شده بود ..... واقعا چرا باخودش همچین کاری  
 رو کرد ؟  
 نفسم و عمیق فرستادم بیرون ... اگه بفهمم کیه طرف بدبختش می  
 کنم  
 روزگارش و سیاه می کنم ... نفسای عمیق کشیدم تا به خودم مسلط  
 بشم  
 من \_ این پیازرو هم رنده کن تا من لباسم و عوض کنم ...  
 سرش و تگون داد و از آشپزخونه زدم بیرون ... وای که خدا این بابا و  
 هیرا  
 رو از هم جدا نکنه ... خدایی هیرا بابا رو خیلی دوست داشت ... نمی  
 دونم  
 چرا ... الانم مشغول شطرنج شدن ... لبخند زدم که هیرا سرش و  
 بلند کرد  
 و با لبخند رولبش نگاهم کرد ... یواشکی چشمک زد که سرم و تگون  
 دادم و  
 خندیدم و رفتم تو اتاق مجردیم ..... مانتو و روسریم و در آوردم و تو  
 آینه  
 به خودم نگاه کردم ... عصبی بودم ... نفسم و فرستادم بیرون ...  
 هی خدا  
 شکرت !  
 رفتم سمت کیفم و بطری خونم و در آوردم ... همه جا همراه خودم  
 میاوردم

دوسه قلوب خوردم و درش و بستم ... دور لبم و پاک کردم و رفتم  
پایین

وارد آشپزخونه شدم و مشغول درست کردم کتلت ها شدم!  
تینا میز و چید و منم مردا رو صدا زدم ... بابا وهیرا باختده وارد  
آشپزخونه

شدن ... بابا و تینا بغل هم نشستن ... من و هیرا هم بغل هم ... تینا  
روبروم  
بود ...

بابا \_ به به ... می بینم که دخترای بابا زحمت کشیدن  
من و تینا لبخند زدیم ... تینا نگاهم کرد و لبخندش پررنگ تر شد  
زیر لب گفتم :  
من \_ بخور و به هیچی فکر نکن

سرش و تکون داد ... بابا برای خودش کشید و همین طور برای تینا  
دستم و دراز کردم و چند تا کتلت برای هیرا گذاشتم و مخلفاتشم  
کنارش

هیرا \_ دست شما درد نکنه خانوم  
لبخند زدم که یواش گفت :  
هیرا \_ شب چه قدر باهم کار داریم ... بخور جون بگیری  
😊 محکم پاهام و کوبیدم به پاهاش که کتلت پرید توگوش ولی  
WWW.MAHROMAN.IR  
باچند تا

سرفه خوب شد ... دوغ ریختم برارش و گذاشتم جلوش  
فردا دانشگاه نداشتم برای همین رسیدیم خونه آقا به وعدهش عمل  
کرد

( ببخشید خیلی بی حیان اینا هرچی بهشون می گم گوش نمیدن 😊 )  
صبح که از خواب بیدار شدم دیدم هیرا هنوز خوابه ... آقا مثلا سرکار  
داشت

دستم و بردم بالا و کش و قوسی به بدنم دادم ... خمیازه کشیدم و  
 ملافه رو  
 کشیدم بالا ... روم و کردم طرفش ... موهاش به هم ریخته بود ...  
 الهی قربون اون قیافت بشم نفسم! (عـوق :.)  
 دستم و بردم سمت صورتش و نوازشش کردم ... انگار قصد  
 نداشت  
 بیدار بشه ... خواستم به خوابش نفوذ کنم که صدای زنگ گوشیش  
 بلند شد  
 سریع پرید و گوشیش و جواب داد :  
 هیرا \_ دارم میام آدام ... عه باشه ... خداحافظ  
 سریع پرید که بهش خندیدم ... وایساد و مشغول شونه کردن  
 موهاش شد  
 مرده بودم از خنده ...  
 هیرا \_ به چی می خندی وروجک ؟  
 من \_ یه لباس تنت کنی بد نیستا  
 لبخند بدجنسی زد و گفت :  
 هیرا \_ بدت نیومده ها  
 من \_ بی تربیت  
 خندید و زود لباساش و تنش کرد ... منم دراز کشیده نگاهش می  
 کردم  
 من \_ هیرا ؟  
 هیرا \_ جان ؟  
 من \_ رونالد به تینا علاقه داره ؟  
 از تو آینه نگاهم کرد و کراواتش و تنظیم کرد و گفت :  
 هیرا \_ فکر کنم آره ... ولی به خاطر تو چیزی نمیگه ...  
 من \_ درسته با رونالد خیلی لجم ولی الان که فکر می کنم می بینم  
 خیلی

خوبی درحقم کرده ... به خاطر من در برابر خواهرش (آهمانت)  
ایستاد  
و بازم به خاطر من ... به خاطر دوستیمون سمت تینا نرفت!  
لبخند زد و گفت:  
هیرا \_ قربون دل مهربونت بشم ... اگه دوستداری بهش میگیرم  
من \_ فعلا نه ...  
کیفش و برداشت و اومد سمتم ... پیشونیم و بوسید و گفت:  
هیرا \_ مراقب خودت باش خداحافظ  
لبخند زدم و گفتم:  
من \_ توهم همینطور خداحافظ  
از اتاق رفت بیرون ... نفسم و عمیق فرستادم بیرون ... فکرم تمام  
و کمال پیش تینا بود ... بلند شدم و نگاهی به اتاق انداختم ... بهتره  
امروز  
که خونم یه دستی بهش بکشم ... والا خونه ۳۰۰ متری سخت نیست  
تمیز کردنش! اونم برای من  
دستمال نم دار آوردم و مشغول تمیز کردن میزتلوویزیون و هرچی  
شیشه  
بود شدم ... خیلی حال می داد باسرعت این کارا رو انجام بدی!  
باسرعت نور از این ور به اون ور ... امروز پنجشنبه بود و هیرا ناهار  
خونه بود  
رفتم سمت آشپزخونه و قورمه سبزی بار گذاشتم ... یه تصمیم  
گرفتم ...  
زنگ بزمن رها و شایان و هم دعوت کنم! برنج به اندازه هم درست  
کردم  
گوشی رو برداشتم و به رها زنگ زدم و دعوتشون کردم ... کثافت از  
خدا



خواسته قبول کرد ... بعد از اون به هیرا زنگ زد و سفارش مخلفات دادم و

گفتم مهمون داریم! بعد از اینکه غذا رو بار گذاشتم رفتم تواتاق ... تازه ساعت ۹ صبح بود ... سریع جارو برقی کشیدم که شد ۹ و ده دقیقه ... هورا

سریع رفتم حموم ... بعد از حموم یه تاب پوشیدم که نمی پوشیدم سنگین تر

بود ... بایه شلوارک خیلی کوتاه ... حوله رو پیچیدم دور سرم و رفتم سمت

برگه های امتحان بچه ها ... دراز کشیدم روتخت و مشغول صحیح کردن

شدم ..... آخ که گاهی چه چرت و پرتایی می نویسن ... به برگه آرمان رسیدم

احسنت ... احسنت ... چاپلوس آخرش نوشته بود ( ممنون بابت زحمات خوبتون استاد )

این آرمان می لنگه ... خیلی هم می لنگه ... بعد از صحیح کردن برگه ها

به ساعت نگاه کردم ... ۱۰ بود تازه ... هههههه ... بذار زنگ بزنم الیزا

بیاد اینجا ... یکم بنالیم با هم!

سریع بهش زنگ زد و صدای زنگ خونم بلند شد ... در و باز کردم که وارد

شد و گفت:

الیزا \_ سلام

من \_ علیک سلام ... بشین ... قهوه یا چایی؟

الیزا \_ خون

شالش و درآورد و گفت :

ایزا \_ باورت همیشه دودقیقه هم نمی توئم این شال و تحمل کنم

من \_ اونقدرام سخت نیست ایزا

دستش و تو هوا تکون داد ...

ایزا \_ راستی شنیدی ؟

لیوانای خون رو گذاشتم توسینی و اومدم بیرون

من \_ چی و ؟

ایزا \_ سیدنی مغز خر خورده ... می خواد بره به ریکی بگه دوستش

داره

من \_ چــــــــــــی ؟

ایزا \_ واقعا نمی فهمم چش شده ...

من \_ یعنی ریکی هم نسبت بهش علاقه ای داره ؟

ایزا \_ نمی دونم ...

من \_ تو چخبیر ؟ جیم خوبه ؟

لبخند زد و گفت :

ایزا \_ عالییه ... میشا ... ممنونم ازت ... کشورتون برامون خیلی امنه ...

باور

کن

لبخند دندون نما زدم و گفتم :

من \_ خوشحالم ... WWW.MAHROMAN.IR

ایزا \_ آدام یه چیزایی می گفت ... می گفت که عموش زندهست

سرم و تکون دادم و گفتم :

من \_ آره بهم گفت ... بالاخره شایعست ... گروه سائرس هنوزم

بهمون

حسودی می کنه ... ولی جرات مقابله باهامون و نداره

یه قلب از خون و خورد و گفت :

ایزا \_ راستش می دونی چیه ... دلم برای سارا می سوزه

من \_ چطور ؟

الیزا \_ سارا بچه می خواد ولی زک نه !

من \_ ولی اونا تواناییش و دارن

الیزا \_ درسته ولی زک میگه ما دوتا هم و دوست داریم کافیه ... می  
دونی

اونا قرن هاست زن و شوهرن !

مشغول بازی با شلوار کم شدم و گفتم :

من \_ منم دلم بچه می خواد ولی می ترسم

الیزا \_ ولی من بچه دار میشم ... مطمئن باش

لبخند زدم بهش ...

الیزا \_ از هیرا چخبر ؟

من \_ اونم خوبه ... سخت درگیر کاراشه

لبخند زد و گفت :

الیزا \_ یادت میاد سه سال پیش و ؟ وای که اصلا شاخ درآوردیم  
وقتی فهمیدیم

هیرا به تو علاقه مند شده !

لبخند زدم و گفتم :

من \_ بالاخره قستمش این بوده

الیزا \_ هسی ... راستی چند وقت دیگه تولدمه ... برام چی میگیری؟

WWW.MAHROMAN.IR

من \_ زهر حلاهل

الیزا \_ فکر خوبی

بعد خندیدیم ... لیوان خون و کشیدم بالا که در باز شد ... هیرا بود ...

باکلی

بار و بندیل دستش

الیزا \_ وای خدای من ... به چه روزی انداختیش

خندیدم ... واقعانم که ... رئیسشون با اون همه ابهت و ترسناکی من

به چه روزی

انداختمش ... بالاخره مرد ایرانیه ☺  
 اومد تو و چشمش به الیزا افتاد و با لبخند گفت :  
 هیرا \_ سلام به یار قدیمی خودم ...  
 الیزا \_ سلام رئیس  
 خندیدن ... الان این چیش خنده داشت ؟؟؟ نه می خوام بدونم ؟؟؟  
 هیرا \_ می بینم که موش زبونت و خورده خانوم  
 من \_ نخیرم ... علیک سلام  
 خندید و یه نگاه به وضع من انداخت ... سرش و تکون داد و با لبخند  
 رفت  
 بالا !  
 الیزا \_ خبریه ؟ جشن گرفتید ؟  
 ابروم و خاروندم و گفتم :  
 من \_ نه ... رها و شایان قراره بیان اینجا  
 ابروش و انداخت بالا و گفت :  
 الیزا \_ معلومه از بویی که راه انداختی  
 من \_ ای بابا ... ما اینیم دیگه  
 بلند شد و خواست بره که گفتم :  
 من \_ وایسا وایسا  
 رفتم تو آشپزخونه و یه بشقاب بزرگ برداشتم ... بالاخره اونم دلش  
 می خواست  
 براش برنج ریختم و خورشت هم روش ... قورمه سبزی خیلی به  
 خوردشون  
 دادم بدبختا رو ! رفتم بیرون که لبخندزد ...  
 الیزا \_ اوه میشا توفوق العاده ای  
 بوسیدمش و گفتم :  
 من \_ سلام من و به جیم برسون  
 اونم متقابلا من و بوسید و گفت :

ایزا \_ حتما ... ( داد زد : ) خـدا حافظ رژیـس  
 هیرا سریع از اتاق اومد بیرون و بدرقش کردیم!  
 در و بستم ... لبخند زدم و گفتم:  
 من \_ خسته نباشی  
 نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:  
 هیرا \_ شما خسته نباشی  
 رفتم سمت نایلون ها و میوه ها رو در آوردم ... ریختمشون  
 تو ظرفشویی  
 هیرا هم اومد کمکم ... باورتون همیشه مجبورش کردم سالاد  
 شیرازی درست  
 کنه ... حیثیت خوناشامیش و بر باد دادم 😊  
 تـقـ ... سریع نگاهمون کشیده شد به پنجره  
 آشپزخونه ... رفتم  
 سمتش ... به چیزی که خورده بود به پنجره نگاه کردم ... گنجیشک  
 اما یخ  
 زده ...! توی این هوا ... یخبندون؟ گیج به گنجیشک نگاه کردم ...  
 هیرا \_ یخ زده؟  
 من \_ پ ن پ ذوب شده ... مگه نمی بینی یخ زده؟  
 هیرا \_ تو این هوا؟  
 گیج نگاهش کردم و گفتم: WWW.MAHROMAN.IR  
 من \_ فکر کنم داره یه اتفاقی میفته هیرا ... که اصلا جالب نیست!  
 باصدای زنگ به خودمون اومدیم و من سریع رفتم تواتاق و لباسام و  
 عوض  
 کردم و یه شال انداختم روسرم! دستم و گذاشتم رو دراور و رفتم تو  
 فکر  
 سعی کردم ذهنم و خالی کنم ... این چند وقت اتفاقای عجیبی داره  
 رخ میده!

دستی به صورتم کشیدم و با نشوندن یه لبخند به سمت پایین رفتم  
...

رها تپل شده بود ... سریع بغلش کردم ... ولی آرام ...

من \_ خوش اومدی عشقم

رها \_ وای که چه قدر دلم برات تنگ شده بود

لبخندم عمق گرفت و گفتم :

من \_ منم همینطور

رفتم سمت شایان

شایان \_ به به میشا خره ( روکرد طرف هیرا ) البته ناراحت نشی  
داداش !

هیرا خندید و گفت :

هیرا \_ راحت باش

لبخند خونسردی زدم و گفتم :

من \_ لطف داری ... کمال همنشینی

رها \_ اینا رو ول کنی تاصبح زر می زنی ... بتمرگید دیگه

خندیدیم ...

شایان \_ آخ که نمی دونی تو دوران حاملگیه چه پدری از من  
درآورده

بداخلاق شده میشا !

رها قیافه مظلوم به خودش گرفت و گفت :

رها \_ من ؟ من بداخلاق شدم ؟

شایان \_ نه عزیزم ... من چیز اضافی خوردم ...

هیرا خندید و گفت :

هیرا \_ خیلی خوش اومدین ... رها خانوم خواهشا راحت بشینید  
سختتونه

بلند شدم و سریع یه کوسن مبل و گذاشتم کنار دستش !

رها \_ دستتون درد نکنه

رفتم تو آشپزخونه و گفتم :

من \_ خبری ازتون نیستا ...

شایان داد زد تا صداش مثلا برسه به من :

شایان \_ نه اینکه خیلی خبر از شمائه ... امیر کدوم گوریه ؟

من \_ اونم درگیر دانشگاهه

شایان \_ منم قصد دارم ادامه بدم ... توی پیشور که راحت شدی

ظرف شکلات و گذاشتم توسینی چایی و اومدم بیرون ... درحالی که

تعارف

می کردم گفتم :

من \_ مثل من زرنگ نبودی بفهمی ... نه والا الان خیلی سخته ... باید با

یه مشمت

جوون سروکله بزنی !

شایان \_ پس چی می کشیدن استادای ما

خندیدیم ... فقط خودمون می دونستیم که چه بلاهایی سر استاد

آوردیم

هیرا فنجون چایی رو برداشت منم نشستم کنارش

هیرا \_ اتفاقا میشا خیلی خسته میشه ...

رها تکیه داد به مبل و گفت :

رها \_ حقم داره ... من که توخونم خستم دیگه خدا به داد این برسه

من \_ خب چند ماهته گلابی ؟

حرفی گفت :

رها \_ مرض ... ۷ ماهه ...

من \_ ای جونم ... جنسیتش چیه ؟

شایان با ذوق گفت :

شایان \_ دختره بچم ... عسل بابا

من وهیرا همزمان لبخند زدیم وبه هم نگاه کردیم ... چه قدر بد بود

که

حتی نمی تونستیم فکر بچه دار شدنم به سرمون بزیم!  
 هیرا دستش دور کمرم حلقه شد و منم سعی کردم لبخند بزنم تا  
 بغض  
 توی گلوم معلوم نشه!  
 من \_ ان شاءالله خداحفظش کنه!

\*\*\*\*\*

ماشین و پارک کردم و قفلش و زدم ... کیفم و درست کردم و راهی  
 شدم  
 ازپارکینگ زدم بیرون ... چند تا ازدانشجوها بهم سلام کردن ... تینا  
 رو دیدم  
 تنها نشسته رو نیمکت و به یه طرف زل زده ... جیگرم آتیش گرفت  
 ...

رفتم سمتش ..... متوجهم شد و بلند شد و لبخند زد

من \_ سلام چرا تنها نشستتی؟

تینا \_ سلام ... دوستم هنوز نیومده ... خوبی؟

من \_ آره توچی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

تینا \_ خیلی عالی ... وقتی یه نفر دیگه کنارشه عالی تر میشم!

بغض کرد و سرش و انداخت پایین ... دستم و گذاشتم روش و  
 گفتم:

من \_ کدومشونه؟

آروم گفت:

تینا \_ اون پیرهن نخودیه که شلوارم شکلاتیه و موهاشو داده بالا

بانگام جستجوش کردم ... شرارت از قیافش می بارید ... لبخند  
 بدجنسی زد

من \_ خیلی خوب ... تنها کاری که می تونی بکنی اینه که اصلا محلش  
 نزاری



خواهش می‌کنم به حرفم گوش کن!  
 سرش و تند تند تکون داد ... ازش جدا شدم و رفتم سمت دفتر  
 اساتید ...  
 دروباز کردم و یه سلام دادم ... رئیس دانشگاه همون آقای شکوهی  
 گفت:

شکوهی \_ خانوم فرهمند؟

نگاهش کردم و گفتم:

من \_ بله؟

شکوهی \_ شما با تینا فرهمند نزدیکی دارید؟

کمی نگاه نگاهش کردم ... بقیه استادها هم به من زل زدن

من \_ بله ... خواهرم هستن

همه متعجب نگاهم کردن ...

من \_ چطور؟

شکوهی \_ متاسفم ولی باید بگم که خیلی با یکی از پسرهای دانشگاه می  
 کرده

به اسم فراز ابراهیمی ... چند باری اخطار هم دادم ولی گوش نکردن!

لبخند زدم ..... فضول بی‌خاصیت فقط تینا رو می‌بینه و دخترای کثیف

دیگه رو نمی‌بینه! لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

من \_ آقای شکوهی بهتر نیست سرتون به کار خودتون باشه

همه متعجب نگاهم کردن ... با لبخند ادامه دادم:

من \_ از این به بعد هیچ کار تینا فرهمند و فراز ابراهیمی به شما  
 ربطی نداره

و دخالت نمی‌کنید!

همه مسخ شده نگاهم کردن ... کنترل ذهن من رو همشون جواب  
 داده بود

ابروم و انداختم بالا و اونا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه به  
 کارشون

مشغول شدن !

من \_ راستی آقای شکوهی درسای عمومی رشته مدیریت و همیشه  
ببینم ؟

شکوهی \_ البته ... بفرمایید

لبخند زنان بلند شدم ... خوب چی بهتر از اینکه درس عمومی دانش  
خانواده

و جمعیت و بردارم ؟ هوم ؟ استادش هم بیخوده ... وهم اینکه تینا و  
فراز توش

هستن

من \_ اگه همیشه می خوام این درس و تدریسش و قبول کنم ... استاد  
جهانی

ماشالله تمام درسا هستن ... این یه دونه مال من

شکوهی \_ چه عالی کی بهتر از شما ؟

من \_ ممنون میشم اوکیش کنید ...

سریع نگاهش و گرفت و گفت :

شکوهی \_ خب روزای سه شنبه دو زنگ هستش ! نظرتون چیه ؟

من \_ اووممم خوبه من خودم شنبه ها و یکشنبه ها و چهارشنبه ها  
اینجام

اشکال نداره اگه یکشنبه رو حذف کنم ... !

شکوهی \_ درستون چیه یکشنبه ؟

من \_ فارسی عمومی

شکوهی \_ خیلی خوب ... ازاین به بعد درس عمومی این درس رشته

مدیریت برای شما !

لبخند عمق گرفت و گفتم :

من \_ ممنون

و بعد از برداشتن کیفم به سمت کلاس حرکت کردم ... دیگه داشتم  
کلافه

می شدم از این حقه ذهن ... وقتش نبود برم سرکلاس ولی باید می  
رفتم  
امروز اخلاقم یه ذره چیز مرعی بود !  
وارد کلاس شدم ... هنوز کسی متوجهم نشده بود ... فکر می کردن  
منم  
دانشجو ام ... اخمام درهم بود ... نشستم سرجام و بهشون نگاه کردم  
...  
پاهام و تند تند تکون می دادم ... دیگه داشتم از سرو صداشون  
کلافه می شدم  
دخترای خیلی راحت با پسرا حرف می زدن و کارای جلف انجام می  
دادن  
بیشتر نیروم و جمع کردم و محکم کوبیدم رومیز که ترک برداشت !  
همه ساکت و وحشت زده نگاهم کردن ...  
من \_ نمی خواستید لال مونی بگیرید ؟ این چه وضع کلاسه ؟ سگ  
صاحبشو  
نمی شناسه ... سه ساعت اینجا نشستم اصلا به روی خودتون آوردید  
؟  
صدام و بلند تر کردم :  
من \_ شدید مثل بچه های مدرسه ای ... آقای شکوهی می گفت  
کلاسم  
بی نظمه ولی باور نمی کردم ...  
یکمی نگاه نگاهشون کردم ... ادامه دادم :  
من \_ امروز هیچی درس نمی دم ... می شینید سرجاتون ... وای به  
حال کسی  
که صدای جیکش دربیاد ... کارای مسخره انجام بده ... سریعاً نقشه  
ساختمون  
فصل ۲ رو می کشید ... اما استاد و ولی استاد هم نداریم ... افتاد ؟

صدای قورت دادن آب دهناشون و شنیدم ... بعید بود ازمن ... از  
هیچ کنترل  
ذهنی استفاده نکردم ... بذاریه بار بدون کنترل ذهن عمل کنم  
من \_ چرا به من زل زدین ؟ دست به کارشید دیگه ..... بازم دارم می  
گم وای  
به حال کسی که صدا ازش دربیاد !  
یه ناله خاصی توچشماشون موج می زد ... همه مشغول شدن  
من \_ بی سر و صدا  
دست به سینه نشستم و زل زدم بهشون ... صدای جیک هیچ  
کدومشون در  
نمی اومد ... به میز نگاه کردم ... اوه اوه عجب ترکی برداشته ! لبم و  
گاز گرفتم  
و دوباره چشم دوختم به دانشجوها امروز ۶ ساعت بامن داشتن ...  
زهرمارشون  
می شد ...  
من \_ اینم اضافه کنم ... هرکی زنگ استراحت بیچونه بره ... نمی  
دونم حالش  
بد بود و داشتن توقبر می داشتنش و اینجور چیزا این ترم می  
ندازمش !  
WWW.MAHROMAN.IR  
دیگه لال شدن تا ابد !  
یک ربعی گذشت که صدای آروم شنیدم ... شاید کسی متوجه نمی  
شد ولی  
من متوجه شدم ... سرم و بلند کردم و توذهنم تصورش کردم ...  
سهراب ویکی  
از دخترای کلاس که اسمش مریم بود داشتن زیریرکی صحبت می  
کردن و می خندیدن !  
خواستم به آرمان بگم ولی دیدم ضایعست !

من \_ سینا ؟

سینا \_ بله استاد ؟

من \_ بلند شو کار سهراب و مریم نوری رو بیار ببینم !

لال شدن و متعجب نگاهم کردن ...

بلند شد و رفت سمتشون ... کاغذاشون و برداشت و آورد سمت

من ... درحالی

که نگاهم و از اون دوتا می گرفتم کاغذ و از دست سینا گرفتم

من \_ ممنون ... بشین ...

نشست سر جاش ... به کاغذاشون نگاه کردم ... فکر کردن من

مسخره بازی

درآوردم ؟ بهشون نگاه کردم که ترسیدن ... البته سهراب یکمی

مغرور تر

نگاهم می کرد ... کاغذا رو گذاشتم روهم و بردم بالا ... پاراشون

کردم و پرتش

کردم وسط کلاس ...

من \_ جم بخورید یه راست حراست !

بلند شدم و رفتم سر کاراشون تا ببینم ... فقط آرمان و سینا داشتن

مثل آدم می کشیدن هیچ کدوم نمی کشیدن و مسخره بازی در

میاوردن ... دقیقا تک تک اونایی که نکشیدن و کاغذاشون جلو

چشمشون پاره کردم ! WWW.MAHROMAN.IR

من \_ خب انگار نمی تونم بااین زبون حالیتون کنم ... از همتون به جز

سینا

وآرمان ۳ نمره کم می کنم ... تا بفهمید درس شوخی بردار نیست !

همه خواستن اعتراض کنن که داد زدم :

من \_ ساکت !!!!!

دفترم و باز کردم و و دقیقا سه نمره کم کردم ولی با مداد ... دیگه

اونقدرام

بی رحم نبودم ... بعدا پاک می کنم ... همینطور که سرشون پایین بود  
گفتم :

من \_ لازم نکرده دیگه هیچ کاری کنید ... ساکت می شینید و حرفم  
نمی زنید

فهمیدید یا یه جور دیگه حالی کنم ؟

دفتر و بستم و دست به سینه نشستم و نگاهشون کردم ... این  
بهترین تنبیه

بود ... نه زد و خوردی داشت نه چیز دیگه ... فقط بهشون درس نمی  
دادم و اجازه هیچ کاری هم بهشون نمی دادم ... حداقل اجازه همچین  
کاری رو داشتم !

قشنگ معلوم بود زهر مارشون شده صبح شنبشون !  
زنگ خورد و من تهدید وار نگاهشون کردم ... یعنی هیچ کدوم جرات  
پیچوندن  
نداشتن !

رفتم به سمت دفتر اساتید و نشستم سرجام و دستم و گذاشتم  
روپیشونیم

خانوم شیرازی یکی از خوش برخورد ترین استادای دانشگاه نشست  
و باخنده  
گفت :

شیرازی \_ خانوم فرمند جون چیکار کردی با این دانشجو ها ؟  
لبخند زدم و گفتم :

من \_ چطور ؟

شیرازی \_ باید قیافه هاشون و می دیدی ... بیچاره هارو آوردن به  
من

تا از شما عذرخواهی کنم

لبخند عمق گرفت و گفتم :

من \_ عزیزم ... لازمه برایشون ... آقای شکوهی بنده خدا گفته بودن  
 ولی من  
 باور نمی کردم ... درس و به مسخره گرفتن! این تنبیه برایشون  
 لازمه  
 آقای شکوهی \_ احسنت ... دختر جوانی مثل شما واقعا عجیبه!  
 شیرازی \_ دخالت نمی کنم عزیزم ... هر جور خودت صلاحته!  
 چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم!  
 ۴ ساعت بعدش کوفت و زهرمارشون کردم و فقط نزاره گره من  
 بودن بی هیچ  
 سر و صدایی! تا اینا باشن واسه من شاخ بازی درنیارن! (جوگیر  
 /:)  
 زنگ که خورد بیچاره ها پرواز کردن ... منم بالاختم از کلاس زدم  
 بیرون ...  
 سهراب و آرمان پشت سرم میومدن ... حرکات آرمان و که سعی می  
 کرد  
 جلوی سهراب و بگیره می دیدم ... لبخند زدم ... رفتم تو پارکینگ  
 سهراب \_ هوی خانوم استاد؟ فکر کردی خبریه؟ هم ازت بزرگترم  
 هم  
 در برابرم هیچی نیستی  
 آرمان \_ سهراب  
 سهراب \_ تو خفه ... دختره فکر کرده عاشق چشم و ابروشیم  
 آرمان \_ سهراب خفه شو  
 نگاهش کردم لبخند زدم و ابروم و انداختم بالا  
 من \_ خانوادت ادب یادت ندادن؟  
 سهراب \_ راجب خانوادم درست صحبت کن  
 همزمان باین کارش چشاش رنگ آتیش شد  
 آرمان \_ سهراب تموم کن ... الان وقتش نیست

نگاهش کردم ...

من \_ می دونستم بالاخره وقتش می رسه ... آقای آتیشی !

سهراب و آرمان متعجب نگاهم کردن ... پارکینگ خلوت بود

من \_ واسه من شاخ و شونه می کشی ؟

خندید و عصبی دستاش و گذاشت رو گلوم ... دستاش داغ بود ...

داشتم

می سوختم ... دستاش قرمز شد ...

آرمان \_ سهراب

دستم و گذاشتم رودستش و پیچوندم ... صدای تق تق دستش بلند

شد

متعجب نگاهم کرد ... دستم و گذاشتم رو گلویش و پرتش کردم که

خورد به

دیوار !

من \_ خب ...

آرمان متعجب گفت :

آرمان \_ تو چی هستی ؟

سهراب دستش و گذاشت رو گلویش و متعجب بلند شد ...

سهراب \_ این دیگه چه کوفتیه ؟

من \_ فکر نکنید من خرم ... می دونم تو نیروی آتیش داری و

WWW.MAHROMAN.IR

همینطور تو

آرمان ، ( نگاهم کرد ) تو هم نیروی کنترل آب !

دوتاشون متعجب نگاهم کردن

من \_ دفعه دیگه ... توی ایران ... توی این دانشگاه ... مردم و به خاطر

این

چیزا تهدید کنید ... بامن طرفید !

رفتم سوار ماشین بشم که دستم کشیده شد ...

سهراب \_ نگفتی چی هستی ؟



نگاهش کردم ...

من \_ یه آدم ساده !

\*\*\*\*\*

بافشردن زنگ آیفون بادستم روی دیوار ضرب گرفتم ... پوست لبام  
وباحرص

می‌کنم ... در باز شد و من رفتم داخل ... امیر دم در وایساده بود

من \_ چی کار می‌کنید پس ؟ جون دادید درو باز کنید ؟

امیر \_ چته دوباره ؟ هاپـــــــو !

چپ چپ نگاهش کردم و بادستم کنارش زدم و رفتم داخل خونه

من \_ بچه‌ها بیاید باید باهاتون حرف بزنم ...!

کم کم بچه‌ها از اتاقشون بیرون اومدن ... آدام هم با تعجب نشست  
و نگاهشون

و دوختن به من ... از قبل به بچه‌های دیگه هم گفته بودم بیان اینجا!

فقط می‌مونه هیرا که شب بهش می‌گم !

من \_ یه اتفاق بد داره میفته ... یعنی افتاده ... من باچشمم شاهد یه

چیزایی

بودم

آریزونا \_ منظورت چیه ؟

من \_ غیر از ماها موجودات عجیب دیگه ای هم هست

WWW.MAHROMAN.IR همه باهم \_ چـــــــی ؟

سرم و تکون دادم و کلافه گفتم :

من \_ من باچشمم شاهد یه چیزایی بودم ... نیروهای کنترل کننده

آب و آتش !

صداشون در نمیومد ...

من \_ ولی به اندازه ما قوی نیستن

جوردن \_ خودت می‌فهمی چی میگی میشا ؟ آب و آتش دقیقا چیزایی

هستن که جون ما گرگینه‌ها و خوناشاما رو به خطر می‌اندازن !

دستم و گذاشتم روسرم و داد زدم :  
 من \_ خودم می فهمم جوردن ... ولی اونا یه تازه واردن !  
 سکوت کردن ... انگار احتیاج به فکر کردن داشتن !  
 من \_ اونا قدرت کنترل کردن دارن ... اونا ... اونا قشنگ چشماش  
 تبدیل

به آتش می شد ...  
 آدام \_ اونا ذره های آب معلق رو هوا  
 امیر \_ وایسید ببینم ... این که کار ساحره هاست  
 سریع گفتم :  
 من \_ نه امیر ... اونا فرق داره ... تو قادر به هرکاری هستی ... ولی  
 اونا فقط

و فقط قادر به کنترل یه چیزه !  
 مایکل \_ مخم نمی کشه ...  
 نیکول رفت تو آغوش مایکل و منم متعجب نگاهشون کردم  
 من \_ بابا جلو بچه رعایت کنید

بعد به امیر اشاره کردم ... امیر سریع کوسن مبل و سمتم پرت کرد  
 که بادست  
 گرفتم  
 رومان کلافه بلند شد و گفت :

رومان \_ من نمی فهمم باید یه کاری کنیم ...  
 رونالد \_ مرسی از سخن خوب مغز متفکر گروه ( رومان ) ... به نظرت  
 باید

چی کارکنیم ؟  
 خدایی هم رومان مغز متفکرمون بود ... پاهام و تکون دادم ... سیدنی  
 نگاهی  
 به ریگی که ساکت بود کرد و گفت :  
 سیدنی \_ ریگی ؟

ریکی سوالی نگاهش کرد ...

سیدنی \_ اتفاقی افتاده ؟

ریکی \_ دارم به حرفای میشا فکر می کنم

لبخند زدم و ابروم و انداختم بالا و به سیدنی نگاه کردم ... وقتی

نگاهم و دید

شونه ای بالا انداخت ...

میسن \_ الکی داریم فکر می کنیم ... بهتره یه چند تا آتو ازشون

بگیریم !

من \_ میگم خودم دیدم

رونالد \_ بهت شک کردن ؟

گیج گفتم :

من \_ آره فکر می کنن منم از خودشونم

دیوید نفسش و فرستاد بیرون و گفت :

دیوید \_ اوپس ... جالب شد

منم متقابلا نفسم و فرستادم بیرون و گفتم :

من \_ خیلی خوب من باید برم ... فکری به سرتون زد باهام درمیون

بذارید

همشون سرشون و تکیون دادن ... موقع رفتن ریکی رو صدا زدم .

دنبالم اومد

WWW.MAHROMAN.IR

وایسادم

من \_ توبه سیدنی علاقه ای داری ؟

ریکی با تعجب گفت :

ریکی \_ معلومه که نه

ناامید شدم ... دلم برای سیدنی سوخت ...

ریکی \_ چی باعث شده همچین فکری به سرت بزنه ؟

من \_ هیچی همینطوری ! خدا حافظ

ریکی \_ خدا حافظ رفیق

با لبخند در و بستم و به سمت خونم رفتم ... ماشین و از قبل برده  
بودم پارکینگ

خونه ... همینطور که قدم زنان می رفتم باد شدیدی از کنارم رد شد  
... وا

این چه صیغه ی باده ؟ ولی باز برگشت ... شک کردم ... نگاهم و  
دوختم بهش

این ... این انسان بود ! فکرم چسبید به زمین ... خدایا چه  
خبره ؟

سرم و تگون دادم و چشمام و مالوندم ... صددرصد دارم اشتباه می  
کنم

باخمایی درهم در خونم و باز کردم و رفتم تو !

\*\*\*\*\*

با قدمهای محکم و لبخند بدجنسی که رولبم بود رفتم سمت کلاس  
...

در باز کردم ... همه متعجب نگاهم کردن ... بعد به خودشون اومدن  
و بلند

شدن ... کیغم و با دفترم و گذاشتم رومیز و در مازیک و باز کردم و  
روتخته

نوشتیم :

WWW.MAHROMAN.IR ( به نام خدا )

درماژیک و بستم و انداختمش رومیز و یه دستم و تکیه به میز و اون  
یکی

هم به کمرم و ژست گرفتم و گفتم :

من \_ خوب بسم الله الرحمن الرحيم ... میشا فرهمند هستم ... استاد  
این

درستون ... آقای جهانی به خاطر دلایلی نتونستن این درس و ادامه  
بدن برای

همین من برداشتم ... احتمالا درمورد من از بچه های معماری شنیدین

درسته من رشته اصلیم معماریه ولی تخصصی تو عمومی هم دارم ... ازهمین

اول خودم و معرفی می کنم تا خوب با خلیاتم آشنا بشید ... اصولا آدم خوش

اخلاقیم ولی در شرایط لازم ... به حرفم گوش ندید و سرپیچی کنید و نمی دونم

دیر برسید و چرت و پرت تحویلیم بدید یک راست یه واحد یا ترم انداختم

شوخی هم ندارم ... واینکه احترام ازتون می خوام ... همینطور که من نگه می دارم ... من خودم همسن شمام وجهشی زدم و به اینجا رسیدم ... خودم ته این

اذیت کردنای استادام ... بایه نگاهم می تونم تشخیص بدم کار کیه ...

و مطمئنا این و از برویج معماری هم شنیدید ... ازتون انتظار دارم ... از همتون

نه می گم اون خوبه اون بده ... من همرو در یه سطح می بینم ... یکی خراب کرد امتحانش و نمی گم این بده و دیگه پیشرفت نمی کنه بلکه بیشتر سعی می کنم امیدوارش کنم ... یه مورد دیگه اینکه صددرصد گوشه سرکلاس من باید خاموش باشه ... خوب امیدوارم استاد خوبی باشم ... هرکی از نوع درس دادنم راضی نبود بهم بگه!

متشکرم

همشون آب دهناشون و قورت دادن ... جـــــون جذبه

( جوگیره بدبخته تازه به دوران رسیده اه اه اه )

نشستم پشت میز و گفتم :

من \_ ممنون میشم اسمتون و روی برگه بنویسید و تحویلم بدید تا  
 باهم آشنا  
 بشیم  
 همشون مشغول شدن ... منم سرم تو برگه امتحانی برویج معماری  
 بود ...

باصدای یه دختر سرم و بلند کردم و برگه رو ازش گرفتم

من \_ ممنون عزیزم

دختر \_ خواهش می کنم استاد

نشست سر جاش ... شروع کردم خوندن اسما

من \_ تینا فرمند

یکی از پسرای کلاس که احساس خوشمزگی می کرد گفت :

پسر \_ استاد فامیلن ؟

نگاهش کردم و گفتم :

من \_ فضولی ؟

لال شد ... همه بهش خندیدن ... ادامه دادم ... به اسم فراز که  
 رسیدم یکی

نگاهش کردم ... خیلی نگاهش شرور بود ... نگاه نگران تینا رو حس  
 می کردم

بی توجه نگاهم و برگردوندم رو برگه ... هه بامزه

من \_ سرنندی پیتی  
 WWW.MAHROMAN.IR

همه زدن زیر خنده ... دستم و گذاشتم روچونم و گفتم :

من \_ خودش اعتراف کنه تا کل کلاس و ننداختم

همون پسره که فضولی کرد دستش و با افتخار برد بالا و گفت :

پسر \_ منم استاد

با لبخند مزخرفی نگاهش کردم و گفتم :

من \_ شبیهشتم هستی ... مخصوصا اینکه لباس صورتی پوشیدی

از رو نرفت و خندید ... فهمیدم رفیق فاب فرازه ... از اون بچه تخسا

پسر \_ بالاخره ما اینیم دیگه استاد ... شادی بقیه رو فراهم می کنیم!

من \_ عه ؟ باریکلا ...

جدی شدم و سرد گفتم :

من \_ برو بیرون ...

تخس نگاهم کرد ...

پسر \_ اگه نرم چی میشه استاد ؟

من \_ به به زبونتم عین قدت درازه ... میگم برو بیرون

جا خورد ... داد زدم :

من \_ میری بیرون یا نه ؟

چشام سرخ شده بود ... مخصوصا از اینکه دوست فراز بود و تخس و

بی ادب

حرصی شده بودم

فراز \_ ببخشید استاد شما حق ...

یجوری نگاهش کردم که لال شد ... پسر سرش و انداخت پایین و

رفت

بیرون ... هیچکس صدایش در نمیومد ...!

شروع کردم به درس دادن ... از هر بحث چند بار توضیح می دادم

تاقشنگ

توذهنشون بره ... سخت مشغول درس دادن بودم که در کلاس زده

شد

در باز شد و آقای شکوهی نمایان شد

شکوهی \_ خانوم فرهمند عزیز ؟

من \_ سلام ... بفرمایید

شکوهی \_ یه آقایی اومدن می خوان شما رو ببینن

باتعجب گفتم :

من \_ من و ؟ من الان کلاس دارم ...

شکوهی \_ بهشون گفتم ... ولی گفتن واجبه ...





ریکی دستاش و گذاشت روشونه هام و شروع کردمالیدن ...  
\_ اتفاقی افتاده استاد ؟

به اون پسره که از کلاس انداختمش بیرون نگاه کردم ...  
ریکی \_ نه آقا چیزی نیست شما بفرمایید

پسر \_ انکار حالشون بده

من \_ چیزی نیست برو سر کلاس

سرش و تکون داد و باشک دور شد ...

من \_ هیرا هم می دونه ؟

ریکی \_ صددرصد الان آدام بهش گفته

دستم و کشیدم روصورتم و گفتم :

من \_ باشه ... ممنون برو

ریکی \_ خوبی ؟

من \_ آره خوبم ... برو

ریکی \_ اوکی ... زیاد بهش فکر نکن بای

من \_ خداحافظ ...

به سختی وارد کلاس شدم ... همه داشتن زیرزیرکی حرف می زدن  
...

من \_ خیلی خوب کجا بودیم ؟

هیچی نگفتن ... فکر کنن فهمیدن حالم بده ...

من \_ چیه ؟  
WWW.MAHROMAN.IR

تینا \_ می ... استاد حالتون خوبه ؟

نگاهش کردم و سرم و تکون دادم

من \_ آره ... خیلی خوب یکی بلند شه هرچی فهمیده بهم بگه

یکی از دخترا بلند شد ... حرف می زد ولی من فکرم درگیر بود ...  
دلم

می خواست بزمن زیر گریه ... اون از آهمانت لعنتی که تمام نیروی  
خودش و

فرستاد تو بدن من ... الانم اون بابای لعنتیش پیداش شده !  
 دختره نشست و منم سکوت کردم ... بیچاره داشت سگته می کرد  
 ... لبخند  
 زدم و گفتم :  
 من \_ ممنون  
 زنگ خورد ... چند تا از بچه ها اومدن سمتم ...  
 من \_ آره دقیقا اینجوریه ... ببخشید بچه ها کار دارم خداحافظ  
 سریع ازشون جداشدم و پریشون به سمت پارکینگ رفتم ... نیاز به  
 تنهایی  
 داشتم ... نشستم توماشینم و سریع روشننش کردم و باسرعت  
 وحشتناکی  
 ازدانشگاه زدم بیرون ... یه جای خلوت نگه داشتم و پیاده شدم ...  
 سگ هم پر نمی زد ... تمام نیروم و عصبانیتم و جمع کردم و بامشت  
 کوبیدم  
 به دیوار ... دیوار یه ترکی برداشت که خودم تعجب کردم ...  
 نشستم روزمین و زدم زیر گریه ... خدایا ... داشتم طعم خوشبختی رو  
 می چشیدم چرا این لعنتی پیداش شد ؟ اونم تو وطن من ؟  
 هدفش چیه ؟  
 یکمی نشستم و بعد بلند شدم و خودم و تکوندم ... سوار ماشینم  
 شدم ...  
 وارد خیابون شدم ... خیابونی که سینمای بزرگ ایران توش قرار  
 داشت و چقدر  
 شلوغ شده بود و ترافیک ایجاد کرده بود . حوصله نداشتم ... یکمی  
 گذشت  
 که صدای تق تق خوردبه شیشه ماشینم ... نگاه کردم ... یه مرد  
 شیک و پوشیده

دولا شده بود و می زد به شیشه من ... شیشه رو کشیدم پایین و  
گفتم :

من \_ بله ؟ بفرمایید

خوشرو گفت :

مرد \_ سلام خانوم کیهانی ( فامیلی هیرا )

باتعجب گفتم :

من \_ سلام ... به جا نیاردم

خندید و گفت :

مرد \_ من سیخانی هستم ... شریک همسرتون ...

من \_ اوه بله ... شما اون تهیه کننده هستید ... حالتون خوبه ؟

وای خدا الان تواین هیروی بیروی این و کم داشتم ... لبخند مصنوعی

رولبم

بود ...

سیخانی \_ ممنون ... به هیرا جان هم زنگ زدم و گفتم که امشب

جشنوارست و یکی از کارگردانان فیلمشون اکران شده و قراره از

عواملش

تشکر کنن ... ممنون میشیم تشریف بیارید

من \_ متشکرم ... والا الان که من تازه از دانشگاه اومدم باید برم

خونه ... ولی

WWW.MAHROMAN.IR

چشم حتما

سیخانی \_ منتظرم ... خدانگهدار

لبخندم مصنوعی تر شد و گفتم :

من \_ قربانتون ... خداحافظ

رفت و شیشه رو کشیدم بالا ... برو بابا مرتیکه خـر !

وارد خونه که شدم با همون وضع ولو شدم رومبل ... دستم و گذاشتم

رو چشمم

و خوابیدم ...

بانوشای دستای هیرا چشم و باز کردم ... لبخند رولیش بود  
 هیرا \_ الهی خانومم ... چه قدر خسته ای  
 لبخند زدم و گفتم :  
 من \_ ساعت چنده ؟ گشنه ای ؟ شام حاضر کنم  
 خم شد پیشونیم وبوسید و گفت :  
 هیرا \_ نمی خواد عزیزم ... امشب دعوتیم جشنواره ... بلند شو  
 حاضر شو  
 بریم اونجا ... غذا هم میدن : /: /:  
 لبخند زدم و دستم و دور گردنش حلقه کردم و گفتم :  
 من \_ خودت من و ببر  
 هیرا \_ دوباره زدی تو فاز لوس بودن ؟  
 لوچام و آویزون کردم و گفتم :  
 من \_ عشقم ؟  
 باخم شیرینی نگاهم کرد و بلندم کرد ... رفت توی اتاق و انداختم  
 روتخت  
 رفت سمت کمد و گفت :  
 هیرا \_ یه تیپ رسمی بزن ... عین اینا بی بارو بندیل نباش ... غلیظ هم  
 آرایش  
 نکن  
 درحالی که با لبخند نگاهش می کردم گفتم :  
 من \_ چرا یه جوری رفتار می کنی که انگار اتفاقی نیفتاده و نسبت به  
 حضور  
 جانی بی خیالی ؟  
 نگاهم کرد و گفت :  
 هیرا \_ چون مهم نیست  
 معترضانه گفتم :

من \_ مهم نیست هیرا ؟ اون راست راست داره توایران می گرده ...  
اون خطرناکه

هیرا \_ ما هم خطرناکیم میشا ...

معترضانه تر گفتم :

من \_ ما خودمون و می شناسیم ولی اون و که نمی شناسیم ... اون بی  
رحمه

دخترش آهمـانت بوده

در کمد و بست و گفت :

هیرا \_ عزیزم چرا همه چی و سخت می گیری ؟ درست میشه

من \_ می ترسم هیرا ... ازاین اتفاقا می ترسم

دستش و گذاشت دو طرف صورتم و گفت :

هیرا \_ تا من هستم تونباید از هیچی بترسی ... خوب ؟ من شوهرتم ...  
من

قسم خورده تو هستم ... به رسم خدا و پیامبران من و تو مالک هم  
هستیم

لبخند زدم و گفتم :

من \_ میسی هسی

خندید و دوباره رفت سمت کمد ... لباسای دانشگاه رو درآوردم و  
انداختم

توسبد لباس چرکا ... موهام و دوباره شونه کردم که هیرا عصبی  
نگاهم کرد

آخه بچم موهام و شونه می کرد

من \_ هیرای لوس نر ...

به حالت قهر نگاهش و گرفت که من کفم برید ☺ ☺ ☺

بیخیال موهام و بستم و یکم کرم پودر زدم و خط چشم کمی بارژ  
آجری زدم

آقامون خواسته بود غلیظ نباشه :/

به قیافم خیره شدم ... قیافم خانوم تر شده بود و فقط تنها تغییرم  
ابروهام بود

که سه سال بود برداشته شده بود ... واقعا خانوم شده بودم!  
فردا شب ماه کامل بود ... فکرام و زدم کنار و مانتوی بلند کرم رنگم  
و که

خیلی ساده و شیک بود و برداشتم و پوشیدم ... شلوار همرنگش و یه  
روسری

ساتن شکلاتی ... کفش های پاشنه بلند مخملی شکلاتیم رو هم  
پوشیدم

هیرا هم بامن ست کرده بود ... دلم می خواست بزخم لپش کنم  
من \_ هیـــــــــــــــــــــرا ؟ به من میگی به خودت نرس حالا خودت  
تیپ زدی ؟

هیرا \_ تو به این میگی تیپ ؟

کثافت میشا کش شده بود ... غیرتی شده بودم

من \_ موهات و مثل قبل کن ...

هیرا \_ میشا گیر نده

یکمی نگاهش کردم و بعد ناراحت نگاهم و گرفتم ... یکمی احترام  
برام

قائل نشده بود ... خودش فهمید ولی به روی مبارکش نیاورد ...

موهام و همه رو فرستادم تو ... اینجور جاها خوب نبود بی حجاب  
باشم

سوار ماشین شدم ... اونم سوار شد و استارت ماشین و زد ... ساکت

نگاهم و دوخته بودم به جلو ...

هیرا \_ میشا ؟

من \_ .....

هیرا \_ میشا خانومی ؟

من \_ .....

هیرا \_ قهری الان شما ؟

من \_ هیرا نیاز به سکوت دارم ... خواهش می کنم

لحنم انقدر سرد بود که خورد تو ذوقش ... خیلی خیلی خیلی کم پیش  
میومد

باهم دعوا کنیم ...

وقتی رسیدیم به آینه ماشین نگاه کرد و خواست موهاش و درست  
کنه

که با پوزخند و تیکه گفتم :

من \_ لازم نکرده ... تو اگه به فکر بودی همون موقع انجام می دادی

بعدم پیاده شدم و کیفم و درست کردم ... در ماشین وبستم و  
منتظر

وایسادم تا آقا بیاد ... صدای نفسای عصبیش و می شنیدم ... کنارم  
وایساد

و گفت :

هیرا \_ حداقل دستم و بگیر

من \_ از این لوس بازی خوشم نمیاد ...

هیرا \_ میشا خواهش می کنم یه امشب رو اعصاب نرو

چیزی نگفتم و فقط برایش سرم و به عنوان تاسف تگون دادم

جلوتر راه افتادم ... چه معنی داره خودم و بچسبونم بهش و خودم و  
نمایش

بدم ؟ اه اه

تقریباً شونه به شونه هم وارد شدیم ... من انگار بینشون حاج خانوم  
بودم

پوزخند تاسف باری به هنرمندامون زدم ... ( سوتفاهم نشه ... به قول  
مهران

مدیری فقط یه نفر توایران اینجوریه (☺)

سیخانی خوشتیپ اومد سمتمون و گفت :





دندونای نیشم روی گردنش قرار گرفت ... مشغول خوردن خون تازه و خوشمزش بودم که کشیده شدم  
 هیرا \_ معلوم هست داری چیکار می کنی ؟  
 درحالی که قیافم تغییری نکرده بود گفتم :  
 من \_ ولم کن  
 بازم خواستم حمله کنم سمتش که کوبوندم به دیوار ، مرده بی هوش افتاد  
 روزمین ... هیرا بهم توپید :  
 هیرا \_ میشا؟!؟ به خودت بیا ... تو که اینجوری نبودی؟! بی اراده نبودی  
 من \_ ولم کن هیرا  
 تا به خودم پیام ل\*ب\*اش و رو ل\*ب\*ام گذاشت و مهر سکوت و زد رولبام !  
 یکمی گذشت و ازم جدا شد ...  
 هیرا \_ این به خاطر اون موقع و ازت معذرت می خوام ... واینکه به خودت بیای  
 چشم و بادرد بستم و گفتم :  
 من \_ از وقتی این اتفاقا افتاده دارم تبدیل به یه هیولا میشم سرم وبغل گرفت و گفت :  
 هیرا \_ نه عزیزم اینطور نیست ... همه چیز درست میشه ...!  
 من و جدا کرد از خودش و گفت :  
 هیرا \_ برو یه آب به صورتت بزن ... منم یه فکری به حال این یارو کنم  
 سرم و تگون دادم و به سمت در دستشویی رفتم ... درشو باز کردم و  
 قبل از وارد شدن به هیرا که خورش و گذاشته بود تو دهن یارو نگاه کردم

چه خوب شد که دوباره باهم آشتی کردیم!  
 آب پاشیدم به صورتم و به خودم تو آینه نگاه کردم ... رگه های  
 طلایی  
 هنوز توی آبی دریایم موج می زد ... گرگینه بودنم داشت فعال می  
 شد  
 از عصبانیت بود ... چند نفس عمیق کشیدم و چشم و بستم ... دوباره  
 باز  
 کردم ... دیگه خبری نبود از اون رگه های طلایی!  
 سریع از دستشویی زدم بیرون که هیرا به دیوار روبروش تکیه داده  
 بود ...  
 دستم و گرفت و گفت :  
 هیرا \_ اگه می خوای برگردیم خونه ؟  
 من \_ نه ... امشب قراره ازت تشکر و تقدیر کنن  
 واقعیتش با هیرا برای تهیه لباس فیلمشون و خرید از پاساژش قرار  
 داد  
 بسته بودن !  
 با شنیدن اسم هیرا که خنده شد کلی دست زدم و جیغ  
 کشیدم که  
 فکر کردن دیوونه ام !  
 یه چندتا عکسم با عوامل و هنرمندا انداختیم و بعد از اون باکلی  
 خستگی ذهنی  
 برگشتیم خونه و به خواب پناه بردیم !  
 \*\*\*\*\*  
 سهراب \_ استاد ؟  
 وایسادم و برگشتم سمتش ...  
 سهراب \_ باید باهم حرف بزیم  
 من \_ خب می شنوم

سهراب \_ اینجا نه !  
 من \_ وقت ندارم  
 و اجازه ندادم حرفی بزنه و به سمت کلاس حرکت کردم ...  
 یکمی حالم بد بود و تعجب کرده بودم ... صبح که از خواب بیدار  
 شدم \_\_\_\_\_  
 چشمم اولش تاری می دید ... رنگم پریده بود !  
 هیرا هم نگرانم شده بود و نمی زاشت پیام ولی به خاطر تینا اومده  
 بودم ...  
 همه به احترامم بلند شدن ...  
 من \_ بفرمایید بشینید ...  
 نشستن ...  
 من \_ خوب امروز قرار بود امتحان بگیرم ... صدای اعتراض هم نشنوم  
 ... برای  
 اینکه بچه های خوبی هستین یه ربع بهتون وقت می دم یه نگاه  
 بندازید !  
 چیزی نگفتن و مشغول شدن ... نگاهم سمت تینا رفت ... زل زده بود  
 به فراز  
 که بادختر بغل دستش می خندید ... اعصابم به هم ریخت ...  
 وعصبانیت دروضیعت من تبدیل به هیولا بودن میشه !  
 من \_ آقای ابراهیمی ؟  
 فراز \_ بله استاد ؟  
 نگاه برزخمیو دوختم بهش و گفتم :  
 من \_ فکر کنم امتحان و خوندید نه ؟  
 نگاه گستاخش و دوخت بهم و بالحن شیطونی گفت :  
 فراز \_ براتون مهمه استاد ؟  
 لبخند بدجنسی زدم و گفتم :  
 من \_ خیلی

نگاهش برق زد ... من یه بابایی از تو دریبارم ...  
 نگاهم گرفتم و دوختم به تینا ... ناراحت به من نگاه می کرد ... لبخند  
 بهش  
 زدم و چشمم و روهم گذاشتم ...  
 بعد از کلاس و التماس بچه ها برای نمره به سمت پارکینگ حرکت  
 کردم  
 باز صدای سهراب و شنیدم و محل نذاشتم ... سوار ماشینم شدم و  
 بی وقفه  
 حرکت کردم ... نگاهی به آینه انداختم که متوجه شدم آرمان و  
 سهراب هم  
 دارن با ماشین دنبال من کنن ... لا اله الا الله ! فرمون و چرخوندم تا  
 برم یه جای  
 خلوت ... ماشین و نگه داشتم و پیاده شدم و دست به سینه  
 نگاهشون کردم  
 که وایسادن ... !  
 پیاده شدن ...  
 من \_ شما از رو نمی رید نه ؟  
 آرمان \_ خواهش می کنم استاد ... مسئله خیلی مهمیه ... شما همه چی  
 و درمورد  
 ما می دونید ... یکم حق نداریم نگران باشیم یه دفع چیزی به کسی  
 نگید ؟  
 سهراب \_ این موضوع هیچی ... شما این چیزا رو از کجا می دونید ؟  
 نگاهی بهشون انداختم و گوشیم واز تو جیبم درآوردم و پیام دادم به  
 هیرا  
 دیشب همه چیو بهش گفته بودم ...  
 من \_ هیرا نظرت چیه بهشون بگم ؟ آخه الان گیر دادن بهم  
 بعد از چند ثانیه پیام اومد :

هیرا \_ هر جور صلاحته عزیزم  
منتظر نگاهم می کردن ... مجبوری گوشیم و گذاشتم تو جیب مانتوم  
خم شدم تو ماشین و از تو کیفم چاقوم و در آوردم ... متعجب نگاهم  
کردن  
سهراب \_ استاد حالت خوبه ؟  
من \_ حرف نزن و نگاه کن  
چاقو رو گذاشتم رو رگ دستم ...  
آرمان \_ دیوونه شدی ؟  
با ترس نگاهم می کردن ... فکر می کردن واقعا دیوونه شدم  
چاقو رو کشیدم رو رگم که خون ریخت رو زمین ...  
من \_ دقت کنید رو دستم  
نگاه ترسیدشون و دوختن به دستم که زخمش در حال خوب شدن  
بود  
سهراب حیرت زده گفت :  
سهراب \_ چطوری این اتفاق افتاد ؟  
من \_ شما نیروی کنترل آب و آتش دارید ولی من نیروی کنترل همه  
ی موجودات جهان رو دارم !  
آرمان چشمش و ریز کرد و گفت :  
آرمان \_ متوجه نمیشم  
سهراب \_ همینطور من  
من \_ من یه دورگم !  
خنک نگاهم کردن ... پوفی کشیدم و گفتم :  
من \_ بهتره اینجا حرف نزنیم امنیت نداره ... سوارشید و دنبالم بیاید  
سرشون و تکیه دادن ... سوار ماشینم شدم و راه افتادم ... مجبور  
بودم  
شاید می تونستم عضو گروهم کنمشون و درمقابل جانی و ایسم ...  
نیروی

ماورایی اینا خیلی به دردم می خوره!  
 پارکینگ و زدم و وارد خونه شدم ... شک داشتن وارد شن یانه برای  
 همین  
 جلو در پارک کردن! پیاده شدم و در باز کردم تا بیان تو ... اول راه  
 افتادم  
 احساس ترسی هم نداشتم ... من قوی تر از اونا بودم . ازپس  
 دوتا شونم برمیومدم ...  
 باکلید در خونه رو باز کردم و رفتم کنار  
 من \_ بفرمایید  
 باشک وارد خونه شدن وحیرت زده به همه جا نگاه کردن ...  
 خونمون بزرگ  
 بود و خوشگل ... خدایی خیلی جیگر شده بود خونمون ... تعارفشون  
 کردم بشینن روی مبل ...  
 من \_ چای یا قهوه ؟  
 سهراب \_ قهوه  
 من \_ باشه چایی میارم  
 خوب قهوه نداشتم چی کار کنم ؟ والا بوخودا :/  
 چایی ها رو گذاشتم روسینی و اومدم بیرون ... آرمان خیلی عادی و  
 یکم  
 دلخور به این ور و اون ور نگاه می کرد ... سهراب هم درحال فضولی  
 بود  
 نشستم رومبل و دست به سینه زل زدم بهشون ... تک سرفه ای  
 کردم که متوجهم شدن ...  
 سهراب \_ خوب داشتی می گفتی ؟  
 یه تای ابروم و انداختم بالا و گفتم :  
 من \_ زود خودمونی میشی  
 آرمان \_ ببخشیدش ... بفرمایید

پاهام و تکون دادم و گفتم :

من \_ من یه موجودیم که تمام موجودات جهان ازش وحشت دارن ...  
یه موجودی که فقط جسمش روی زمین می گرده ... وگرنه اصلا  
روحش زنده نیست ...!

سهراب \_ یه جویری حرف میزنی انگار دراکولایی

لبخند ژکوندی زدم و گفتم :

من \_ دقیقا ...

متعجب نگاهم کردن ...

من \_ به زبان آمیانه تر بگم که ... من کسیم که نیروی شما دوتا در  
برابرش هیچه ... تو ، سهراب روی آتش کنترل داری و می تونی  
روش کنترل داشته باشی و تو آرمان روی آب ... ولی من روی تمام  
موجودات ... حیوان و انسان و حتی گیاه ... و حتی شما دوتا کنترل دارم  
!

نفسشون بند اومده بود ...

من \_ من می تونم به جرات بگم ... بزرگ تر از شمام ( از نظر قدرت  
منظورشه یعنی توی جهان به غیر از خداوند و ائمه که از این مسئله  
جدا هستن این

بزرگ ترین موجود جهان هستش ! )

سهراب با صدای آروم ولرزونی گفت :

سهراب \_ پس اون روز آرمان ...

من \_ درسته ... اون روز که آرمان من و هک کرده بود من با کنترل  
ذهن همتون

تونستم جلوی همتون با آرمان حرف بزنم در صورتی که  
هیچکدومتون یادتون

نمیومد ... ولی من یه هشدار دادم بهش که تا آخر عمرش یادش  
می موند

من عجیب ترین موجود جهانم ... غدام غذای انسان نیست ولی می  
تونم استفاده کنم از غذای انسان ... گوشام تا ۱ کیلومتر و یاشایدم  
بیشتر صداهارو می شنوه

و نگاهم در تاریکی مثل دوربین شب می مونه! من غدام خون و  
گوشته موجوداته ... من عمرم جاودانه است و هیچوقت شکسته و  
فرتوت نمیشم ...

منتظر نگاهم کردن ... آروم لب بازم کردم و ادامه دادم :

من \_ من نمونه کامل از یه خوناشام و گرگینه ام!

صدای گرومپ گرومپ قلباشون و می شنیدم ...

من \_ حس می کنید؟ صدای قلباتون و می گم ... من دارم صداش و  
می شنوم

من حتی صدای ذهنتون و می شنوم ... می تونم توخوابت نفوذ کنم ...  
می تونم

ذهنت و کنترل کنم و تورو مجبور به هرکاری بکنم ...

سهراب \_ چطوری باور کنیم؟

لبخند عمیقی زدم و گفتم :

من \_ جرات بریدن دستت و داری؟

پوزخند زد و گفت :

سهراب \_ این کار سختی نیست!

هه ...! قمپزالکی در می کرد ... بعدش و باید می دید ... چاقوم و  
دادم دستش و

گرفت ... با جذب چاقو رو گذاشت روی کف دستش و کشید ... بوی  
تازه ی

خون زیر بینیم و نوازش داد و مستم کرد ... ولی من قدرت کنترل  
داشتم

من \_ دستت و بیار نزدیک بینیم



بلند شد و ایستاد ... آرمان هم ساکت به تبعیت ازش ایستاد ...  
 دستش و آورد  
 نزدیکم ... دیگه نمی تونستم ... چشمم رنگ گرفت و رگام متورم  
 شد ...  
 به عینه ترسیدنشون و می دیدم ... دندونای نیشم به نمایش در  
 اومد و خواستم  
 به دستش حمله کنم که سریع عقب کشیدم ...  
 باهمون قیافه و صدایی که دورگه شده بود گفتم :  
 من \_ حالا فهمیدید ؟  
 آب دهنشون و قورت دادن ... چشمم و بستم و نفس عمیق کشیدم و  
 قیافم به  
 حالت اول برگشت ... چشمم و باز کردم و ادامه دادم :  
 من \_ من دارای بالاترین سرعت هستم ... حتی سرعتم از لامبورگینی  
 و نمی دونم از این ماشینای سرعتی بالاتره !  
 سهراب \_ تو که انقدر حرص می خوردی برای ایران چرا برگشتی  
 ؟ تونمیدونی  
 خطرناکی برای وطنت ؟  
 من \_ من سه ساله که اینجوریم ... اولش تبدیل به خوناشام شدم ولی  
 بد از یه  
 اتفاقای بزرگ ترین قدرت به من تعلق گرفت ... من توایران نبودم  
 ... تورگدکوو زندگی می کردم با دوستام ... ولی وقتی از خودم  
 مطمئن شدم برگشتم ...  
 آرمان \_ شوهرت چی ؟  
 حس کردم با درد پرسید  
 \_ من هم یک خوناشامم !  
 باصدای هیرا برگشتم ... لبخند زدم ... نگاهش به من افتاد و لبخند  
 زد ...

صدای نفس کشیدن آرمان و شنیدم ...

هیرا \_ من یک خوناشامم ... ولی قدرتم یه جورایی با میشا برابری می کنه !

سهراب با تعجب گفت :

سهراب \_ میشا ؟

من \_ اسم من میشائه !

سهراب و آرمان یه نگاه به هم انداختن !

هیرا سریع کتتش و درآورد و اون ها تاچشم به هم بزنن هیرا جلوشون وایساده

بود . یه قدم به سمت عقب رفتن ... خندم گرفته بود ... هیرا باچشمای ریز

مشغول وارسوی اونا بود ... دستش و گذاشت روصورت سهراب و گفت :

هیرا \_ آتیش بگیر ببینم چه شکلی میشی

باخنده رفتم کنارش وایسادم و گفتم :

من \_ هیرا ... مگه داری باچه حرف می زنی ؟

نگاهم کرد و اخماش یهو رفت توهم ...

هیرا \_ موهات بکن تو ببینم !

آب دهنم و قورت دادم و سریع موهام و داخل مقنعم فرو کردم ...

پشتش وایسادم ... بازوش و گرفتم ... اخمای آرمان درهم رفت و اومد جلو وایسادم و گفتم :

آرمان \_ من توانایی این کار و دارم

و بعد لیوان چای و برداشتم و بهش زل زد ... به چشماش نگاه کردم ... وای خدای من ... انگار چشماش گویی بود که آب توش جمع شده بود ... بازوی

هیرا رو فشردم ... چای توی لیوان به فضا پخش شد و معلق موند ...

سهراب اومد جلو و گفت :

سهراب \_ منم این کار و  
 یهو دستاش آتیش گرفت ... بازوش و بیشتر فشردم ...  
 هیرا لبخند عمیقی زد و گفت :  
 هیرا \_ خوب ... منم این کارو بلدم !  
 دستای دوتاشون و گرفت و زل زد توچشاشون ... وای خدای من  
 داشت چی کار  
 می کرد ؟؟؟  
 دستم و گذاشتم رودست هیرا ...  
 من \_ بهتره این کار و نکنی هیرا ... خواهش می کنم !  
 هیرا \_ اینا خطر دارن  
 دستش و کشیدم و هولش دادم ... باتعجب نگاهم کرد ...  
 من \_ به قول خودت ما خطرناک نیستیم ؟ هیرا ... می دونی  
 جانی تو ایرانه  
 ما به اینا نیاز داریم !  
 اومد نزدیکم و گفت :  
 هیرا \_ چه نیازی ؟  
 من \_ خیلی می تونن کمکمون کنن ... خواهش می کنم ... به خاطر من !  
 زل زد توچشمام ... منم متقابلا بهش زل زدم ... باصدای زنگ آیفون  
 نگاه ازهم  
 گرفتیم ... باسرعت نور رفتم سمت آیفون و دکمه باز کردن و  
 فشردم ...  
 سهراب و آرمان و هیرا نشستن رومبل ... سکوت مرگباری بینمون  
 ایجاد شده بود ... در و باز کردم و امیر وارد شد ...  
 امیر \_ سلام آجی جونم ... خوبی ؟  
 لبخندی زدم و گفتم :  
 من \_ سلام ... خوش اومدی ... از این طرفا  
 چشم غره ای بهم رفت و گفت :

امیر \_ به جای اینکه من طلبکار باشم این طلبکاره ... برو کنار بذار  
 بیایم تو!  
 باتعجب گفتم :  
 من \_ بیاین تو ؟  
 هولم داد و بعد قیافه مهربون آریزونا نمایان شد ... اینا خیلی  
 مشکوکنا ... آریزونا خنده کنان وارد شد و پشت سرش جوردن !  
 من \_ چه خبرتونه ؟ چتر باز کردید  
 رفتن سمت هیرا و بهش دست دادن و متعجب به آرمان و سهراب  
 زل زدن ...  
 همینطور اون دوتا !  
 در و بستم و جوردن با لبخند ازم پرسید :  
 جوردن \_ معرفی نمی کنی میشا ؟  
 دست به سینه وایسادم و گفتم :  
 من \_ آرمان و سهراب دانشجو هام ... والبته اون دونفیری که بهتون  
 گفتم قدرت  
 ماورایی دارن !  
 امیر و آریزونا و جوردن نگاه متعجب و مشکوکشون رفت سمت  
 سهراب و آرمان ... آریزونا بالحن متعجیبی گفت :  
 آریزونا \_ نگو که بهشون درمورد خودمون گفتی !  
 من \_ دقیقا به موضوع قشنگی اشاره کردی  
 هیرا دستش و کرد توجیب شلوارش و درحالی که ژست میشا گش  
 گرفته  
 بود گفت :  
 هیرا \_ می خواستم ذهنشون و پاک کنم ولی میشا نداشت !  
 امیر با تعجب گفت :  
 امیر \_ میشا تو می دونی چه غلطی کردی ؟ اگه برن به کسی بگن چی  
 ؟

سهراب خیلی ریلکس گفت :

سهراب \_ ماچیزی به کسی نمی گیم !

جو ردن درحالی که می نشست روی مبل گفت :

جو ردن \_ کار درست و میشا کرده ... ممکنه به دردمون بخورن

رفتم سمتشون و گفتم :

من \_ منم دقیقا همین و گفتم ! نظر منم همینه

آرمان تند تند گفت :

آرمان \_ نه نه ... وایسا ببینم ... قراره از ما چه استفاده ای کنید ؟

همگی به هم نگاه کردیم و با لبخندی بدجنس به سهراب و آرمان که

باتعجب

و سوالی به ما نگاه می کردن ، نگاه کردیم !

\*\*\*\*\*

چشمام و باز کردم و کلافه دوختم به سقف ... یعنی الان تو ایران چند

نفر

جونشون و به خاطر جانی لعنتی از دست دادن ؟

نشستم روتخت ... ساعت ۳ صبح بود ... یه ساعت نمی شد خوابیدیم

بلند شدم و پیرهن هیرا رو تنم کردم ... موهام و کج ریختم و در

بالکن و باز کردم ... رفتم توبالکن و با دستم تکیه دادم به میله ی

بالکن ... به شهر که هنوزم بعضی از چراغ هاش روشن بود زل زدم ...

جانی چرا زنده مونده ؟ چرا اومده ایران ؟

یعنی اومده انتقام خون دخترش و از من بگیره ؟ هه مزخرفه ... چشم

و بستم و تمرکز کردم ... شاید بتونم پیداش کنم ... تصاویر نامعلومی

تو

ذهنم نقش می بست !

بادستی که دور کمرم پیچیده شد سریع چشمم و باز کردم و لبخند

غمگینی

زدم ... بهش تکیه دادم و گفتم :

من \_ بیدارت کردم ؟

درحالی که پتویی که دور خودش پیچیده بود و دور من هم می پیچید گفت :

هیرا \_ آره ... ذهن نگرانت بیدارم کرد ... از چی نگرانی قربونت برم ؟

بیشتر تو بغلش فرو رفتم ... زیرلب گفتم :

من \_ هیرا ؟ به این شهر نگاه کن

سرش و چسبوند به سرم و محکم تر بغلم کرد و گفت :

هیرا \_ خیلی زیباست

من \_ دلت میاد نابود شه ؟

سکوت کرد ... بالحن آرومی گفتم :

من \_ چند قرن از ایران دور بودی ... دلت میاد بعد از چند سال که با آرامش

برگشتی ایران ، نابودیش و ببینی ؟

بوسه ای به موهام زد و گفت :

هیرا \_ من دقیقا ۷۸ سال پیش ایران بودم ... در زمانی که حکومت پهلوی

برپا بود و به مردم ظلم می شد ...!

متعجب گفتم :

من \_ جدی ؟ WWW.MAHROMAN.IR

خندید و گفت :

هیرا \_ چیه پشیمون شدی از ازدواج بامن ؟

اخم کردم و متعرض گفتم :

من \_ عه دیوونه !

بازهم خندید و بعد بالحن آرومی که انگار داره یادی از اون روزها می کنه

گفت :

هیرا \_ اون موقع من یکی از جنگجو های علیه رضا شاه بودم ... توی کردستان  
بودم ... نمی دونی چه ظلمی بود وقتی این زن ها توی خیابون چادرهاشون کشیده می شد ... جوونهای این سرزمین به خاطر این عده مردم جنگیدن  
تا چادر و روسریشون کشیده نشه ولی ... تو این سه سالی که برگشتم هنوزم  
که وضع جامعه رو می بینم سرم درد می گیره ... میشا ... ازت خواهش می کنم  
تو خونشون و پایمال نکن ... همین ریکی رو می بینی ؟ اون زمان با من بود  
اون همه جایار من بود ... کنار من عصبی می شد ... حرص می خورد ... می جنگید  
ما به اون مدیونیم برای ایران !  
لبخند قشنگی زدم و گفتم :  
من \_ هیرا ؟  
هیرا \_ جان هیرا ؟  
بالحن آرومی گفتم :  
من \_ مرسی که اومدی تو زندگیم ... خوشحالم که باهاتم ... خوشحالم که  
دوستای خوبی مثل ریکی و بقیشون دارم ... قول میدم بهت که از این به بعد  
رفتارم خوب باشه ... هوم ؟  
خنده دیگه ای کرد و روی موهام و بوسید و گفت :  
هیرا \_ ممنون خانوم قشنگم ... ممنونم از دل مهربونت

برگشتم سمتش و زل زدم تو چشماش ... دستم و بردم لای موهایش  
و چشماش

و بوسیدم ! لبخند روی لب هردوتامون پررنگ شده بود .

\*\*\*\*\*

هیرا از پشت میز بلند شد و گفت :

هیرا \_ من رفتم عزیزم ... می خوای خودم ببرمت ؟

لبخند زدم و سرم و به عنوان تایید تکون دادم ...

من \_ وایسا وایسا ...

لیوان خون و برداشتم و گرفتم سمتش و گفتم :

من \_ خون حاوی شاهپسندیادت نره !

لبخندی زدو از دستم گرفت و تاته خورد ... خم شد رو معدش و  
بعد چند

دقیقه بلند شد ... سرش و تکون دادو نفشش و فرستاد بیرون ...

خودم هم خوردم ... معدم آتیش گرفت ولی برامون لازم بود ...  
شاهپسند

خیلی کممونی می کرد ... یه جورایی نامحدود به شایان و رها هم تو  
وسایلشون

مثل گردنبند و دستبندشون شاهپسند اضافه کردیم !

کیفم و برداشتم و پوشه حاوی برگه امتحانی رو هم برداشتم و راه  
افتادیم

از ماشین پیاده شدم و برای آقا هیرا بوس فرستادم و باخنده راه  
افتادم سمت

کلاس ... ۸ دقیقه دقیقاً دیر کرده بودم ... تا وارد شدم بچه ها که  
داشتن خوشحالی می کردن از نیومدنم مثل برج زهر مار بلند شدن  
... هنوزم سراون

کارشون باهاشون سرسنگین بودم و بدرفتاری می کردم !

باخم گفتم :



من \_ بشینید !

نشستن و منم نشستم ...

من \_ می خوام ازتون درس و پپرسم ... حرف اضافه بیرون از کلاس !

چند نفری رو بلند کردم و ازشون پرسیدم ... خدا بهشون رحم کرد ...

من \_ سهراب ؟

سهراب سرش طرف من چرخید و گفت :

سهراب \_ بله استاد ؟

من \_ امروز کسی کنفرانس داشت ؟

آرمان بلند شد و گفت :

آرمان \_ بله ، من داشتم استاد !

لبخند زدم و گفتم :

من \_ خوب بیا کنفرانس بده ببینم بچه

لبخند زنان اومد و مشغول شد ... وسطای کنفرانسش بود که در

باشدت

باز شد ... همه بچه ها متعجب به سمت در نگاه کردن ... سریع بلند

شدم

که تینا بارنگ و رویی پریده اومد داخل و باگریه افتاد تو بغلم

بهت زده گفتم :

من \_ تینا ؟؟؟؟؟

یه بوی آشنایی بینیم و نوازش داد ... از بغلم جداش کردم ... یهو خون

از دهنش

پاشید بیرون ... حالمم بد شد ... نفسای عمیق کشیدم ...

دستم و

گذاشتم روسرم و چشمم و بستم ... بچه ها با هیئتی که کشیدن

چشام و باز

کردم ... تینا دستش روی شکمش بود ...

وحشت زده گفتم :

من \_ چه اتفاقی افتاده تینا ؟ داری نگرانم می کنی لعنتی ؟

درحالی که سرفه می کرد گفت :

تینا \_ امروز رفتم با فراز حرف بزدم که زد تو صورتتم و دوستت ...  
همون ... همون که اون روز اعصابتو خورد کرد بهم گفت گم شدم  
بهش گفتم ربطی به تو ( سرفه ) نداره ولی دستم و کشید و برد  
پشت دانشگاه و با چاقو زد بهم و فرار کرد !

دستم از خشم می لرزید ... داد زدم :

من \_ آرمــــــــــــــــان ؟؟؟

آرمان دوید سمتم ...

من \_ کمکم کن بلندش کنم ...

برای من کاری نداشت بلند کردنش ولی جلوی بچه ها نمی شد ...

بلندش کردیم ...

سهراب همراهمون دوید و گفت :

سهراب \_ زنگ بزدم به اورژانس ؟

من \_ نه نه ... فقط ببریمش تو ماشینتون ...

نگاهی به تینا انداختم و گفتم :

من \_ تینا ؟ عزیزم ؟ نخواهیا !

رسیدیم به ماشینش ... سهراب قفل و زد و در و باز کرد

سهراب \_ استاد ... بچه ها دارن میان !

سریع دستم و گاز گرفتم و خونم و گذاشتم تو دهن تینا ...

من \_ بخور تینا ... بخور ...

کم کم شروع کرد به نوشیدن خونم ... به اندازه کافی که خورد

چشاش بسته شد ...

خوابوندمش توی ماشین و از توی جیبم گوشیم و درآوردم ... تنها

کسی

که توذهنم بود الان و شمارش و گرفتم

بعد از چندتا بوق جواب داد

من \_ الو رونا لد ؟

رونا لد \_ به به میشا رئیس بزرگ ...

من \_ ببین الان وقت مسخره بازی نیست به کمکت نیاز دارم

صدای نگرانش خورد به گوشم

رونا لد \_ چی شده ؟

من \_ تینا ... تینا چاقو خورده ... بهش خون دادم ... نیاز دارم بیای

ببریش

خواهش می کنم ...

رونا لد با صدای نگران تر گفت :

رونا لد \_ او کی ... اومدم ... دانشگاه دیگه آره ؟

من \_ آره آره

گوشی و قطع کرد و منم عصبی و دست به کمر به آرمان نگاه کردم

و گفتم :

من \_ اینجا منتظر بمونید تا رونا لد بیاد ... بعدش میاید سر کلاس

کارتون دارم

سرشون و تگون دادن ... همه ی بدنم از عصبانیت می لرزید ...

باقدمهای محکم رفتم سمت بچه ها و گفتم :

من \_ چیزی نیست بچه ها ... می تونید برید خونه ... یا آگه

دوستدارید بمونید

WWW.MAHROMAN.IR

نمی دونم ... هر کاری می خواهید بکنید !

چند تا از دخترای کلاس اومدن سمتم و آرومم کردن و نشوندنم

روی نیمکت

دستم و گذاشتم روسرم ... چشمم و بستم و باتمام وجودم سعی کردم

ببینم دوست فراز و خودش کجان ؟؟

دیدمشون ... چی ؟؟؟؟ سر کلاس من ؟ با صدای آقای شکوهی چشمم و

باز کردم

شکوهی \_ چه اتفاقی افتاده خانوم فرهمند ؟

عصبی بلند شدم و یورش بردم سمتش  
 من \_ برید گل بگیرید در دانشگاهتون رو ... این چه دانشگاهیه که نه  
 دوربین  
 داره نه هیچ کوفت و زهرماری که راحت دانشجو هاش هرگهی که  
 دلشون  
 می خواد می خورن ؟ چرا باید یه دانشجوی دیگه با چاقو بزنه تو شکم  
 خواهر من ؟؟  
 تمام جملاتم و با داد بیان می کردم ... دخترای دانشگاه دستم و  
 گرفته بودن  
 آقای شکوهی سعی کرد آروم کنه  
 شکوهی \_ چــــی؟؟ ... کی همچین غلطی کرده ؟ مدرک دارید  
 ؟ خانوم فرهمند عزیز من بهتون اخطار دادم که مراقب رفت و آمد  
 خوهرتون باشید  
 خواستم سمتش حمله کنم که رونالد از راه رسید و من و کشید کنار  
 رونالد \_ چته دختر ؟ هی هی هی ... هیش  
 نفسای عصبی و حرصیم و فرستادم بیرون ...  
 رونالد \_ دختر خوب هیچی نیست ... من می برمش اوکی ؟  
 سرم و تند تند تکون دادم ... ازم جدا شد و روبه جمعیت که ایستاده  
 بودن با لبخند گفت :  
 رونالد \_ شما بی هیچ دلیلی اینجا هستید و الان برمی گردید  
 سرجاهاتون و هیچی یادتون نمیاد ... وهیچ سوالی ذهنتون و درگیر  
 نمی کنه ... اوکی ؟ زودتر برید !  
 همشون نگاه مسخشون و گرفتن و به سمت داخل سالن راه افتادن .  
 برگشت سمت من و درحالی که خودش بی قرار بود گفت :  
 رونالد \_ تو خوبی ... تو قوی هستی ... همین الان عادی برگرد سر  
 کلاس و به  
 کارت ادامه بده ... اوکی ؟

نفسم و فرستادم بیرون و گفتم :

من \_ خیلی خوب !

دستم و ول کرد و رفت سمت تینا ... بغلش کرد و بردش تو ماشین خودش

به سمت کلاس راه افتادم ... انقدر اعصابم داغون بود که بامشیت زدم به آینه

توسالن و ریخت پایین و بعد با سرعت نور در کلاس و باز کردم و عادی وارد کلاس شدم

من \_ ببخشید ... خب ... مریم از روی درس بخون !

مریم شروع به خوندن کرد ... دستم و گذاشته بودم روی سرم و سعی می کردم

آروم باشم ... کم کم آرمان و سهراب هم وارد شدن ...

زنگ آخر که خورد من هنوز نشسته بودم ... همه رفتن و سهراب آرمان منتظر

بالای سرم وایسادن ...

آرمان باصدای آرومی گفت :

آرمان \_ میشا ؟

نگاه وحشیم و دوختم بهش ... ولی بازنگ خوردن گوشیم نگاهم و گرفتم و

گوشیم و جواب دادم WWW.MAHROMAN.IR

من \_ بله ؟

آدام \_ هی میشا خوبی ؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم :

من \_ خبرش به توهم رسید ؟

آدام \_ آره ... رونالد بهم گفت ماجرا چیه ... به هیرا نگفتم تا نگران تو نشه

بلند شدم و گفتم :

من \_ ممنون از هم دردیت آدام ولی باید برم !  
 نفسش و فرستاد بیرون و گفت :  
 آدام \_ خیلی خوب دختر ... بای  
 من \_ خداحافظ  
 قطع کردم ... این درد چیزی نبود که بخواد روی درد امروزم اضافه  
 بشه ...  
 آدام باید فراموشم کنه ... دیگه داره از حد خودش می گذره !  
 روکردم طرف سهراب و آرمان و گفتم :  
 من \_ فراز ابراهیمی و فرید شفیعی می شناسید ؟  
 سهراب سرش و تگون داد و گفت :  
 سهراب \_ آره چطور ؟  
 من \_ بیاریدشون پیش من ... اون لعنتیا این بلا رو سر تینا آوردن !  
 ابروشون و از تعجب انداختن بالا ... سرشون و تگون دادن و از کلاس  
 رفتن  
 بیرون ... رفتم سراغ گوشیم و یه اس دادم به هیرا  
 من \_ سلام عزیزم ... خسته نباشی ... ساعت ۸ منتظرتم ...!  
 سریع خاموشش کردم و در کلاس باز شد ... فراز و فرید با تعجب به  
 من خیره  
 شدن ...  
 باخشم گفتم : WWW.MAHROMAN.IR  
 من \_ بهتره بیریمشون یه جای مناسب ... نه بچه ها ؟  
 آرمان و سهراب لبخند مرموزی زدن ... انگار از بازی من خوششون  
 اومده بود  
 راه افتادم و فراز و فرید با سر و صدا سعی می کردن که خودشون و  
 نجات  
 بدن ... هیچکسی تودانشگاه نبود ... جز سرایدار که خوب اونم نمی  
 شنید ...

رفتم سمت انباری دانشگاه که سگ هم توش نمی رفت !  
 محکم زدم به در و بازش کردم ... تاریک تاریک بود ولی نه برای من  
 ... سریع  
 کلید برق و زدم ... اووم بوی نم میومد ... به به عجب مارمولکای  
 اندازه سوسماری  
 آرمان و سهراب اون دوتا آشغال و پرت کردن روی زمین و اونا از  
 درد آخشون  
 رفت روی هوا ...  
 سهراب در انباری رو بست و گفت :  
 سهراب \_ چاکریم به مولا استاد  
 کیفم و دادم دست آرمان که با لبخند گرفت ... دستام و کردم  
 توجییم  
 و زل زدم به اون دوتای آشغال !  
 من \_ من و یادتونه دیگه نه ؟ استاد خوب و مهربونتون ... ولی اینجا  
 من دیگه  
 مهربون نیستم ... یکمی خشنم فقط  
 باسرعت نور حمله بردم طرف فراز و بلندش کردم ... قیافم  
 ترسناک شده  
 بود و باعث می شد که صدای دادش دربیاد ... فرید هم از اون  
 طرف  
 من \_ کثافت ... آشغال \*ه\* \*ز\* \*ه فکر کردی آدمای خر  
 دور و برت وگرفتن ؟  
 کوبیدم به دیوار و گردنش و فشار دادم ... صدای ترق توروکش  
 بلند شد ...  
 من \_ به تینات \*ج\* \*ا\* \*و\* \*ز کردی بس نبود ؟ حرومزاده می دونستی  
 که من

خواهرشم ... خونت و می ریزم ... همراه دوست جونت ... همون طور  
 که عفت  
 و آبرو و خون خواهرم و ریختی !  
 باناختم گلووش و فشار دادم که خون زد بیرون ... بی طاقت دندونای  
 نیشم و  
 قرار دادم روگردنش و خونش و خوردم ... صدای زجسه فربد  
 باعث شد  
 که از طرف یکی از بچه ها چپک محکمی بخوره ... به طرف  
 فربد رفتم  
 و گرفتمش و تامی خورد زدمش ... خون از صورتشون و بدنشون می  
 چکید  
 روکردم طرف آرمان و سهراب که متعجب نگاهم می کردن گفتم :  
 من \_ چاقو ؟ دارید ؟  
 آرمان اومد طرفم و گفت :  
 آرمان \_ بهتره تمومش کنی ...  
 سهراب عصبی گفت :  
 سهراب \_ یعنی چی آرمان ؟ به ناموسش دست دراز کرده ... یه  
 لحظه خودت  
 و جای استاد بذار ...  
 آرمان سکوت کرد ... سهراب بادستای داغ رفت سمتشون و تامی  
 خورد زدشون  
 جیگرم خنک شد ... آرمان هم کم کم پیوست بهشون ... حدود نیم  
 ساعتی زدیمشون و تا به گه خوردن افتادن ... بلندشون کردیم و  
 انداختیمشون توی ماشین بچه ها ...  
 من \_ به این آدرسی که بهتون می گم ببریدش ...  
 سرشون و تگون دادن ... باید می رفتن پیش بچه ها ... یه کارایی  
 داشتم هنوز



باهاشون ...

به ساعت نگاه کردم دقیقا چهار بود ... آدرس و دادم بهشون و راه افتادن ...

خیلی عادی در حالی که از این زدنا دلم خنک شده بود به سمت بیرون از دانشگاه راه افتادم ... حس کردم صدای تلق تولوقی از پشت سرم بلند شد ...

سریع برگشتم ... باچشمای ریز مشغول وارسی شدم ... چیزی نبود ... ولی ... ولی باز صدای عجیبی میومد ... به سمت انباری راه افتادم ... صداها نزدیک و نزدیک تر شد ... لای در انباری باز بود ... نگاهی به داخلش انداختم ... از دیدن

اون آدم که توی انباری بود و با تعجب به این ور و اون ور نگاه می کرد باعث

شد تا قدم بردارم به داخل اما با دستی که روی شونم نشست برگشتم ... عه ؟

اینکه ... اینکه همونه که تو انباری بود ... لبخند زد و گفت :

\_ کاری داشتی ؟

مشکوک به داخل انباری نگاه کردم ... خبری نبود ...

خندید ... یه دختر عجیب و غریب بود ...

دختر \_ نمی خواد به خودت فشار بیاری میشا فرهمند ... من یکی از دانشجوهایم ولی نمی شناسی من و ... چون تازه یکی از استادامون شدی ...

دستش و سمتم دراز کرد و گفت :

دختر \_ سایه هستم ... سایه شبیبانی ... اوومم از بچه های مدیریت ...

دستم و فشار داد ... اما من درسکوت نگاهش می کردم ... شاید فکر می کرد

من آدم احمقی ام ... ذهنم دیگه گنجایش فهمیدن این موجود و نداشت !

به قول معروف انگار آخر الزمان بود و موجودات عجیب داشتن  
 نمایان می شدن  
 تابه خودم پیام هولم داد داخل انباری ... دلم می خواست قاه قاه  
 بخندم  
 دستش و گذاشت رو گلوم ... انگار داشت نوازشم می کرد  
 سایه \_ خوب استاد جونی چیزایی که دیدی رو باید فراموش کنی ...  
 اگه بخوای  
 حرفی به کسی بزنی که سعی نمی کنم تو مرگت تخفیف بدم ...  
 لبخند مرموزی زدم و گفتم :  
 من \_ ترسیدی مگه نه ؟  
 باتعجب و سوالی نگاهم کرد ... نگاهش ترسیده بود ... فکر می کرد  
 من حرفی  
 به کسی می زنم ... باعصبانیت گفت :  
 سایه \_ نه انگار که هوس مرگ کردی ... وای می دونی چقدر دیدنی  
 همیشه مرگ یه استاد ؟ اوه اوه  
 خندید ... خندیدن از ترس به این معناست ... مثل اوایل من !  
 بازنگ خوردن گوشیم فهمیدم هیراست ... دستم و کردم توجیبم و  
 تو حالت  
 ویره گذاشتمش ... خندید بازم و ابروهاش و انداخت بالا ... نگاهش  
 کردم و گفتم :  
 WWW.MAHROMAN.IR  
 من \_ بیا یه معامله کنیم ...  
 زود گفت :  
 سایه \_ د نه د ... این منم که اینجا تعیین تکلیف می کنم ...  
 ابروم و انداختم بالا و گفتم :  
 من \_ مطمئن نیستم  
 و بعد قیافم و ترسناک کردم و با پیچوندن گردنش سریع افتاد روی  
 زمین ...

بلندش کردم و با سرعت نور از انباری زدم بیرون و به سمت پارکینگ حرکت

کردم ... هیرا داشت از ماشین پیاده می شد ... بادیدن وضعیت من تعجب کرد و گفت :

هیرا \_ این کیه ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

در ماشین و باز کردم و انداختمش تو ماشین و در ماشین وبستم ...

من \_ الان وقت این حرفا نیست ... زودتر حرکت کن ...

نشستم تو ماشین ... هیرا هم بی هیچ حرفی نیست ... وقتی از دانشگاه زد بیرون

گفتم :

من \_ امروز اصلا روز جالبی نبود ... ممکنه شاهد خیلی چیزا باشی و شاید در آینده هم باشیم !

گیج نگاهم کردو گفت :

هیرا \_ نمی فهمم ... یعنی چی ؟ وای میشا دردسر جدید ؟

تنها چیزیکه در این موقعیت از دهنم خارج شد این بود :

من \_ برو خونه بچه ها

وقتی رسیدیم سریع پیاده شدم و نگاهی به دور و بر انداختم ... سایه

رو بلند کردم ... هنوز بی هوش بود ... هیرا زنگ و زد و وارد خونه شدیم ...

WWW.MAHROMAN.IR

بچه ها با تعجب نگاهم می کردن ... وارد شدم

امیر اومد جلو و با تعجب گفت :

امیر \_ چته میشا ؟ اینا کین ؟

دیوید هم اومد جلو و گفت :

دیوید \_ چه خبره میشا ؟

انداختمش کنار فراز و فرید ... داد زدم :

من \_ ساکت شیید ...

ساکت نگاهم کردن ... دست به کمر زدم و درحالی که لبم و می  
جویدم این ور و اون ور رفتم ... جولیا اومد سمتم و گفت :  
جولیا \_ داری با خودت چی کار می کنی ؟  
بدون توجه به حرفش سرم و بلند کردم و گفتم :  
من \_ آرمان و سهراب کوشن ؟  
صدای آرمان از سمت چپم بلند شد ...  
آرمان \_ ما اینجاییم  
نگاهش کردم و سرم و تکون دادم ... رونالد از طبقه دوم اومد پایین  
و گفت :  
رونالد \_ به هوش اومده میشا  
باسرعت نور حرکت کردم سمت بالا ... در اتاق و باز کردم ...  
روی تخت نشسته بود و متعجب به شکمش خیره شده بود  
من \_ تینا ؟ خوبی ؟  
سرش و بلند کرد و مات گفت :  
تینا \_ میشا ؟ چخبره ؟ جای زخم نیست  
بی اهمیت بهش نشستم روتخت و موهایش و از توی صورتش کنار  
زدم و زل زدم توچشمهاش  
من \_ تو حالت خوب بوده ... یکمی کسالت داشتی که رونالد کمکمون  
کرد و اومدی اینجا  
سرش و تکون داد و گفت :  
تینا \_ آره ... راستی فراز و فرب...  
اومدم میون حرفش و گفتم :  
من \_ نگرانشون نباش ... حسابی از خجالتشون دراومدم ... تو فقط  
باید یه کاری کنی  
دوباره زل زدم توچشمهاش ... مجبور بودم ...  
من \_ چندروزی خونه می مونی و اصلا بیرون نمیری  
دوباره سرش و تکون داد و چشمای مشکیش و بست ... !

ولی یهو چشماش و باز کرد و گفت :

تینا \_ میشا ؟

من \_ بله ؟

سرش و انداخت پایین و درحالی که بانگشتاش بازی می کرد و گفت :

تینا \_ ممنونم ازت ... تازه می فهمم چقدر دوستت دارم ... ببخشید که این

همه سال اذیتت کردم ... واقعا شرمندم

لبخند دردناکی زد و دستم و گذاشتم روشونش و گفتم :

من \_ مهم نیست ... گذشته ها گذشته ...

بلند شد و نگاهی گذرا به اتاق انداخت و گفت :

تینا \_ اتاق شیکیه ... برای کیه ؟

لبخندم پررنگ شد و گفتم :

من \_ رونالد

ابروش و انداخت بالا ...

من \_ من اینجا یکمی کار دارم ... اگه رونالد ببرتت مشکلی نداری ؟

سرش و آروم تکون داد و گفت :

تینا \_ نه ... خیلی آقای خوبیه ...

من \_ اوهوم

مقعنش و سرش کرد ... توی ذهنم به رونالد گفتم که اون آشغالا رو

دور از دید

تینا قرار بدن !

از اتاق خارج شدیم و کمکش کردم بره پایین ... نگاهی به جمع

انداخت و لبخند

زد و گفت :

تینا \_ واقعامنون ...

همه لبخند زدن بهش ... هیرا اومد جلو و حالش و پرسید ... تعجب کرده بود از حضور تینا!  
رونالد تینا رو برد و تینا بعد از خداحافظی با من از خونه رفت بیرون ...

برگشتم که هیرا باخم گفت :

هیرا \_ چند وقتی که حس می کنم یه چیزایی و ازم پنهون می کنی  
سرم و تکون دادم و گفتم :

من \_ بعدا باهم حرف می زنیم

دستش و کوپید رومیز و گفت :

هیرا \_ یادتون رفته من رئیسونم هنوز

بهت زده خیره شدم بهش ... حتی رئیس من ؟ منی که همسرشم؟!؟

نگاه از نگاه دلخورم گرفت و دوخت به زمین ...

آدام اومد جلو و گفت :

آدام \_ هی پسر چته ؟ میشنا نگران حال تو بود

میسن \_ حق باونه ... ما همه نگران تویم

هیرا عصبی گفت :

هیرا \_ من هیچ اتفاقی برام نمیفته ...

سرش و بلند کرد و نگاهم کرد ...

هیرا \_ مثلا من راز دار توام ... شوهر توام ...

پوزخند تلخی روی لبام نقش بست ... WWW.MAHROMAN.IR

من \_ آره ... یادم نبود ... ممنون از یاد آوریت ...

سارا دستم و گرفت و من و کشید یه سمت دیگه ... هیچکدوم از

دعوای

ماراضی نبودن ! حق باونه ... نباید ماجرای تینا رو ازش مخفی می

کردم ...

ولی بالاخره تینا آبرو داره ... نداره؟!؟

نشستم رومبل و زل زدم به اون سه نفری که افتاده بودن روی زمین  
 ...  
 سایه تکون خورد و از درد اخماش رفت توهم ... چشاش سریع باز  
 شد ...  
 به دور و بر نگاه کرد و یهو غیب شد ... ولی دیدمش ... سرعتش از ما  
 بیشتر  
 نبود ! اصلا هم بیشتر نبود  
 برگشتم و نگاهش کردم ... رومان جلوش و گرفته بود ... ابروشو  
 انداخت  
 بالا و بالحجه بانمکش گفت :  
 رومان \_ خانوم جایی تشریف می برند ؟  
 سایه بهت زده به همه ی ما خیره شد ... کم کم نگاهش باتعجب  
 روی من نشست ... لبخند بدجنسی زدم و ابروم و براش انداختم بالا  
 من \_ سلام عزیزم  
 عصبی نگاهم کرد ... یهو جلوم ظاهر شد ... ولی من باز نشستم و با  
 لبخند  
 نگاهش می کردم ... دستش و گذاشت رو گلوم و گفت :  
 سایه \_ تو لعنتی من و کجا آوردی ؟  
 هیرا عصبی بلند شد تا یورش بیاره سمتش که آدام گرفتش ...  
 دستم و گذاشتم رودستش و محکم پیچوندمش ... جوری که جیغش  
 تمام  
 خونه رو لرزوند ... تابه خودش بیاد باسرعت جاهامون و عوض کردم  
 و من  
 بودم که دستام حالا حصار گلوش شده بود !  
 زل زدم توچشماش و گفتم :  
 من \_ توچی هستی ؟  
 به سختی درحالی که دست و پا می زد گفت :

سایه \_ یه ... یه جهنده  
 بیشتر بهش چشم دوختم  
 من \_ چندوقته ؟  
 سایه \_ یه ... یه سال همیشه  
 بلندش کردم و پرتش کردم روزمین ...  
 من \_ راستش و بگو ... توانباری دانشگاه چه غلطی می کردی ؟  
 سهراب و آرمان نگاهی متعجب بهش انداختن ...  
 درحالی که سرفه می کرد تا نفس بگیره گفت :  
 سایه \_ به توجه ؟ مفتشی ؟  
 لبخندم بدجنس تر شد و گفتم :  
 من \_ تنبیه خوبی نیست !  
 وبعد به نیکول و سارا اشاره کردم ... با لبخند بدجنس اومدن جلو  
 و غـرـش گرگـی کردن توصورتش ... رنگش بادیوار یکی شده  
 بود  
 من \_ ممنونم دخترا !  
 نشستن رومبل ...  
 من \_ صحنه جالبی نیست نه ؟  
 با تته پته گفت :  
 سایه \_ شم ... شم ... شما ... ل ... لعنتیا د... دیگه ... چ ... چی هستید ؟  
 من \_ اول تو بگو ... جهنده چیه ؟  
 مجبوری نگاهم کرد ... بانگام مجبورش کردم راست بگه  
 سایه \_ یه نوع سرعت ... من قدرت این و دارم که با سرعت خیلی  
 بالایی  
 به این ور و اون ور برم ...  
 ذهنم درگیر شد ... درحالی که به زمین خیره شدم گفتم :  
 من \_ اون روز ... توی کوچه ... اون باد تند ... تو بودی ؟  
 سرش و تند تند تکون داد ...



هیرا بلند شد و اومد طرفم ... رفتارای قبل از معذرت خواهیشه ...  
همیشه

همینطوریه ... اول بهم نزدیک میشه و حرکت های خر کننده انجام  
میده

هیرا \_ سرعتش به اندازه ماها هست ؟

امیر سریع پرید جلو و گفت :

امیر \_ بذارید من امتحان کنم

سپس چاقویی از توی جیبش درآورد ... سایه رنگش پرید ...

سایه \_ چه غلطی می خوای بکنی ؟

امیر \_ یکم بازی

و بعد دستش و گرفت و یکمی از انگشتش و برید ... امیر دستش و  
گرفت

زیر دست سایه و خون ها ریخت کف دست امیر ...

شروع کرد به ورد خوندن ... خون توی دستش می جوشید ... سایه  
ناباور

به امیر خیره شده بود ... بعد از مدتی امیر رو کرد طرف ما و گفت :

امیر \_ سرعتش نصف سرعت شماست !

آدام \_ برای اینکه ما تو دنیا بالاترین قدرت و داریم

سایه عصبی دستش و تکون داد و گفت :

سایه \_ الان یعنی چی ؟ شما چه زهرمارهایی هستید ؟ مثل من چند  
یا

مثل این دوتا اسکل ضایع کنترل کننده آب و آتش ؟

آرمان جهش برد سمتش و گفت :

آرمان \_ هـوی حواست و جمع کن

هیرا غرید :

هیرا \_ بتمرگید !



ریکی \_ OF MY GOD

جیم هول شده اومد نزدیک و گفت :

جیم \_ باید بکشیمش

اما زک مخالفت کرد و گفت :

زک \_ این راهش نیست ... قرار نبود توایران کسی کشته بشه

ولی من حرفی نمی زدم ... تکیم و دادم به هیرا ... در آغوشم گرفت

وروی

سرم و بوسید ! نیاز داشتم به گرمای تنش ... به دستای مردونش !

صدام از ته چاه بلند می شد :

من \_ از اینجا بریم !

بچه ها درسکوت به من نگاه می کردن ... دیگه همه می دونستن که

جانی

یه موجود خطرناکه ... حتی سایه و آرمان و سهراب !

هیرا دستم و گرفت و به سمت خروجی حرکت کرد ... وایسادم ...

برگشتم و

به سایه نگاه کردم

من \_ من یه خوناشامم ... و یک گرگینه ... یعنی یک دورگه !

باتعجب نگاهم کرد و من ، اون و باهزارتا سوال تنها گذاشتم !

موج گرمایی که ازخونه ی خودم به صورتم خورد باعث شد که

دوباره به

آغوش گرم شوهرم پناه ببرم !

هیرا \_ معذرت می خوام

من \_ مهم نیست ... به سکوت احتیاج دارم

چونش و گذاشت روی سرم ... به سمت اتاقمون رفتیم که هیرا

گفت :

هیرا \_ بهتره یکمی استراحت کنی ... نگران هیچی نباش ... مطمئن باش همه چی درست میشه !

چیزی نگفتم ... بذار فکر کنه من دلم آروم گرفته ... ولی نه ... فهمیدم که تمام این مدت جانی لعنتی توایران بوده و ذهن فراز و فرید و کنترل می کرده !

هیرا خواست بره بیرون که گفتم :

من \_ نرو ... پیشم بمون

لبخندزد و اومد کنارم روی تخت دراز کشید ... به آغوشش رفتم و اون با نوازش موهام من و به خواب فرا خواند !

کاش می شد دیگه هیچ وقت چشمام باز نمی شد ... دروغ چرا؟! خسته بودم از این زندگی هیولایی !

خسته بودم از کنترل کردن ذهن انسان ها ...

خسته بودم از همه ی سرعت های جهان ...

خسته بودم از نقره و شاهپسند و قاتل والذئب ...

از همه چیز خسته بودم ... کاش خدا دستش و دراز می کرد و من و می گرفت و باخودش می برد !

چشمام خیلی وقت بود بسته بود ولی ذهنم بیدار ... ولی صدای ذهن هیرا

بیدار ... دو تامون در سکوت توی فکر بودیم ... من به فکر آینده و هیرا

... هیرا رو نمی دونم !

دستش روی موهام به گردش در میومد ...

ولی ... ولی دیگه نمی تونستم ... من تواناییم و از دست دادم ... روحم خستست ! حس هیچ کاری رو ندارم .

صدای زمزمه وار هیرا روشنیدم :

هیرا \_ می‌شا ؟

یکم تکون خوردم و زمزمه کردم :

من \_ جانم ؟

پیشونیش و چسبوند به پیشونیم و گفت :

هیرا \_ حالت خوبه عزیزم ؟

من \_ اوهوم ...

سعی کردم لبخند بزنم ... توچشماش زل زدم و گفتم :

من \_ نظرت چیه بریم بیرون بگردیم ؟

لبخندی روی لباش نشست و گفت :

هیرا \_ هرچی شما بگی

بلندشدیم و آماده شدیم ... ولی درسکوت !

یه ریمل زدم و رژ آجری و از خونه زدیم بیرون

هیرا خواست در ماشین و باز کنه که گفتم :

من \_ بهتره پیاده بریم ... بیشتر کیف می‌ده

لبخند جذابی زد و در ماشین و بست و اومد طرفم ... دستام و دور

بازوش حلقه

کردم و آرام و آهسته قدم برداشتیم

قدمهامون انگار چنگ بی رحمی روی دل این خیابون ها بود ... چنگی از

ناراحتی غم ... WWW.MAHROMAN.IR

در رستوران و بازکرد و گذاشت اول من داخل بشم ...

گوشیم زنگ خورد ... نشستیم پشت یه میز ... ریجکتش کردم

هیرا باتعجب گفت :

هیرا \_ چرا جواب ندادی ؟

دستاش و گرفتم و باعشق زل زدم به چشمای آبی‌ش

من \_ دوست ندارم شبم و خراب کنم

لبخند عمیقی زد و گفت :



دستای لرزوم و کشیدم رولیم ... خون ؟ چرا باید خون بالا بیارم ؟  
به مانتوم نگاه کردم ... خداروشکر هیچ اثری از خون نبود ... ولی  
روسریم خونی شده بود ... سریع درش آوردم و جایی که خونی شده  
بود و آب زدم

بازم حس بدی توی وجودم پیچید ... سریع سرم و بردم جلو و خون  
دوباره

از دهنم پاشید بیرون ... آینه و روشویی پر از خون شده بود !  
سریع شیر آب و باز کردم و مشغول تمیز کردن شدم ... رفتم سمت  
یکی از

دستشویی ها و هرچی دستمال کاغذی داشت ازش کردم و آوردم و  
مشغول

تمیز کردن شدم ... صدای تق تق در اومد ... وای خدا ... باتمام  
سرعت همه

جاهایی که خونی شده بود رو تمیز کردم ... یکمی آب هم به دهنم  
زدم و بعد

از سر کردن روسری در دستشویی رو باز کردم ... یه خانوم وایساده  
بود .

باخم گفت :

خانوم \_ چرا در اینجا رو بستنی ؟

لبخند شرمگینی زدم و گفتم :  
WWW.MAHROMAN.IR

من \_ متاسفم ...

و بعد سریع از کنارش رد شدم ... وای خدای من ... این اتفاق جدید  
چییه ؟

تمام مدتی که غذا می خوردم توی فکر بودم ... هیرا هم بهم  
مشکوک شده بود

بالاخره بعد از چند دقیقه طاقت نیاورد و گفت :

هیرا \_ میشا ؟

نگاهش کردم ... بانگرانی گفت :

هیرا \_ چرا انقدر رنگت پریده عزیزم ؟ چند وقته حالت خوب نیست

... می خوام بریم پیش رونالد ؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

من \_ نه عشقم ... چیزی نیست

نفسش و فرستاد بیرون و گفت :

هیرا \_ مطمئن نیستم لعنتی .

لبم و گزیدم ... این حس چی بود ؟ هم بهش بدبین بودم هم خوش

بین

دلم پیچ خورد ... به زور تمام غدام و خوردم تا هیرا بیشتر از این بهم

گیرنده

وقتی حساب کرد از رستوران زدیم بیرون ... صدای زنگ گوشی هیرا

بلند شد

اونم ریجکت کرد و گوشیش و گذاشت توی جیبش ... دستم و گرفت

و من و

کشوند به سمت پارکی که یه خیابون پایین تر از رستوران بود ...

روی نیمکت نشستیم ... هیرا بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

هیرا \_ می خوام چند وقته یه چیزی بهت بگم !

باتعجب نگاهش کردم ... ولی نگاهم نمی کرد ... از نیم رخ هم می

تونستم

بفهمم عصبیه

من \_ چیزی شده ؟

صداش بم و گرفته شد

هیرا \_ این یارو ... پسره آرمان

لرزیدم ... هیرا زیرک بود

هیرا \_ نگاهش به تو یه جوریه

سعی کردم لبخند بزدم ... دستم و گذاشتم رودستش و گفتم :



من \_ دیوونه شدی ؟ آرمان شاگرد منه  
نگاه سرد و دلگیرش و دوخت تو چشمام  
هیرا \_ مگه شاگرد عاشق استادش نمیشه ؟  
از رک بودن حرفش لرزیدم ... دستم و گذاشتم روی بازوم و  
باصدای لرزونی  
گفتم :  
من \_ من ... من ...  
میون حرفم پرید و گفت :  
هیرا \_ می دونم خانومم ... می دونم تو تقصیر کار نیستی ... شاید  
تقصیر منه  
دستم کتتش و چنگ زد ... نگران نگاهم کرد  
من \_ هیرا ، هیچوقت نمی خوام باخودت فکر کنی که من به جز تو به  
کسی دیگه فکر می کنم  
دستش و گرفتم و گذاشتم رو قلبم  
من \_ این قلب تا ابد برای تو می تپه ... فهمیدی ؟  
سرش و تگون داد و گفت :  
هیرا \_ چرا می لرزی ؟  
من \_ خاصیت عشقه  
و بعد دو تامون خندیدیم ... چند وقتی بود از مردم دور شده بودم ...  
از مردی  
که عاشقانه هاش و در مواقع بد هم خرجم می کرد ... همون مردی  
که یه روز  
از زیباییش به وجد اومده بودم و باتمام وجودم عاشقش شده بودم  
و هستم و خواهم بود !  
این مرد برای من بود ... آره دارم پز میدم ... باعث افتخارمه داشتن  
همچین مردی !  
لبخند شیطونی زد و گفت :

هیرا \_ داری فکرای بد بد می کنی نه ؟

تو دلم خداروشکر کردم که هیچکسی نمی تونه تو ذهنم و فکرم

نفوذ کنه

وگرنه تا الان هزار بار آبروم رفته بود

متقابلا لبخند بدجنسی زدم و با ابروهای بالا رفته گفتم :

من \_ شاید

یه تای ابروش و فرستاد بالا و گفت :

هیرا \_ به به ... این فکراتون و عملی هم می کنید

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم :

من \_ صد در صد

چشماش از تعجب گشاد شد ... ولی اخم شیرینی کرد و مثل پدری

که داره

بچش و دعوا می کنه گفت :

هیرا \_ زبونت و بیار بیرون ببینم

لوچام و آویزون کردم و گفتم :

من \_ فلفل نریزیا !

سعی کرد چهره عشق کردنش از این حرفم و پشت اخمش قایم کنه

زبونم و آوردم بیرون ... هیرا بادستش زبونم و گرفت و کشید

هیرا \_ دیگه بی تربیت نشیا

محکم زدم رودستش که زود کشید دستش و

من \_ من برای شوهرم بی تربیتم ... دفعه آخرت باشه زبون خوشگل

و نازم

و می کشیا ! ایــــش

خندیدیم ... چقدر خوب بود که از دنیای هیولاییمون فاصله گرفتیم

برای دقایقی

و چه قدر بهتر که داشتیم توی دنیای انسانیتمون زندگی می کردیم

...

بلند شدیم و دوباره قدم زنان راه افتادیم ... خیابونای شلوغ و  
 پرسروصدا  
 به من آرامش می داد ... انگار بهم می گفتن ما هستیم ... ما پشتتیم ...  
 دنیا  
 تموم نشده هنوز!  
 باخنده وارد کوچه شدیم ... بادیدن جوردن و امیر که عصبی زل زده  
 بودن  
 به ما خندمون و خوردیم ... با تعجب گفتم :  
 من \_ خبریه ؟  
 امیر یهو منفجر شد :  
 امیر \_ از اون موقع توحالا همه دارن بهتون زنگ می زنن ... معلوم  
 هست کدوم  
 گوری هستید ؟  
 من \_ ای بابا ... پیشده مگه ؟  
 جوردن دست به سینه و ایساد و گفت :  
 جوردن \_ این پسرا فراز و فربد به ذهنشون دوباره نفوذ شده بود ...  
 در تعجبیم  
 چطوری و باعث شد که از خونه فرار کنن و خودشون و بندازن جلوی  
 ... جلوی  
 کامیون !  
 با صدای داد هیرا منم جیغ زدم  
 هیرا \_ چی ؟ پس شما کدوم گوری بودید ؟  
 دستم و گذاشتم رودلم ... پیچ و تابش بدتر شده بود ... خم شدم  
 رودلم ...  
 خبر خیلی بدی بود ... خم شدن همانا پاشیدن دوباره ی خون از دهنم  
 همان

چند تا سرفه پشت سرهم کردم ... صدای نگرانسون رو می شنیدم  
...

کم کم داشتم می افتادم ... ولی ... واقعا نفهمیدم چی شد که چشمم  
بسته شد!

\*\*\*

با چشمای اشکی زل زدم به سقف ... همه از اتاقم رفتن بیرون ...  
رونالد فقط

نشسته بود رو تختم ...

رونالد \_ دوساعت بود که بی هوش بودی ... حالا هم که به هوش  
اومدی چرا

حرف نمی زنی؟ هیرا داره سخته می کنه

لبم و با زبونم تر کردم و گفتم:

من \_ طفره نرو رونالد ... من چه مرگمه؟

نگاهش کردم ... عصبی بلند شد و چنگ زد به موهایش ... روی تختم  
نیم

خیز شدم ... صدای آرومش و شنیدم:

رونالد \_ چرا همیشه غیر ممکنا رو ممکن می کنی؟

گیج گفتم:

من \_ چی؟

برگشت و نگاهم کرد ... لب باز کرد:

رونالد \_ به کسی نگفتم میشا ... حتی به هیرا ... خواستم اول به خودت  
بگم

تا بفهمم خودتم می دونستی یا نه؟

درست نشستم رو تخت و گفتم:

من \_ داری اعصابم و به هم می ریزی د بنال دیگه

یکمی نگاهم کرد و بعد از مدت کوتاهی زمزمه کرد:

رونالد \_ تو حامله ای؟!؟!?!!



هیچی نگه !

روم و کردم سمت پنجره ... یعنی من هم مثل انسان ها درد بارداری  
رو می کشم ؟ راستی کوچولو ؟ قراره در آینده چه اتفاق هایی بیفته ؟  
با صدای بستن در روبه سقف شدم و شالم و از سرم در آوردم ...  
هیرا با لبخند

لیوان خونی رو سمتم گرفت ... حالم بد شد ... حتی از روزای اولی  
خوناشامیم

هم حالم بدتر شده بود و بیشتر تشنه ی خون شده بودم !  
سریع از دستش گرفتم و یه نفس خوردمش ! نگاه هیرا مشکوک و  
نگران بود

لبخند مصنوعی زدم و گفتم :  
من \_ شرمنده ... بدنم هرچی خون خورده بودم و پس داده بود .  
لبخند زدو کنارم دراز کشید ... دستش و گذاشت زیر سرش و  
گفت :

هیرا \_ رونالد بهت چی گفت ؟  
من \_ چیزی نگفت ... فقط گفت طبیعیه ... شوک بهت وارد شده  
بوده

چرت و پرت ! یعنی باور می کرد ؟ نه ، معلومه که نه ... کدوم احمقی  
حرف

چرت من و باور می کنه ؟ نگاهم از پنجره به ماه نیمه کامل افتاد  
هیرا \_ میشا ؟

آروم گفتم :

من \_ جان میشا ؟

هیرا \_ مطمئن باشم راست میگی ؟

لبم و گزیدم ... چی کار کنم ؟ به سختی گفتم :

من \_ آره

از درد چشم و بستم ... چقدر داشت حالم از خودم به هم می خورد

با فکر اینکه فراز و فرید مردن اعصاب بدتر بهم ریخت!  
 بلند شدم و لباسای اضافی رو از تنم در آوردم ... چه قدر هوا گرم  
 شد یهو  
 تمام مدت نگاه هیرا روی من بود ...  
 من \_ بچه ها رفتن ؟  
 نفسش و فرستاد بیرون و گفت :  
 هیرا \_ اوهوم .  
 در کمد و باز کردم و لباسارو گذاشتم توش ... یکی یکی به لباسا نگاه  
 کردم  
 تا یه دونه لباس خنک پیدا کنم ... با دیدن لباس سفید نخی که راحت  
 بود کشیدمش بیرون و بلافاصله تنم کردم ... آخسی !  
 موهام و باز کردم و رفتم جلوی آئینه نشستم ... مطمئنم هیرا به من  
 مشکوک  
 شده ... هیرا از من هم زرنگ تر بود !  
 برس و برداشتم و از تو آئینه به هیرا خیره شدم ...  
 من \_ نمایای موهام و شونه کنی ؟  
 لبخند عاشقونه ای زدو از تخت اومد پایین ... وایساد بالا سرم و  
 برس و از دستم  
 گرفت ... آروم آروم شروع کرد به شونه کردن موهام ... چشمام و  
 بستم  
 رفتم تو فکر اینکه باید این موضوع رو چجوری با هیرا درمیان بذارم  
 ؟  
 برای من که سخت بود ... ولی ... ولی بالاخره می فهمید ... دیر یا زود  
 چشمام و آروم باز کردم و از تو آئینه به هیرا نگاه کردم ... نگاهش  
 نگاهم و  
 غافلگیر کرد ... اونم دریای نگاهش تو دریای نگاهم غرق شده بود ...  
 چطور

تونسته بودم به این چشما دروغ گفته باشم ؟  
 اه که دیگه حتی حوصله خودمم نداشتم ... برس و گذاشت روی  
 میز

آرایش و دستش و کرد لای موهام  
 هیرا \_ میشا ؟ میفهمی الان رواعصابمی ؟ چرا انقدر آرومی  
 بلند شدم و لبخند زدم ... دستام و حلقه کردم دور گردنش و  
 پیشونیم و

چسبوندم به پیشونیش و گفتم :  
 من \_ هیچی نیست دیوونه ... فقط یکم این اتفاقات اخیر اعصابم وبه  
 هم ریخته

دستاش دور کمرم حلقه شد  
 هیرا \_ هیچوقت اینجوری نباش  
 آروم گفتم :

من \_ چشم

\*\*\*\*\*

با خودکار می زدم روی میز ... صدای گریه ی تینا و بچه های دیگه  
 خیلی رواعصابم بود ... چرا تینا گریه می کرد برای اون بی شرف ها ؟  
 بااینکه توسط جانی کنترل شده بودن ولی بازم دردناک مرده بودن !  
 تا چه حد میشه بی رحم بود ؟ واقعا تا چه حد ؟ دیگه اعصابم خط  
 خطی شد

من \_ تا فردا می خواد گریه کنید ؟ سریع تر تمومش کنید  
 گریه ها بدتر شد و منم بااعصابی داغون خودکار و توی دستم خورد  
 کردم و بعد پرتش کردم وسط کلاس ... باتعجب نگاهم کردن ...  
 دوباره معدم به هم پیچید ... دستم و گذاشتم روی دهنم و از کلاس  
 زدم بیرون ... سعی می کردم



بانهایت سرعت انسانی برم ... در دستشویی رو باز کردم و آرام  
سرم و بردم طرف روشویی و بالا آوردم ... کوچولو داری ضعیفم می  
کنی!

نیاز مبرمی به خون داشتم ... چشم داشت قرمز می شد ... حال  
داشت بد می شد ... دندونای نیشم نمایان شد ... این کوچولو بد من  
و به بازی گرفته بود

دهنم و شستم ... دندونای نیشم انگشتم و خط انداخت ولی خوب شد  
!

حالا باین قیافه چطوری برگردم سرکلاس؟ تازه به خون هم نیاز  
دارم

لبخندی نا خودآگاه نشست روی لبم ... چشم وبستم و زیر لب گفتم:

من \_ سهراب؟ کیغم و بیار

می دونستم جواب می ده ... بعد چند دقیقه در دستشویی زده شد ...  
سریع بازش

کردم، سهراب بود!

سهراب \_ صدات و شنیدم

و بعد به قیافم زل زد ... کیغم واز دستش گرفتم و گفتم:

من \_ کسی که نفهمید؟

سرش و به عنوان منفی تگون داد ... سریع بطری خونم و درآوردم و  
گذاشتم  
WWW.MAHROMAN.IR

روی لبم و سر کشیدم ... بیشتر و بیشتر تشنه خون شده بودم ... و یار  
من خون بود! سهراب باکنجکاوای به من نگاه می کرد ... برایش تازگی  
داشت این چیزا

بطری رو آوردم پایین ... همونطور که نگاه می کرد گفت:

سهراب \_ مگه تو گرگینه هم نیستی؟

سرم و تگون دادم و گفتم:

من \_ چرا ... ولی فرق داره ... من گرسنه می شم ... گرسنه گوشت  
موجودات

و اون درمواقع خاصی اتفاق میفته ! الانم بهتره این سوالا رو بریزی  
دور چون که  
جاش نیست

سرش و تگون داد ... دستم و گذاشتم روی شکمم و همراه باسهراب  
رفتم بیرون ... برگشتم که زارتم ... خوردم به یکی ... کیغم از دستم  
افتاد ... بااخم به طرف نگاه کردم ... یه مردی بود که بهش می خورد  
۳۰ سال و داشته باشه ...

مرد \_ معذرت می خوام خانوم  
نفسم و باشدت فرستادم بیرون و خم شدم و کیغم و برداشتم .

من \_ خواهش می کنم  
لبخندی زد و درحالی که زل زده بود تو چشمام گفت :

مرد \_ متاسفم ... با اجازه  
و بعد از کنارم گذشت ... صدای سهراب باعث شد نگاهش کنم

سهراب \_ چه قدر خوشتیپ بود  
ابروم و انداختم بالا و گفتم :

من \_ خدا ببخشدش به ننش :/

و بعد خیلی خونسرد به طرف کلاس راه افتادیم ... بچه ها باعجب به  
ما

نگاه می کردن ...

من \_ خیلی خوب ... تموم شد عزاداریتون ؟

هیچی نگفتن ... دستم و گذاشتم روی میز و گفتم :

من \_ منم خیلی متاسفم برای این اتفاق بچه ها ... ولی الان دیگه کار از  
کار گذشته بهتره برای خوشحال کردن اونا هم به درساتون پردازید  
، امروز استثنا بهتون بی کاری میدم .

لبخند زدن بهم ... منم متقابلا بهشون لبخند زدم . به تینا نگاه کردم ...  
 بدجور توخودش فرو رفته بود ... حس می کردم کم کم با وجود این  
 خبر افسرده میشه  
 زنگ خورد ... چشم از تینا برداشتم و به بچه ها که یکی یکی خسته  
 نباشید می گفتن لبخند زدم !  
 تینا هنوز نشسته بود ... کلاس خلوت شد ... رفتم سمتش ... دستم و  
 گذاشتم  
 روشونه هاش و گفتم :  
 من \_ تینا ؟ عزیزم ؟  
 به حق حق افتاد و دستاش و گذاشت رو صورتش ... بغلش کردم و  
 دستم و نوازگرانه به پشتش کشیدم ...  
 من \_ خواهش می کنم تمومش کن  
 صدای زجش باعث شد که من فکر خیلی بدی به سرم بزنه ...  
 دوست نداشتم  
 تینا افسرده بشه !  
 من \_ به چشمام نگاه کن گلم  
 نگاه مشکیش آروم آروم به سمت من کشیده شد ... نفس عمیق  
 کشیدم و تودلم  
 از خدا معذرت خواهی کردم  
 من \_ فراز و فرید مردن برای اینکه تورو اذیت کردن ... وتو عشقت  
 به نفرت  
 تبدیل شده ... و ... و برای همیشه فراموششون می کنی ... زندگی  
 خودت و می کنی و درست و می خونی ! اوکی ؟  
 اخماش باز شد و گفت :  
 تینا \_ آره به زندگیم ادامه می دم .  
 من \_ حالا هم بلند شو بریم خونه بابا

بلند شد ... اشکاش و پاک کرد ... این بخش از زندگی‌اش باید پاک می شد

کولش و انداخت روی دوشش و من هم بعد از برداشتن کیفم بهش اشاره کردم

تا از کلاس بریم بیرون ... پشت سر من راه افتاد ... یهو در دفتر رئیس دانشگاه

باز شد و همون یارو که دم دستشویی دیدمش اومد بیرون ... بادیدن من ابروش

و انداخت بالا و لبخند زد

مرد \_ می بینم که دانشگاهت تموم شده بچه

ابرویی از سر غرور انداختم بالا ... خواستم حرفی بزنم که به تینا نگاه کرد و

گفت :

مرد \_ ایشون دوستتون هستن ؟

نفسم و کلافه فرستادم بیرون و گفتم :

من \_ ببخشید آقای محترم ... ممنون میشم بری اون ور ... بعدشم به اطلاعاتون

برسونم من استاد این دانشگاه هستم ... ایشونم دانشجوی من هستن

فکشش رو زمین بود بنده خدا !!!

یه با اجازه زیر لب گفتم و راه افتادم ... تینا شونه به شونه من اومد و

گفت :

تینا \_ هیچکسی باور نداره تو استاد این دانشگاهی

من \_ مهم نیست

از پله ها پایین اومدیم ... سایه رو دیدم داره باابروه‌های بالا رفته میاد سمتم

وقتی رسید بهمون گفت :

سایه \_ سلام بر استاد عزیز  
 من \_ علیک سلام سایه خانوم ، بفرمایید حرفتون رو باید زودتر برم  
 دستش و برد سمت بند کولش و گرفتش و گفت :  
 سایه \_ باید راجب به یه موضوعی باهاتون حرف بزنم  
 نیم نگاهی به تینا انداختم و گفتم :  
 من \_ لازمه شماره بدم ؟  
 با قیافه متفکری گفت :  
 سایه \_ بهتره حضوری باشه ... توهمون خونه  
 سرم و تکون دادم و گفتم :  
 من \_ خیلی خوب ...  
 زیر لب جوری که فقط خودش بشنوه گفتم :  
 من \_ حالا هم گورتو گم کن  
 خندید و گفت :  
 سایه \_ فدایی داری استاد  
 و دور شد ... تینا دستم و گرفت و گفت :  
 تینا \_ میشا ؟ سایه چرا اینطوری بود ؟  
 شوئم و بالا انداختم و گفتم :  
 من \_ نمی دونم  
 به سمت پارکینگ رفتیم ... توقسمت بوفه دانشگاه دیدم آرمان و  
 سهراب  
 نشستن و باهم حرف می زنن  
 قفل ماشین و زدم و نشستم ... تینا هم در شاگرد و باز کرد و نشست  
 !  
 نفس عمیقی کشیدم و سرم و گذاشتم روی فرمون ... دلم پیچ می  
 خورد  
 کاش می شد برم سونوگرافی ... صدای آرام و نگران تینا رو شنیدم :  
 تینا \_ میشا ؟ خوبی ؟

سرم و بلند کردم و لبخند زدم

من \_ آره

و بعد سوییچ و چرخوندم و ماشین و روشن کردم ... از پارکینگ زدم

بیرون

و یه بوق به سرایدار زدم ... از خیابون دانشگاه که رد شدیم تینا

دستش و برد

سمت ضبط ... ولی بعد کشید ... صدای آرومش بلند شد :

تینا \_ میشا ؟

درحالی که نگاهم به جلو بود گفتم :

من \_ هوم ؟

تینا \_ میشه ... میشه یه چیزی بخونی ؟

با چشای گشاد نگاهش کردم

من \_ تینا ؟ وسط رانندگی ؟

چشاش و ریز کرد و گفت :

تینا \_ چرت نگو ... صدات خیلی قشنگه

نفسم و فوت کردم بیرون ... خودمم دلم می خواست یه چیزی بخونم

پشت چراغ قرمز وایسادییم ... بانگشتم روی فرمون ضرب گرفتم و

فکر کردم

چی بخونم ؟ بعد مدتی لبخند نشست رو لبم و گفتم :

من \_ واقعا صدام قشنگه ؟

نیشاش شل شد و گفت :

تینا \_ آره خیلی ... هر وقت می رفتی حموم من میومدم تواتاقت می

نشستم و

به صدات گوش می کردم

بابروهای بالا رفته نگاهش کردم ... شونش و انداخت بالا :/

نفسم و فوت کردم بیرون و با لبخند خوندم :

من \_ رفت که بره ، این دفعه فرق می کرد با هر دفعه که ره

عشق دلی ، که ما نشستیم پاش خیلی حرفه بره  
 کاشکی بشه ، یکی واسه ی مام از خوشیش دست بکشه  
 بشه که ما ، انقدره بهش خوبی می کنیم که خسته بشه  
 آی دل خودم وای ، اینا می خوان دورت بزنی ساده ای تو ام  
 میان و بعد میرن و تورم نگاه نمی کنن ، نگاه نمی کنن وای  
 آی دل خودم وای ، مثل همین آدمها دورت انقدره پرن  
 که تایکی از راه برسه عاشقش شدن ، عاشقش شدن  
 قلبم واسه تو می تپیدش ، این حال و هیجکی ندیدش  
 چه فایده که یکی تودلم داره میگه اینا رو نگی بهش  
 نگام آسمونه چشمها خیس ، حالم اصلا روبه راه نیست  
 ولی بازم آرزو می کنم نصیب تو بشه بهترینش  
 بهترینت بودم بهترین باش ، این دیوونه خیلی دوستت داشت  
 این دیوونه خیلی دوستت داشت

آی دل خودم وای ، اینا می خوان دورت بزنی ساده ای تو ام  
 میان و بعد میرن و تورم نگاه نمی کنن ، نگاه نمی کنن وای  
 آی دل خودم وای ، مثل همین آدمها دورت انقدره پرن  
 که تایکی از راه برسه عاشقش شدن ، عاشقش شدن  
 ( علیرضا طلیسچی به نام آی دل خودم )  
 تینا با لبخند گفت :

تینا \_ خیلی خیلی صدات قشنگه  
 با لبخند گفتم :

من \_ چاکرم

پیچیدم توخیابون بابا اینا

من \_ نمایای بریم خونه ما ؟

دستش و گذاشت روپیشونیش و گفت :

تینا \_ نه ... عمه اینا می خوان بیان اون جا

ابروم رفت بالا

من \_ جدی ؟

سرش و تگون داد و یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه هیــــــــــــنی  
کشیدو  
گفت :

تینا \_ اتفاقا بابا گفت که بهت بگم شب با هیرا بیای

واقعیتش دلم برای عمم تنگ شده بود ... خیلی کم دیدمش این چند  
وقت  
لبخندی زدم و به ساعت ماشین نگاه کردم ... ساعت ۱ و ۲۷ دقیقه  
بود

من \_ باشه تورو می دارم درخونه ... باید برم یه سر پیش دکتر  
سوالی پرسید :

تینا \_ دکتر ؟ برای چی ؟

من \_ کار دارم دیگه  
و بعد ابروم و انداختم بالا و فرمون و پیچوندم و رفتم توکوچه  
جلوی در نگه داشتم و گفتم :

من \_ شب میایم

با لبخند پیاده شد و گفت :

تینا \_ مرسی

سرم و تگون داد و خواست وارد خونه بشه راه افتادم و بوق زدم  
استرس داشتم ... باید می رفتم دکتر ... وارد کیلینیک شدم و به  
سمت

پذیرش رفتم

من \_ سلام ... امروز متخصص سونوگرافی هستن ؟

دختره سرش و بلند کرد و گفت :

دختر \_ آره عزیزم ... بهت وقت بدم ؟

با لبخند گفتم :

من \_ ممنون میشم



پول و پرداخت کردم و نشستم روی صندلی ... انقدر گیج بودم که حتی نمی دونستم باید آب بخورم یا نه! خدایا اصلا برای من امکان پذیر بود سونوگرافی؟

ولی دل و زدم به دریا و رفتم سمت آب سرد کن رفتم و چند تا لیوان آب خوردم ... یه دوتا لیوان هم برداشتم و آبش کردم و باخودم آوردم و نشستم

اون دوتا روهم خوردم و مشغول بازی بانگشتم بودم که اسمم خونده شد  
\_ میشا فرمند .

بلند شدم و باپاهای لرزونی به سمت اتاق سونوگرافی رفتم ... وارد شدم و  
دکتر یه مرد بود ... لبخند زد و گفت :

دکتر \_ دراز بکش دخترم

لبم و گزیدم و کیغم و گذاشتم پایین تخت و دراز کشیدم ...

دکتر \_ دکمه های مانتوت رو باز کن و پیرهننت و بزنی بالا

کاری که گفت و انجام دادم ... یه دستگاہ مثل ماوس رو برداشت و  
روش

یکمی ژله مالید و گذاشت پایین دلم ... فشارهایی که وارد می کرد  
درحد

نوازش بود برای من ... نگاهش به صفحه مانیتور بود و یه چیزایی به  
دختره

که اون ور پرده نشسته بود بلغور می کرد

دکتر \_ حامله ای؟

من \_ بله

دکتر \_ چند ماهته؟

باشک گفتم :

من \_ نمی دونم

ابروش و انداخت بالا و گفت :

دکتر \_ مگه آزمایش ندادید ؟

موندم چی بگم ... برای همین زل زدم توچشماش و گفتم :

من \_ شما می تونید بگید مگه نه ؟

چیزی نگفت و آروم نگاهش رفت سمت مانیتور ... دستگاه رو از روی

شکم برداشت و گفت :

دکتر \_ تا یه ربع دیگه جوابتون حاضر میشه

نشستم و دکمه ی مانتوم رو بستم ... بلند شدم و زیر لب تشکر

کردم و بعد

از برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون ... نفسم و فرستادم بیرون و

نشستم رو صندلی ... گوشیم و درآوردم و یکمی باهش ور رفتم ...

گذر زمان و نفهمیدم

و یهو اسمم و صدا کردن :

\_ خانوم فرمند ؟ جواب سونوگرافیتون حاضره

سریع بلند شدم و برگه رو از دست دختره گرفتم ... بهش نگاه

کردم ... واقعیتش بااین که انگلیسیم هم خوب بود ولی چیزی نمی

فهمیدم ... روکردم طرف دختره و گفتم :

من \_ دکتر زنان هستن ؟

سرش و بازم تکون داد و گفت :

دختره \_ بله ، اتفاقا سرشون خلوته ، وقت بدم ؟

من \_ بله ممنون

سریع به طرف اتاق متخصص زنان حرکت کردم ... بعد از سلام

کردن نشستم

و برگه رو نشونش دادم ... نگاهی بهش انداخت و ابروش و انداخت

بالا

دکتر \_ خون ؟ بدنت چرا انقدر خون طلبه ؟

مات زده نگاهش کردم ... نگاه متعجبش به برگه بود

دکتر \_ نمی فهمم اصلا  
 نفسم و با استرس فرستادم بیرون و گفتم :  
 من \_ ببخشید من چند ماهه ؟  
 بازم ابروش و انداخت بالا و گفت :  
 دکتر \_ مگه نمی دونی ؟  
 سرم و به عنوان منفی تگون دادم  
 دکتر \_ خوب اینطور که معلومه ۳ ماهه  
 آهی کشیدم و دستم و گذاشتم روی پیشونیم ... درحالی که دفترچم  
 و  
 امضا می کرد گفت :  
 دکتر \_ شوهرت راضی نیست ؟  
 سرم و به عنوان تایید تگون دادم  
 دکتر \_ عادت می کنه ... خودشون بعد از به دنیا اومدن بچه عاشقش  
 میشن  
 لبخند مصنوعی زدم و بلند شدم و تشکر کردم ... در آخر زل زدم  
 بهش و گفتم :  
 من \_ فراموش کنید همچین مریضی داشتید  
 و بعد با لبخند پررنگ تر از اتاق زدم بیرون ... کارم شده کنترل ذهن  
 این و اون  
 دیگه خسته شدم ! WWW.MAHROMAN.IR  
 بافکری درگیر به خونه رسیدم و بعد از درآوردن لباسم یه راست  
 رفتم تو حموم  
 ولی تا شیر آب و باز کردم خون از دهنم پاشید بیرون ... ای گندت  
 بزنی  
 دوش و از سر جاش درآوردم و گرفتم جاهایی که خونی شده بود ...  
 سرم

گیج می رفت ... سریع تمیز کردم و وان و پر آب کردم ... دیگه نمی  
 تونستم  
 رو پای خودم وایسم ... سریع نشستم تو وان و چشمم و بستم ... چقدر  
 گشتم  
 هم شده بود ... باید خودم و تغذیه کنم ... خیلی نیاز دارم به خون!  
 بعد از حموم اومدم بیرون و فقط حوله رو تنم کردم ... بطری بزرگ  
 خون  
 و برداشتم و برگشتم اتاقم و روی تخت ولو شدم ... چشمم خواب  
 می طلبید  
 بعد از خوردن خون چشمم و گذاشتم رو هم و به خواب رفتم!  
 خوابی که پر از دلهره بود ... من توی یه جای تاریک ... ولی ... یه نوری  
 میومد  
 دستام و آوردم بالا ... خونی بود ... نور کم کم به همه جا پخش شد و  
 من شاهد  
 انسان هایی بودم که رو زمین افتاده بودن ... و ... و ... وای خدای من  
 ... روی  
 گردن همشون جای گاز بود ... دستم و کشیدم رودندونم ... نه  
 امکان نداره  
 این نمیی تونه کار من باشه ...  
 نه  
 \_ میشا ؟  
 هی ... چشم و سریع باز کردم و باصورتی پر از  
 عرق خیره  
 شدم به هیرا که داشت بانگرانی نگاهم می کرد ...  
 دستش و گذاشت دوطرف صورتم و گفت :  
 هیرا \_ چته میشا ؟ حالت خوبه ؟  
 سرم و تند تند تکون دادم و درحالی که دلم پیچ می خورد گفتم :

من \_ خوبم ... خواب بد دیدم ... چیزی نیست  
و بعد نفس عمیقی کشیدم ، سرم و برگردوندم طرف هیرا و نگاهش  
کردم  
و سعی کردم لبخند بزنم  
من \_ من خوبم عزیزم ، راستی خسته نباشی  
لبخند زد و پیشونیم و بوسید و بلند شد و گفت :  
هیرا \_ درمونده نباشی ... خانوم دوباره باحوله خوابیدی و طبق  
معمول  
چیزی رو خودتون نکشیدید و وضعیتتون هم مشاهده نکردید  
باتعجب به خودم نگاه کردم ... یه لحظه شرمم شد ! حوله دیگه  
تابالای  
نافم اومده بود ... لبم و به دندون گرفتم و سریع درستش کردم  
صدای خنده ی مردونه هیرا تو اتاق پیچید ... سرش و تگون داد و  
درحالی  
که دکمه های پیرهنش و باز می کرد گفت :  
هیرا \_ دیوونه ! من دارم میرم دوش بگیرم ، فقط تو رو خدا یه کاری  
کن  
دارم از گشنگی می میرم ! راستی تغذیه خونمون هم کم شده .  
سرم و تگون دادم و گفتم :  
من \_ هیرا شب خونه بابامیم ...  
دستش و زد رو پیشونیش و گفت :  
هیرا \_ وای نه میشا ... من بدگرسنه ام ... این خونا کفاف دوتامون و  
نمیده  
کلافه گفتم :  
من \_ چیکار کنم هیرا جان ؟ تو مثلاً یه اصیلی نمی تونی خودت و کنترل  
کنی ؟  
وارد حموم شد و سرش و کرد بیرون و گفت :

هیرا \_ نه در صورتی که با خون های تغذیمون شاهپسند هم می  
خوردیم  
به این میگن رژیم خوناشامی خانوم!  
و بعد با لبخند وارد حموم شد و در و بست ... البته عادت به قفل  
کردن نداشت  
چون هی درحال دستور دادن بود ... می شناسید دیگه آقایون و  
الحمدالله؟  
دستم و گذاشتم روشکم و دراز کشیدم ... به سقف زل زدم ... چه  
قدر دلم  
می خواست باذوق برای هیرا بگم که داره بابا همیشه! همیشه  
هرخبری رو  
بهش اطلاع می دادم  
از این خبر می ترسم ... شاید برای من خطر داشته باشه ، چه قدر  
خوب  
بود الان اگه رونالد اینجا بود  
بلند شدم و دوباره نشستم ؛ کلافه به همه جا نگاه کردم ... دلم یه  
چیزی  
می خواست ... یه چیزی که بتونه من و از کلافگی نجاتم بده ... به  
ساعت  
نگاه کردم پنج و نیم بود ... هیرا درحالی که توحموم آواز می خوند  
دستور هم فرمایش می کرد  
هیرا \_ میشما؟ یه پیرهن قشنگ برام بذار  
کلافه بلند شدم و رفتم سمت کمدمون ، بازش کردم و گشتم ...  
امشب  
عمه خانوم تشریف داشتن ... مثلا از راه دور اومدن .  
پیرهن شکلاتی هیرا رو بیرون کشیدم و گذاشتم روی تخت ... شلوار  
کتان گرمی رو هم درآوردم و همین طور یه کمر بند قهوه ای سوخته

کت هم که اصلا ... خوشگل می شد بقیه نگاهش می کردن غیرتی  
 می شدم! حوله رو هم برایش گذاشتم روی شوفاژ ... به سمت دراور  
 رفتم  
 و درحالی که تو فکر بودم کرم نرم کننده رو برداشتم و یکمی به  
 دستم زدم  
 در حال بهم مالیدن دستام بودم که درد بدی توی سرم پیچید!  
 بااین درد آشنایی داشتم ... نفوذ ذهنی! چشم و دستم و دستم و  
 گذاشتم  
 روشقیقم ... ذهنم مثل کامپیوتری شده بود که درحال جستجوی  
 هکرش بود!  
 تصاویر نامعلومی تو ذهنم نقش بست ... مثل یک کلبه چوبی وسط  
 دل جنگل  
 ولی از ذهنم پاک شد ... هرکی بود نتونست به ذهنم نفوذ کنه!  
 باعصبانیت چشمام و باز کردم و دستم و مشتت کردم ... خیلی  
 اعصابم داغون  
 شده بود ... لعنتی، مطمئنم کار جانی عوضیه.  
 باحرص در حالی که عصبی بودم و صدای هیرا رو مخم رژه می رفت  
 از اتاق  
 زدم بیرون ... رفتم تو آشپزخونه و باحرص در یخچال و باز کردم ...  
 هیرا  
 راست می گفت ذخیره خونمون تموم شده بود! باید چیکار می  
 کردیم؟  
 یاد اون بطری بزرگی که حداقل یه هفتمون و کفاف می داد افتادم ...  
 نه من  
 همش و خورده بودم ... وای نه! این بچه داره من و بد  
 ضعیف می کنه  
 و تشنه تر!

باصدای داد هیرا به خودم اومدم :

هیرا \_ میــــشا ؟ حولم و بده

باسرعت به سمت بالا حرکت کردم ... حوله رو از روی شوفاژ برداشتم و

بردم سمت در حموم ... در وباز کردم و حوله رو گرفتم سمتش و گفتم :

من \_ بیا عزیزم

لبخند بدجنسی زد و گفت :

هیرا \_ تشریف نمیارید حموم ؟

کلافه گفتم :

من \_ بگیر هیرا ولم کن

باتعجب و ناراحتی بهم خیره شد ؛ جدی حوصله نداشتم انقدر که این

جانی اعصابم رو بهم ریخته بود ... حوله رو ازم گرفت و رفتم بیرون و

درحموم و محکم کوبید به هم ! چشم و بستم و دستم و گذاشتم رومعدم

و خم شدم ... نشستم رو تخت و به خودم پیچیدم ... آی که چه درد بدی

به سختی دستم و به گوشیم رسوندم و به رونالد پیام دادم بیاد اینجا

به دودیکه نرسید که صدای زنگ خونه دراومد ... به سختی بلند شدم

و خواستم از اتاق برم بیرون که هیرا از حموم اومد بیرون باخمایی درهم

پشیمون بودم از رفتارم ... حسابی ناراحتش کرده بودم ! کلافه تر از قبل

درحالی که حواسم به وضع نبود به سمت پایین می رفتم ... دوباره داد هیرا

بلند شد



هیرا \_ بااون وضع کجا میری ؟ بیا خودم در و باز می کنم  
 زدم توسر خودم و دوباره به سختی به سمت بالا رفتم ... حالا این  
 رونالد  
 پیشور هم دستش و گذاشته بود زنگ و ول نمی کرد ... همیشه  
 کارش همین  
 بود ... انگار زنگ خونه بابای پیشورشه !  
 برگشتم تواتاق و هیرا باخمایی ترسناک که من می ترسیدم از اتاق  
 رفت بیرون  
 سریع یه لباس تنم کردم و شال و انداختم روسرم ... به سمت پایین  
 رفتم  
 و به رونالد که نشسته بود رومبل سلام کردم  
 رونالد \_ به به خانوم رئیس  
 خواستم بهش دست بدم که با نگاه برزخی هیرا مواجه شدم ...  
 جدیدا که نه  
 از موقعی که ازدواج کردیم خیلی حساس شده و روز به  
 روز بدتر میشه  
 رونالد لب زد درحالی که صدا ازش درنمیومد :  
 رونالد \_ اتفاقی افتاده ؟  
 نیم نگاهی به هیرا انداختم ... هواسش نبود و داشت قهوه می ریخت  
 لب زدم :  
 من \_ آره ... باید حتما باهات صحبت کنم  
 هیرا از آشپزخونه اومد بیرون و سینی قهوه رو گذاشت روی میز و  
 خواست  
 بشینه که رونالد گفت :  
 رونالد \_ بلند شو موهات و خشک کن این چه وضعشه ؟  
 نگاهی بین مارد و بدل کرد و به سختی رفت به سمت بالا ... وقتی  
 مطمئن شدم

رفته با صدای خیلی آرومی گفتم :

من \_ رونالد بدجوری این موجود توشکم داره ضعیفم می کنه  
 اخماش رفت تو هم و گفت :

رونالد \_ فکر نمی کردم نگهش داری  
 لرزیدم ... حس کردم حرف بدی زد ... باعصابانیت گفتم :

من \_ برای چی باید می انداختمش ؟  
 نفسش و فوت کرد بیرون و گفت :

رونالد \_ میشا ... تو توانایی نگه داریش و نداری ... اون بهت آسیب  
 می رسونه  
 و از دوارن اول خوناشامیت هم تشنه تر و گرسنه ترت می کنه ... می  
 دونی به سختی تبدیل به گرگینه میشی ؟ میشی گرگی که یه موجود  
 شبیه به انسان  
 در بدنش هست  
 باشک گفتم :

من \_ از کجا معلوم گرگ نیست ؟ مگه من گرگینه هم نیستم ؟  
 صداش آروم تر شد و گفت :

رونالد \_ برای اینکه باباش یه خوناشام اصیله ... ومادرش هم یه رگ  
 کامل  
 از خوناشام ... واینکه بدنت خون می طلبه معلومه که بچه ای که  
 توشکمه  
 خوناشامه !

من \_ تومی تونی معاینش کنی ؟  
 به پشت سرش نگاه کرد و وقتی مطمئن شد هیرا هنوز نیومده  
 گفت :

رونالد \_ من که نه ... ولی یه دوست دارم که دکتره و متخصص  
 خوناشام هم  
 هست ولی انسانه ... می تونه بهمون کمک کنه

باتعجب گفتم :

من \_ ایرانیه ؟

سرش و به عنوان منفی تکون داد و گفت :

رونالد \_ نه ... ایتالیاییه ... برادر خودش خوناشامه و برای همین  
اطلاعات

زیادی داره و مطالعات زیادی کرده ... هر وقت خواستی می برمت  
پیشش !

باشنیدن صدای قدم های هیرا سریع فنجون قهوه رو برداشتم و به  
رونالد اشاره

کردم

لبخندی زد و گفت :

رونالد \_ تینا درچه حاله ؟

لبخند تلخی زدم ... هیرا اومد پایین ... حسابی ناراحت بود

من \_ مجبور شدم ذهنش و کنترل کنم تا ... تا فراز و فراموش کنه

اخمای رونالد توی هم رفت ... هیرا نشست رومبل و فنجون قهوه رو  
برداشت

رونالد \_ میشا چی کار کنم ؟

هیرا بهش لبخند زد و گفت :

هیرا \_ درست میشه ... به یه شرطی ؟

دوتایی سوالی به هیرا خیره شدیم

هیرا \_ به شرطی که خودت پیش قدم بشی

لرزیدم ... برای تینا نگران شدم ... تینا بهش ت\*ج\*ا\*و\*ز شده بود

به سختی قهوه رو فرستادم پایین !

رونالد سریع بلند شد و گفت :

رونالد \_ اومده بودم فقط بهتون سر بزخم کاری ندارید ؟

من و هیرا بلند شدیم و همزمان لبخند زدیم ... تادم در همراهیش  
کردیم



من \_ چیزی نیست ... یکمی توفکرم ... هیرا ؟  
 نگاه از نگاهم گرفت ... دلخور بود ... بادستم سرش و به طرف خودم  
 برگردوندم بوسه ای به چشماش زدم و گفتم :  
 من \_ ببخشید  
 کم کم دستش دور کمرم و احاطه کرد ... صدای تپش قلبش بهترین  
 موسیقی توی جهان بود .  
 باخنده از بغلش اومدم بیرون و گفتم :  
 من \_ الان وقتش نیست ... بهتره بریم حاضر بشیم  
 و بعد با لبخند نگاهم کرد ... بخشیده بود من و ... من می شناسم این  
 مرد  
 مهربونم رو .  
 سریع تیمپ و باشوهرم ست کردم ... نگاهم به بسته شاهپسند و قاتل  
 و الذئب  
 افتاد ... به شکمم نگاه کردم ... ببخشید عزیزم مجبورم وگرنه ممکنه  
 امشب  
 نتونم جلوی خودم و بگیرم !  
 سریع مقداری شاهپسند و قاتل و الذئب خوردم که دهنم و مری و  
 معدم  
 آتیش گرفت ! چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد از زدن ریمل و رژ  
 شکلاتی  
 رنگم روسری ساتن شکلاتیم رو هم سرم کردم و بعد از برداشتن  
 کیف به  
 سمت پایین رفتم ... هیرا دست به جیب وایساده بود ... خوشم میاد  
 خودش  
 می دونست نباید کت برداره ... لبخندی بهم زد و جلو راه افتاد ...  
 بعد از چک

کردن همه چی از خونه زدیم بیرون ... توی ماشین فقط به فکر این بچه بودم

این بچه خوناشامی که معلوم نیست چه قدرتی داشته باشه!  
 نمی تونستم بندازش ... قسمتی از وجودم بود ... مادر بودن و الان درک می کنم ... بااینکه خیلی اذیتم می کنه ولی دوستش دارم ... نمی تونم ازش بگذرم

وقتی رسیدیم سعی کردم همه چیز و بریزم دور ... با لبخند پیاده شدم و هیرا

زنگ زد ... نگاهی به ماشین های مدل بالای که دم خونه پارک شده بود

انداختیم

هیرا \_ خبریه ??

باشک گفتم:

من \_ تاجایی که یادمه عمه حاله ام قرار بود بیاد

سرش و تگون داد ... عمه فقط هیرا رو توی عروسیم دیده بود ... در باتیکی

باز شد و من دستم و دور بازوی هیرا حلقه کردم ... دعا دعای می کردم امشب

سیما رو اعصابم رژه نره .

وارد خونه شدیم و موجی از انواع عطرها و صداها باهامون برخورد کرد .

بادیدنمون همه ساکت شدن و با لبخند بلند شدن و ایسادن ... وای خدای من

سپهر و جنی هم بودن ... دستم و از دور بازوی هیرا باز کردم و با لبخند

رفتم سمتشون و سلام کردم ... هیرا هم آقاوارنه و باسری پایین سلام و احوال

پرسى مى کرد ... جنى موهاش و رنگ کرده بود و زیبا تر شده بود ...  
 بغلش  
 کردم  
 من \_ جنى !  
 اونم محکم من و بغل کردو گفت :  
 جنى \_ دلم برات تنگ شده بود میشای عزیز  
 با لبخند ازش جدا شدم و رفتم سمت بابام و باهاش روبوسی کردم  
 ... بغل بابا  
 عمه حاله وایساده بود و با لبخند نظاره گر ما بود ... اخلاقتش انگار  
 عوض شده  
 من \_ سلام عمه خانوم  
 لبخندش عمیق تر شد و گفت :  
 عمه \_ عليك سلام عمه  
 و بعد بغلم کرد ... منم لبخند زدم ...  
 بعد از احوال پرسى و این چیزا نشستیم روی مبل ... نفهمیدم سپهر و  
 جنى  
 کی اومدن ؟ ولى عمو همراهشون نبود و پیگیر هم نشدم ... بانگام  
 دنبال  
 تینا گشتم ... نبود ... سیما خداروشکر مشغول حرف زدن با عمه بود ...  
 هیرا  
 و بابا و شوهر عمه و سپهر هم باهم ... سعی کردم شنواییم و فعال کنم  
 ولى  
 بالاخره صدای خنده بلند شد ... تینا و ریما ( دختر عمه حاله ) و راشا  
 پسرش  
 از پله ها اومدن پایین ... لبخند زدم ... یه زمانى از همشون متنفر  
 بودم  
 ولى الان دیگه نیستم ...





ناشناس بود شماره ... باشک جواب دادم :

من \_ بله ؟

صدای آشنایش توی گوشم پیچید

سایه \_ سلام استاد جون

لبخند مرموزی زدم و گفتم :

من \_ علیک سلام ، کاری داری ؟

خندید و گفت :

سایه \_ قرار بود هم دیگه رو ببینیم یادت رفته ؟

چونم و خاروندم و گفتم :

من \_ انگار یادت رفته من کیم ؟ مثل آدم با من حرف بزن

انگار ترسید که بالحن مودبانه تری گفت :

سایه \_ خواهش می کنم ... می خواستم بگم ... اووم منم می خوام پیام

تو گروهتون

یکمی شک کردم ... سعی کردم از کنترل ذهنی از طریق صدایش

استفاده کنم

من \_ راستش و بگو چی توکلت می گذره ؟

مثل مسخ شده ها گفت :

سایه \_ من دوست دارم توی گروهتون باشم ... رازهای جالبی دارید

لبخندم پررنگ تر شد ...

WWW.MAHROMAN.IR

من \_ کی اجیرت کرده ؟

بازم مسخ شده گفت :

سایه \_ هیچکسی ... من به انتخاب خودم می خوام پیام

انگار هیچ قصد و نیتی نداشت ... باید باهش رو در رو صحبت کنم

من \_ خیلی خوب بعدا می بینمت خداحافظ

سایه \_ باشه خداحافظ

قطع کردم و متوجه بقیه شدم ... خب خداروشکر انگار خیلی درگیر

حرف

زدن بودن و متوجه مکالمه من نشده بودن  
 سیما و عمه به آشپزخانه رفتن ... به عنوان یه خانوم بلند شدم تا  
 برم کمک  
 جنی که دید بلند شدم به تبعیت از من بلند شد و دنبالم اومد ...  
 وارد آشپزخانه  
 شدم ... لبخند زدم و گفتم :  
 من \_ کمک نمی خواید ؟  
 عمه حاله لبخندی از سر ذوق زد و گفت :  
 عمه \_ نه عزیزم ...  
 جنی از خدا خواسته دستم و کشید و با لجه بانمکش گفت :  
 جنی \_ اوه میشنا ... بیا بریم باهات حرف دارم  
 و من و کشید ... رفت اون ور و دور از جمع و آشپزخانه گفت :  
 جنی \_ یه خبرایی شنیدم ... راسته که پدر آهمانت توایرانه ؟  
 سرم و تکون دادم و گفتم :  
 من \_ آره ... انگار این طوریه  
 آهی کشید و با ترس گفت :  
 جنی \_ oh my god ( اوه خدای من ) این اصلا اتفاق خوبی نیست ...  
 اون  
 خیلی قویه ... اون قوی ترین گرگینه است تو تاریخ .  
 دستم و گذاشتم روشنش و گفتم :  
 من \_ نگران نباش جنی ... باید امید داشته باشیم  
 با دیدن ناراحتیش سعی کردم لبخند بزنم  
 من \_ راستی کی اومدید ایران ؟  
 لبخند تلخی زدو گفت :  
 جنی \_ دیشب اومدیم ... به اصرار سپهر ... گفت بیایم ایران یه مدت  
 به خاطر

شنیدن زنده بودن جانی .

لبخند متینی زدم و گفتم :

من \_ لطف کردید

باشنیدن صدای عمه و سیما که گفتن شام حاضره با لبخند جنی رو

کشوندم

سمت میز ناهار خوری !

کنار هیرا نشستم ... اصلا حضورشم بهم آرامش می داد ... تکیه گاهم

بود

این مرد ... آخ که چقدر دوستت دارم مرد من ( عقوق دیگه

خیلی

(عاشقه)

هیرا درحالی که با شوهر عمه حرف می زد و با لبخند جوابش و می

داد برام

غذا کشید و خورشید ریخت روش و گذاشت جلوم

من \_ مرسی عشقم

لبخندش پررنگ شد و باز لب باز کرد و جواب بابا رو داد ... حسابی

همشون

از هیرا خوششون اومده بود ... سرم پایین بود و همزمان با غذا

خوردن به

حرفای آقایون هم گوش می دادم ... سمت راستم هم تینا نشسته

بود و با غذاش

بازی می کرد ... بهش اشاره کردم

من \_ تینا چرا نمی خوری ؟

پوفی کشید و گفت :

تینا \_ گشتم نیست .

اخم کردم و گفتم :

من \_ بخور

و بعد روم و برگردوندم و دوباره مشغول شدم ... باصدای خنده  
 سپهر سرم  
 و بلند کردم ... درحالی که از خنده قرمز شده بود گفت :  
 سپهر \_ وای نگو هیرا ... بچه بودیم با میشا رفتیم خونه مادر بزرگمون ،  
 بنده خدا یه مرغ داشت و مرغه یه جوجه ... دوهفته ای قرار بود  
 بمونیم ... نمی دونم  
 جوجه چشم شده بود خون بالامی آورد و میشا نه گذاشت نه  
 برداشت جوجه رو  
 زنده خاک کرد دوروز بعد رفتیم زدیمش کنار دیدیم فقط نوکش  
 مونده !  
 و منم به تبعیت ازش بلند خندیدم و دستم و گذاشتم روسرم  
 من \_ وای ییادته ؟!  
 آخی راست میگه ... چه روزایی داشتیم بچگی .  
 با شوخی و خنده شام خوردیم و سریع من و ریما ظرفا رو شستیم ...  
 خیلی شیطون بود یاد خودم می افتادم ... الان دیگه حس و حال ندارم  
 وگرنه زلزله ایم برای خودم  
 نشسته بودیم دور هم و حرف می زدیم ... هیرا امشب انقدر حرف  
 زد فکش سوخت ، پرتقال و از توی جا میوه ای برداشتم و مشغول  
 پوست کندن شدم ...  
 با لبخند به حرفای عمه گوش می دادم که دستم و بریدم ... اوه اوه  
 ... سریع دستم و قایم کردم  
 عمه \_ میشا ؟ دستت و بریدی عمه ؟  
 هول شدم و گفتم :  
 من \_ ن ... نه عمه  
 دستم و آوردم بالا و نشونش دادم .  
 باشک و بهت به دستم که هیچ اثر زخمی روشن نبود نگاه کرد و  
 گفت :

عمه \_ اما من خودم دیدم بریدیش  
 خنده ای کردم و گفتم :  
 من \_ عزیز دلم صد در صد اشتباه دیدی  
 و زود پرتقال و گرفتم سمت هیرا ... لبخندی زد و باتشکر ازم گرفت  
 ... دلم  
 یکم پیچ خورد ... گرسنم شده بود .  
 زیر لب گفتم :  
 من \_ هیرا بریم ؟  
 نگاهی بهم انداخت و گفت :  
 هیرا \_ تصمیم باخودته عزیزم .  
 بلند شدم و گفتم :  
 من \_ خوب دیگه زحمت و کم می کنیم ( رو کردم طرف تینا که  
 داشت با  
 ریما حرف می زد و ادامه دادم : ) تینا جان اون کیف من و میاری ؟  
 عمه باناراحتی گفت :  
 عمه \_ چه عجله ای دارید ... می موندید دیگه .  
 لبخندم عمق گرفت و گفتم :  
 من \_ ممنون عمه جون ... راستش فردا کلاس دارم .  
 عمه \_ وا مادر مگه توهنوز دانشگاه می ری ؟  
 تینا کیفم و داد دستم و هیرا هم بلند شد ... کم کم همه بلند شدن .  
 من \_ نه عزیز ... استاد شدم بابا عمه جون !  
 باتعجب و دهن باز همه بهم زل زدن ... موندن و جایز ندونستم و  
 گفتم :  
 من \_ با اجازه همگی ... ممنون تو زحمت افتادید .  
 منظورم به سیما بود ولی نگاهش نکردم ... عمه و ریما و تینارو  
 بوسیدم  
 و بعد از خداحافظی راهی خونه شدیم .

\*\*\*\*\*

در و باز کرد و داخل شدیم ... نیم نگاهی به رونالد انداختم با  
لبخندش

تایید کرد که چیزی نیست ... وارد خونه که شدیم اولین چیزی که  
توجه آدم

و جلب می کرد وسایلی قدیمی و سنتی ایتالیایی بود ... باصدای یه  
مرد که لجه خیلی کمرنگی داشت برگشتم .

\_ سلام ، خوش اومدید

رفتم جلو تر و گفتم :

من \_ سلام ... میشا هستم .

لبخندی زد و درحالی که سعی می کرد ترس توی چشماش و قایم  
کنه گفت :

\_ بله مگه میشه شما رو کسی نشناسه ؟ بفرمایید بنشینید .

من و رونالد نشستیم روی مبلای سلطنتی !

خدمتکارش برامون قهوه آورد و کم کم خودشم بهمون ملحق شد .

\_ این خیلی عجیبه که آهمانت ، قوی ترین موجود جهان مرده باشه و  
شما جاش و گرفتید ... واقعا خیلی عجیب و باور نکردنیه !

خواستم حرفی بزnm که رونالد سریع گفت :

رونالد \_ مارتین الان وقت این حرفا نیست ... آوردمش معاینش کنی

WWW.MAHROMAN.IR

لبخند زد و گفت :

مارتین \_ بهتره قهوتون رو بخورید

و خودش قهوش و از روی میز برداشت ... بوی شاهپسند رو از اون  
فاصله هم

استشمام می کردم ... قهوش و با شاهپسند یکی کرده بود .

یکمی از قهوه رو مزه کردم و بعد باحالت کج و کوله ای گذاشتمش  
روی میز

حالم بد شده بود از مزه ی تلخش ... منتظر نگاهشون می کردم که  
 یهو مارتین  
 از جاش بلند شد و گفت :  
 مارتین \_ همراه من بیاید  
 به رونالد نگاهی انداختم که اشاره کرد بلندشیم ؛ بلند شدم و همراه  
 رونالد  
 پشت سرش از پله ها رفتیم بالا ... در یه اتاق و باز کرد و وارد شد ...  
 ماهم پشت سرش ... اوه اوه انگار وارد آزمایشگاه علمی شدم .  
 اشاره کرد که بنشینم روی صندلی ... کیفم و دادم دست رونالد و  
 نشستم .  
 دستکشی دستش کرد و گفت :  
 مارتین \_ چند ماهته ؟  
 من \_ سه ماه  
 عینکش و زد و گفت :  
 مارتین \_ تا الان هیچ نشونه بدی هم داشتی ؟  
 لبم و تر کردم و گفتم :  
 من \_ خیلی بیشتر از قبل تشنه خون هستم .  
 سرش و تگون داد و اومد سمتم ... دستش و گذاشت روی شکمم و  
 معاینه  
 کرد ... شروع کرد زیر لب یه چیزی خوندن ... با تعجب به رونالد نگاه  
 کردم  
 نیشش و باز کرد و گفت :  
 رونالد \_ متاسفم یادم رفت بگم ... مارتین یه ساحره بسیار ماهر هم  
 هست .  
 یعنی الان اگه این یارو نبود زندش نمی داشتم .  
 بعد یه مدت مارتین دستش و کشید و گفت :  
 مارتین \_ عجیبه ... تمام معادلاتم و بهم ریخته

نیم خیز شدم و گفتم :

من \_ همیشه بگی چی عجیبه ؟

عینکش و برداشت و با لحنی که ناباوری درش موج می زد گفت :

مارتین \_ این امکان نداره ، اون ، اون یه خوناشامه ولی مثل بچه های انسان

می مونه .

من و رونالد مثل خنگا زل زدیم بهش ... پوفی کشید و گفت :

مارتین \_ درسته اون خوناشامه و خیلی هم خون می طلبه ولی قدرتش جادوییه

و مثل بچه های انسان ها تورو وادار به ویا می کنه ... نه تنها خون بلکه تغذیه

های انسانی ... مثل غذاهایی که انسان ها می خورند و تو مثل یک زن حامله انسان میشی ... ولی تنها بدیش اینه که ...

منتظر به لبش چشم دوختم :

مارتین \_ اگه مراقبتش نباشید و به حد کافی تغذیه نشه سریع از بین

میره یا ممکنه تویی که انقدر قدرتمندی رو هم از بین بیره !

قلبم شروع کرد به کوبیدن ... دوباره دراز کشیدم و دستم و گذاشتم روسرم

چشام و بستم وسی کردم نفس عمیق بکشم .

صدای آروم رونالد و می شنیدم : WWW.MAHROMAN.IR

رونالد \_ بیا و ازش بگذر

داد زدم :

من \_ خفه شو رونالد ... من مادرشم

و نشستم و بهش نگاه کردم و ادامه دادم :

من \_ همون طور که مادر تو ، تو رو به دنیا آورد و باوجود بی رحمیای آهمانت

بازم آهمانت رو دوست داشت !



بدون اینکه چیزی بگه بهم زل زده بود ... رونالد از نظر من یه مرد  
خیلی قوی

بود ... یه مردی که پای به پای ما بود ... مادرش کشته شده بود  
توسط خواهرش و پدرش ولشون کرده بوده و بی خبر ... ولی  
خواهرش و توی دلش کشت و باعث نشد که ماشکست بخوریم ...  
الانم پدرش پیدا شده ... یکی می گفت

که گاهی صدای رونالد و می شنوه که همش با خودش میگه چرا  
برگشتی پدر؟ اون دوری کرد از اون خانواده ای که یه عمر بدبختی  
به بار آوردن برانش و قرن ها خودش تنهای تنها زندگی کرد!

رونالد \_ خیلی خوب میشنا ... ولی اصلا دوست ندارم تو آسیبی ببینی!  
لبخند تایید بهش زدم ... من هیچ وقت دوست نداشتم بچم و از بین  
ببرم،

می خوام ریسک کنم و برای اولین بار توی تاریخ بشم دورگه ای که  
بچه ای رو

از شکمش متولد کرد و بزرگش کرد و قوی و قوی تر از هر روز شد  
.

از تخت اومدم پایین ... نگاهی به مارتین انداختم ... یه جای کارش می  
لنگید چرا انقدر شاهپسند خورده بود؟ بوی شاهپسندش از دهنش  
همه جای اتاق و برداشته بود ... مگه رونالد نمی گفت بهترین  
رفیقش بوده؟؟  
WWW.MAHROMAN.IR

ابروهام و انداختم بالا و تا به خودش بیاد حمله کردم سمتش و  
خرخرشو جوییدم ... پرتش کردم روزمین ... صدای فریاد رونالد بلند  
شد:

رونالد \_ میــــــشا؟؟؟

بدنگاهش کردم و گفتم:

من \_ اون عوضی خودش و با شاهپسند خفه کرده بود!

متعجب فقط نگاهم کرد ... نفسای بلند و عمیق کشیدم و دور لبم و  
پاک کردم  
من \_ نگران نباش چیزیش همیشه ... زنده می مونه فقط بهش بگو که  
این دفعه  
حواسش به رفتارها و حرف زدنش باشه .  
کیفم و از دستش گرفتم که گفت :  
رونالد \_ اون که چیزی نگفته بود  
لبخند مرموزی زد و گفتم :  
من \_ توهنوز منظور خیلی از حرفا رو نمی دونی  
رونالد نیم نگاهی بهش انداخت و نفسش و فرستاد بیرون ... باهم از  
خونه  
زدیم بیرون ... تا پامون و گذاشتیم بیرون گوشیم زنگ خورد ... نگاهی  
به  
صفحش انداختم ، دیوید بود .  
من \_ جانم ؟  
دیوید \_ الو میشا ؟ کجایی ؟  
رونالد لب زد که چیزی نگم  
من \_ اومدم بیرون کار داشتم چطور ؟  
با حرص گفت :  
دیوید \_ این دختره دیوونه اومده این جا کارت داره  
با تعجب گفتم :  
من \_ کدوم دختره ؟  
دیوید \_ اون دختر جهنده  
نفسم و فوت کردم بیرون و گفتم :  
من \_ اوکی ... الان میام  
و بعد گوشی رو قطع کردم ... سریع سوار ماشین شدیم و به طرف  
اون جا

حرکت کردیم ...  
 تا به مقصد برسیم کلی توقف بودم ... دوشبه از اون شب می گذره  
 و هیرا  
 خیلی بهم مشکوک شده ... نمی دارم نزدیکم بشه واقعا به بوی  
 بدنش حساسیت  
 پیدا کردم .  
 وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم و زنگ زدیم ...  
 رونالد \_ بگو که باهم رسیدیم  
 سرم و تکون دادم و گفتم :  
 من \_ باشه  
 در باز شد و وارد شدیم ... خواستم در و ببندم که متوجه ماشین  
 آرمان و سهراب  
 هم شدم ، پوفی کشیدم و در و بستم ... حوصله نداشتم با قدم های  
 آروم برم برای همین با سرعت رفتم داخل  
 من \_ سلام .  
 سایه که جا خورده بود از حرکت بلند شد و گفت :  
 سایه \_ س ... سلام  
 سرم و تکون دادم با صدای سهراب و آرمان برگشتم نگاهشون  
 کردم  
 من \_ علیک سلام  
 نشستم رو مبل و رو کردم طرف ریکی و گفتم :  
 من \_ ممنون میشم چند تا کیسه خون بیاری  
 چشاش و ریز کرد و گفت :  
 ریکی \_ چند تا ؟  
 تو چشمات زل زدم ... خودش فهمید باید بیاره ، ریکی رفت و منم  
 زل زدم  
 به سایه .

من \_ خوب کارت رو بگو

نشست روی مبل و گفت :

سایه \_ خوب عادت به مقدمه چینی ندارم ، می خوام عضو گروهتون بشم

رونالد که تازه وارد شده بود خندید و گفت :

رونالد \_ چه نقشه ای توسرته ؟

سایه باعصبانیت گفت :

سایه \_ شما چقدر منفی گرایید ... باور کنید دوست دارم عضو گروهتون باشم

مثل این آرمان و سهراب !

آرمان نگاهی بهم انداخت و شونش و انداخت بالا ... ریکی اومد و کیسه خون

هارو داد دستم و کنارم نشست و دستش و گذاشت پشت سرم روی مبل .

ریکی \_ می بینم که جهنده کوچولو تسلیم شده

سایه براق شد تصورتش و گفت :

سایه \_ تصمیمیه که خودم گرفتم ، زورم که نکرده بودید

کیسه رو سرش و باز کردم و گذاشتم توی دهنم و کمی مزه کردم ... وای

خدا ... هرروز تشنه تر می شدم ! به زور از دهنم جدا کردم ... سایه و آرمان و

سهراب با کنجکاوای به من نگاه می کردن ... دور لبم و پاک کردم و رو به

الیزا گفتم :

من \_ این کار به عهده توئه عزیزم

لبخند دندان نمایی زد و رفت سمت سایه و کنارش نشست ... سایه باوحشت

زل زده بود الیزا ... الیزا توچشماش نگاه کرد و بعد از چند ثانیه به من نگاه کرد

منتظر بهش نگاه کردم

الیزا \_ مثل اینکه داره حقیقت و میگه خندیدم ... سرم و تکون دادم و گفتم :

من \_ خیلی خوب ... به طور آزمایشی بچه ها باهات کار می کنن صدای اعتراض میسن و رومان بلند شد

رومان \_ چرا ؟

میسن کلافه نگاهی به جولیا انداخت که داشت آرومش می کرد ... کیسه بعدی رو خونسرد باز کردم و گفتم :

من \_ مگه من فقط شماها رو گفتم ؟

ریکی سریع بلند شد و گفت :

ریکی \_ اوخ راستی من یه چندوقته درگیرم ... برم به کارم برسم !

باچشای ریز نگاهش کردم ... کم کم الیزا و جیم هم از خونه داشتن می رفتن بیرون ... آریزونا و امیر هم که نبودن ! زک و سارا و نیکول و مایکل هم با لبخند

به سمت اتاقاشون حرکت کردن ... رونالد فقط سرش توگوشیش بود .

عصبانی شدم و عـرـبـده زدم :

من \_ به عـهـده همتونه فهمـیدید ؟

لرزش توی بدن سایه به وضوح معلوم بود

سرجاشون ماتشون برده بود ... رونالد خندش گرفته بود و سرش و بلند نمی کرد ... کیسه خونارو وحشیانه پرت کردم اون ور و به ساعت نگاه کردم

صد درصد هیروا اومده ... باصدای درفهمیدم که اومده .

آدام با قیافه درهم وارد شد و سلام کرد و یه راست رفت بالا

آرمان و سهراب بلند شدن و عزم رفتن کردن

آرمان \_ کاری با ما ندارید ؟

لبخند زدم و گفتم :

من \_ نه برید ... ممنون

نگاه چند لحظه ای و خیره آرمان باعث شد به سهراب نگاه کنم

من \_ خوش اومدید

سایه هم سریع بلند شد و گفت :

سایه \_ منم باهاتون میام

سرشون و تکیون دادن و رفتن ... بی توجه به رونالد بلند شدم و درحالی

که خون می خوردم به سمت اتاق آدام رفتم ... بدون در زدن وارد شدم

که دیدم نشسته روی تختش و دستش لای موهاشه .

من \_ آدام ؟

سرش و بلند کرد و نگاهم کرد ... لبخند زدم و رفتم کنارش نشستم

من \_ حالت خوبه آدام ؟

نگاهش و ازم گرفت و گفت :

آدام \_ چرا می خوای اذیتم کنی ؟

باتعجب نگاهش کردم ؛ چش شده بود ؟

من \_ آدام خواهش می...

WWW.MAHROMAN.IR حرفم و قطع کرد و گفت :

آدام \_ من خوبم

نگاهش کردم ... اخلاقمش ۱۸۰ درجه فرق کرد ... لبخند زد و گفت :

آدام \_ آره ... حال خوبه ... فقط یکمی خسته بودم امروز زیاد کار کردم

پوفی کشیدم و بلند شدم ... سریع از اتاقش زدم بیرون و بعد از انداختن

کیسه خون خالی توی سطل آشغال ، کیفم و برداشتم و بعد  
از خداحافظی از رونالد و جولیا و میسن از خونه زدم بیرون .  
سریع کلیدو انداختم توی در و وارد شدم ... وا خونه چرا تاریکه ؟  
به هیرا که دست به سینه نشسته بود روی مبل نگاه کردم و لبخند  
زدم

من \_ سلام عشقم  
صداش در نیومد ... دستم و بردم سمت پریز برق و لامپ و روشن  
کردم ... هیرا بالاخم به من خیره شده بود ... این از همون نگاه های  
ترسناکش  
بود .

کیفم و انداختم روی مبل و شالم و در آوردم  
من \_ اتفاقی افتاده ؟  
نفسش و فرستاد بیرون و گفت :  
هیرا \_ چند وقته ؟  
باتعجب گفتم :

من \_ چی چند وقته ؟!  
باعصبانیت بلند شد و تابه خودم پیام پرتم کرد روی مبل و داد زد :  
هیرا \_ میگم چرا چند وقته نمی ذاری نزدیکم بشی ... میگم چرا چند  
وقته  
نمی تونی خودت و در برابر خون کنترل کنی میگم چند وقته  
داری  
یه چیزی رو ازم پنهون می کنی ... چرا نگفتی حامله ای  
؟!؟

قلبم تند تند می زد ... خدایا می دونستم می فهمه ... هیرا زیرک بود  
درحالی که نفس نفس می زد باعصبانیت لیوان روی میز و پرت کرد  
تو دیوار  
خورد شد ... چشمام وبستم ، بغض کردم و بابغض گفتم :

من \_ من ... یعنی تو نمی داشتی...

عربده زد :

هیرا \_ ســــــــاکت شو و میشا ! می دونی چقدر خطرناکه این

بچه ؟ می دونی

جونت در خطر میفته ؟

سریع نشستم و درحالی که اشک می ریختم گفتم :

من \_ هیرا به خدا اگه خودم و خوب تغذیه کنم می تونم از پسش

بریبام

هیچ اتفاقی نمیفته .

موهانش و چنگ زد و گفت :

هیرا \_ لعنتی من که از اول گفتم دور بچه رو خط بکش ... من

خودت و

دوست دارم !

با حق حق گفتم :

من \_ هیرا خواهش می کنم

عــــــــربده بلند تری زد که لرزیدم :

هیرا \_ من نمی دارم اتفاقی برات بیفته ! فهمیدی ؟

خواست بره که سریع با سرعت نور جلوش و گرفتم ... دستم و

گذاشتم روی

شونش و گفتم : WWW.MAHROMAN.IR

من \_ هیرا ؟ عزیزم ؟ خواهش می کنم ... بذار ریسک کنیم ... بذار این

حس

و تجربه کنم ... من بچه خیلی دوست دارم !

باخم نگاهش و ازم گرفت و گفت :

هیرا \_ منم تورو دوست دارم ... نمی تونم میشا ، نمی تونم اجازه بدم

!



گریم شدت گرفت و دستش و گرفتم و گذاشتم روی دلم ، باگریه  
گفتم :

من \_ حسش می کنی ؟ الان داره تکون می خوره ... فهمیده مادرش  
ناراحته

... هیرا دوروزه که داره تکون می خوره ... من این حس و دوستدارم  
... می دونم

توام دوستش خواهی داشت ... حسش کن عزیزم ... خواهش می کنم  
!

به حرکات من خیره شده بود ... زار زدم :

من \_ خواهش می کنم ... من این بچه رو می خوام ...  
حاضرم براش

هرکاری بکنم ... درسته من تشنه تر شدم ولی راه کار داره ... این  
بچه ۳ ماهشه .

هیرا با صدای آرام تری گفت :

هیرا \_ می دونی این بچه الان یک خوناشامه ؟

دستش و بیشتر فشار دادم و گفتم :

من \_ مهم اینه که بچه من و توئه ... اونم می تونه زندگی و حیات  
داشته باشه

خدا خواسته که این هدیه رو بهمون داده عزیزم ... هیرا !

دستش و کشید و با اخم رفت توی اتاقمون !  
WWW.MAHROMAN.IR

افتادم روزمین و زار زدم ... خدایا ... می دونم حکمتی تواین  
کارته

می دونم که حتما خودت می دونی این بچه خطری نداره که حاضر  
شدی

هدیش بدی بهمون ... خداجونم اگه صلاحته که دل هیرا رو نرم کن !

به سختی بلند شدم ... رفتم توی آشپزخونه ... حس شام درست  
کردن و نداشتم

برای همین مانتوم و در آوردم و شوتش کردم روی مبل و بعد  
 نشستم روی  
 صندلی میز ناهار خوری!  
 دستم و گذاشتم روی پیشونیم و اشک ریختم ... سعی کردم صدای  
 هق هقم بلند  
 نشه ... درد پیچید توی دلم ... بچم داشت تگون می خورد ... میون  
 گریه هام لبخند  
 زدم و گفتم :  
 من \_ عزیز دل مادر ، بابات فقط یکمی عصبیه ... چیزی نیست .  
 حرکاتش بیشتر شد ... بلند شدم و در یخچال وباز کردم ... دیشب  
 هیرا دوباره  
 خون آورده بود ! الان میل به خون نداشتم چشمم به غرغوروت افتاد  
 ... دهنم جمع  
 شد و سریع برش داشتم ... نشستم سرمیز و افتادم به جوش ...  
 بدجوری و یار کرده بودم ... بعد از اینکه حسابی از خجالت شکمم در  
 اومدم بلند شدم و به سمت  
 مبل رفتم و لباسا و کیفم و برداشتم و آروم در اتاق و باز کردم ...  
 تصمیم داشتم  
 هیرا رو نرم کنم ... خدایا خواهش می کنم اگه صلاحه کمک کن ! از  
 من حرکت از خودت برکت ! ( نمی دونم ربط داشت یانه خخخخ )  
 دراز کشیده بود روتخت و دستش و گذاشته بود روی پیشونیش و  
 چشماش و  
 بسته بود ... یکمی تگون خورد و منم در کمد و باز کردم ... وسایلم و  
 گذاشتم توی  
 کمد و درش و بستم ... خم شدم و کشومون رو کشیدم بیرون و  
 لباس برداشتم

رفتم سمت حموم ... نگاه سنگینش و حس می کردم بی توجه بهش  
وارد حموم شدم ... تصمیم گرفتم دوش بگیرم و سریع بیام بیرون ...  
شیر آب و باز کردم و زیرش وایسادم ... دستم وکشیدم روی شکمم  
.

یکمی بر اوآمده بود ... لبخندی از روی ذوق زدم ... بازم تگون خورد و  
باعث شد

یکمی بشینم!

بعد از اینکه کلی با بچم حرف زدم و خودم و شستم ، حوله رو تنم  
کردم و از

حموم اوادم بیرون ... هیرا هنوزم دراز کشیده بود ولی حالتش فرق  
کرده بود

موهام و با کلاه حوله خشک می کردم و راه می رفتم ... بالاخره رفتم  
روی تخت

و آروم دراز کشیدم ! امشب هیچ کدوم قصد نداشتیم شام بخوریم

نفسم و آه مانند فرستادم بیرون ... دلم برای آغوش هیرا لک زده !

دستم ناخداگاه به سمتش داشت کشیده می شد ولی وسط راه  
مشتش کردم و

برش گردوندم ... چند لحظه بعد هیرا نشست روی تخت و بعد از  
چند ثانیه

بلند شد و از اتاق زد بیرون ... دوباره اشکام جاری شد ! من در برابر  
این مرد

ضعیف بودم .

چشام و بستم و اشکام و پاک کردم ... سعی کردم نفس عمیق بکشم  
و فکرم

و درگیر نکنم .

بعد چند دقیقه در باز شد و صدای قدم های هیرا روشنیدم ... تخت  
تگون خورد

و صدای آروم و دل انگیزش بلند شد :

هیرا \_ میشا ؟

سریع چشم و باز کردم و نگاهش کردم ... اخماش توهم بود ولی

لحنش آروم

هیرا \_ بلند شو باید شام بخوری ... سفارش دادم از بیرون

بی حوصله گفتم :

من \_ میل ندارم !

نگاهم کرد و گفت :

هیرا \_ بلند شو .

انقدر لحنش جدی بود که نشستم روی تخت و هیرا بشقابی که حاوی

کیاب

بود و گرفت سمتم ... بوش که به بینیم خورد مست شدم و با اشتها

شروع کردم به خوردن ... خود هیرا هم مشغول شد ولی متوجه نگاه

خیلی سنگینش شدم .

سرم و آروم بلند کردم و بهش نگاه کردم

هیرا \_ گفتمی چندماهته ؟

با ذوق گفتم :

من \_ سه ماه

فقط نگاهم کرد ... بشقاب گذاش و که تموم کرده بود برداشت و

WWW.MAHROMAN.IR

گذاشت روی

میز عسلی ... بشقاب منم برداشت و بایه جهش اومد سمتم ... بهش

نگاه کردم

زل زده بود توی چشمم ... بالحن آرومی گفتم :

هیرا \_ چرا متوجه نشده بودم که حامله ای ؟

به یقه پیرهنش چشم دوختم و گفتم :

من \_ نمی دونم ! ولی هیرا ... بیا تجربش کنیم !



عربده زدم :

من \_ برو بیرون

سریع لباساش و برداشت ولی همچنین به من خیره بود ... اشک روی  
گونش چکید  
و گفت :

هیرا \_ امشب که ماه کامل نیست لعنتی

راست می گفت ... امشب که ماه کامل نبود ! باصدای زوزه گرگ  
فهمیدم فقط

خودم نیستم ! بچم توشکم داشت تکون می خورد ... خدایا به امید  
خودت

جیغ زدم و بانگام که حالا طلایی و قرمز شده بود از  
هیرا خواستم

بره بیرون برای همین سریع از در رفت بیرون و کم کم من تبدیل به  
گرگ شدم

خورناسی کشیدم و به سمت بالکن رفتم ... زوزه بلندی کشیدم  
که همراه من

صدای زوزه بقیه هم دراومد ... مردم شهر الان به تکاپو افتادن ...  
توی ذهنم پیچید

ان جانی بزرگترین گرگینه تاریخ تبدیل به گرگ شده ... پس  
امشب یه طلسمی

انجام شده که نمی دونم اون طلسم لعنتی چیه !!

\*\*\*\*\*

با نوازش موهام چشم و آرام باز کردم ... دستام و کشیدم و به هیرا  
که با لبخند

بالا سرم نشسته بود خیره شدم ... به دور و برم نگاه کردم ؛ منکه  
دیشب پایین

تخت خوابم برد ، حتما کار هیرا بوده ... باصدای قشنگش نگاهش کردم

هیرا \_ امروز پیش بچه های گرگینه بودم ... دیشب اونا هم تبدیل شدن ... امیر

می گفت طلسم جانی شکسته شده و الان بیشتر از قبل قوی شده

نفسم و فرستادم بیرون و گفتم :

من \_ از اون لعنتی هرکاری برمیاد ... ببینم امیر نگفت که مرگی توایران اتفاق افتاده یا نه ؟

موهام و فرستاد پشت گوشم و گفتم :

هیرا \_ نه ... هیچ موردی پیدا نشده ... اون الان فقط دنبال ماست

با کمک هیرا نشستم روی تخت ... بدنم چقدر درد می کرد ... دستم و کشیدم

روی شکمم تا مطمئن بشم بچم حالش خوبه ... با تکونی که خورد با ذوق لبخند

زدم و گفتم :

من \_ هیرا داره تکون می خوره

اونم لبخند زد و پیشونیم و بوسید ... انگار هنوز کنار نیومده بود با این موضوع

باید بهش فرصت می دادم

تو همین فکر بودم که یاد فکر دیشب خودم و حرف هیرا افتادم

من \_ وایسا ببینم ؟ طلسم ؟ کدوم طلسم ؟

باتعجب گفتم :

هیرا \_ فکر می کردم درجریان باشی

ملافه رو کشیدم بالا و گفتم :

من \_ من از هیچی خبر ندارم !

نفسش و فرستاد بیرون و به ساعت روی دیوار نگاه کرد و گفتم :

هیرا \_ ساعت ظهره بهتره بلند شیم و ناهار بخوریم ...

باچشای گشاد زل زدم به ساعت ... نه من امروز  
 کلاس داشتم  
 وای خدا!  
 من \_ هیرا امروز کلاس ، وای امروز سه شنبست !  
 خندید و بلند شد و گفت :  
 هیرا \_ بیخیالش شو دیگه ... فدای سرت  
 باقیافه نالون از روی تخت پایین اومدم و بعد از برداشتن لباس هیرا  
 وپوشیدنش دکمه هاش و بستم و به سمت پایین رفتم ... کلا میونه  
 ی خوبی با لباسای هیرا دارم  
 رفتم تو آشپزخونه که متوجه قابلمه های رنگاوارنگ روی گاز شدم ...  
 باتعجب گفتم :  
 من \_ هیـــــرا ؟!  
 برگشت و نگاهم کرد ... داشت ظرف حاضر می کرد  
 من \_ کی ... کی اینا رو درست کرده ؟  
 خندید و گفت :  
 هیرا \_ فکر کردی خودم هنرمند بودم ؟ نخیر به آریزونا گفتم بیاد  
 اونم باسر  
 قبول کرد ... منکه تازه به هوای شما ۳ ساعته که از سرکار اومدم و تا  
 نیمساعت  
 پیش هم پیش برویج بودم ... فقط صبح زنگ زدم آریزونا بیاد اینجا ...  
 چون فقط  
 اون مخش توی غذای ایرانی عالیه  
 پوفی کشیدم و گفتم :  
 من \_ استراحت بده !  
 با لبخند گفت :  
 هیرا \_ چیو ؟  
 پوکر نگاهش کردم و گفتم :



من \_ دهنتو!

خندید و اومد سمتم و لپم و کشید و گفت :

هیرا \_ پدر پیره‌نای من و در آوردی

باتخسی شونم و انداختم بالا و گفتم :

من \_ چی کار کنم ؟

ابروش و انداخت بالا و گفت :

هیرا \_ دوباره تخس شدیا بچه !؟

لوچم و آویزون کردم و بادستم روی میز ضرب گرفتم

من \_ ببین دلم ضعف داله میله ها ... نمیالی غذا بخولم ؟

پوکر خیره شد بهم و گفت :

هیرا \_ بهت نییاد توروخدا اینجوری حرف نزن

خندیدم که مثل یه کت بانو بلند شدو برام غذا کشید ... وای خدا

زرشک پلو بامرغ

و سوپ و وای که چه ضعفی کردم .

با ولع افتادم به جون غذا ... هیرا باپشای گشاد بهم نگاه می کرد ...

بی اهمیت بهش درحالی که سبزی از توی سبد تزئینی برمی داشتم

گفتم :

من \_ راستی نگفتی ماجرای طلسم چیه ؟

غذاش و جوید و گفت :

هیرا \_ واقعیتش جانی بعد از این که فرار کرد خنجرش رو هم

باخودش برد

اون خنجر بهش یه یاقوت قرمز وصل بود ! ولی بعد یه مدت اون

یاقوت غیب

میشه و مدت ها دنبالش می گشته ... مثل اینکه توسط یه ساحره

حرفه ای تونسته

اون رو پیدا کنه و طلسمش رو بشکنه !

قاشق و گذاشتم توی بشقاب و دستم و گذاشتم روی لبم و گفتم :

من \_ ساحره ماهر ؟ اون از کجایه ساحره پیدا کرده ؟

لیوان حاوی نوشابه رو گذاشت روی لبش و قبل از اینکه بخوردش گفت :

هیرا \_ چیزی که زیاده برای نوکری جانی ، ساحره ماهر !

چشام و مالوندم و با کلافگی قاشق و برداشتم و دوباره مشغول شدم ... باید کار

این جانی رو هم بسازم ... این طوری همیشه ادامه داد .

بعد از خوردن غذا ظرفا رو شستم و بعد به طرف هیرا که روی مبل نشسته بود و تلویزیون و بالا پایین می کرد رفتم و خودم و پرت کردم تو بغلش

دستش و دور شونم حلقه کرد ، تمام بدنم به خاطر دیشب درد می کرد

برای همین یه پام و دراز کردم و اون یکی رو انداختم رو اون یکی ... برخوردار

پاهای ل \* خ \* ت و خوش تراشم با هم دیگه حس خوبی بهم می داد ... سرم

و گذاشتم روی پای هیرا و به تلویزیون که هیرا با کنترل بالا و پایینش می کرد

خیره شدم ... لامصب به هر کدوم ۳ ثانیه فرصت دفاع می داد !

بالاخره گذاشت شبکه نمایش که داشت فیلم خفنی نشون می داد ... کلا آتن

تلویزیون ما یا رو نسیمه یا نمایش گاهی هم شبکه نهال ... کودک درونم فعال

می شد خوب !

ناخودآگاه چشمام و بستم و ذهنم و خالی کردم ... صدای دور و اطرافم و خاموش

کردم و حتی حرکت دست هیرا لای موهام و هم سعی کردم حسش  
نکنم!

حسم پوچه پوچ شده بود ... مشغول اسکن بود ... من می تونستم  
جانی رو پیدا کنم

بازم مثل همیشه اون کلبه نظرم و جلب کرد ... اون کلبه چوبی تودل  
جنگل ... باصدای تیر تفنگ چشم و باز کردم ... صداش تو ذهنم

پیچید ... دستای هیرا هنوز

لای موهام حرکت می کرد

هیرا \_ به چی فکر می کردی؟

خیره شدم به سقف و گفتم:

من \_ به هیچی ، ذهنم و خالی می کردم

هیرا \_ میشه فکرت و درگیر جانی نکنی؟!؟

نفسم و فرستادم بیرون و گفتم:

من \_ واقعا نمیشه

نفسش و متقابلا فرستاد بیرون و گفت:

هیرا \_ چرا میشه .

سعی کردم باهاش کل نندازم برای همین چشمام و دوباره بستم و  
خواستم نفس

عمیق بکشم که هجوم خون از معدم و بعد به ذهنم و حس کردم و  
برای همین با WWW.MAHROMAN.IR

سرعت نور در دستشویی رو باز کردم و بستم و خون از ذهنم ریخت  
بیرون!

در باز شد و هیرا اومد داخل ... باتعجب به روشویی که پر از خون بود  
خیره شد

و بعد با تردید به من

هیرا \_ ا ... الان چی شد؟

با آب درحال تمیز کردن شدم و اهمیت ندادم ... بازوم کشیده شد  
و مجبور شدم  
نگاهش کنم .  
هیرا \_ این الان چی بود؟  
زل زدم تو چشماش و گفتم :  
من \_ خون  
داد زد :  
هیرا \_ کور نبودم ... می‌گم برای چی خون بالا آوردی لعنتی ؟  
دستش و از دورم باز کردم و آبی به صورتم زدم و گفتم :  
من \_ برای اینکه انسان ها موقع بارداری غذا و هرکوفتی رو بالا میارن  
من خون  
بالا میارم ... چیزی نیست !  
صدای قرچ قورچ استخوانای دستش و می شنیدم ! خدایا خواهش  
خواهش  
لبم و گاز گرفتم و از دستشویی زدم بیرون و به سمت آشپزخونه  
رفتم ... در یخچال و باز کردم و شیشه خون رو بیرون آوردم ...  
تق ... چشمام و  
روی هم فشردم و شیشه رو کلافه گذاشتم روی میز ... خودم هم  
نشستم روی  
صندلی و دستام و بردم توی موهام ... هیرا از خونه زده بود بیرون .  
صدای زنگ گوشیم از طبقه بالا به گوش می رسید ... حوصله نداشتم  
بلند بشم  
و برم جواب بدم ... شیشه رو برداشتم و خون و ریختم داخل یه لیوان  
شروع کردم به خوردن ... باید یه کاری می کردم ... نمی شد اینقدر  
خون مصرف کرد ... چی کار ؟ من دیگه چی کار می تونستم بکنم ؟  
کلافه بلند شدم و به سمت

اتاق خوابمون رفتم عصبی در کمد و باز کردم و مانتوی آبی آسمونیم  
و پرت کردم  
روی تخت و یه شلوار لی هم رنگ خودشم در آوردم و یه شال مشکی  
!  
همه رو تنم کردم و بعد از زدن یه ریمل و رژ کیفم و برداشتم و از  
خونه زدم بیرون  
ماشین هیرا توپارکینگ بود مثل اینکه پیاده رفته ... در خونه رو باز  
کردم و تق  
کوبیدمش به هم! امیر و دیدم که با آریزونا در حالی که بار  
دستشونه میان و می خندن!  
رفتم سمتشون و با لبخند گفتم:  
من \_ علیک سلام ... به به ... به به بهتر .  
امیر زیر لب گفت:  
امیر \_ خفه  
من \_ امیری؟  
آریزونا که سرخ شده بود از خنده بارها رو از امیر گرفت و گفت:  
آریزونا \_ من میرم تو ... خداحافظ میشا جونم  
لبخندم عمق گرفت و گفت:  
من \_ خداحافظ عزیزم  
و درو بست ... امیر عصبی نگاهم کرد ... شونم و انداختم بالا و گفتم:  
من \_ راه بیفت که کارت دارم  
و راه افتادم ... باشک دنبالم اومد و گفت:  
امیر \_ چیزی شده؟  
هم قدمم شدو بهم نگاه کرد  
من \_ ماجرای طلسم و فهمیدم ... بچه ها درچه حالین؟  
نفسش و فرستاد بیرون و گفت:

امیر \_ من که می دونم می خواستی چیزدیگه ای بگی چرا می پیچونی ؟

هیچی دیشب تبدیل شدن ... طلسم قوی جانی شکسته شده اما عجیب اینه

که همشون بعد از تبدیل درد بدی توی بدناشونه !

راست می گفت ... منم بدنم خیلی درد می کرد انگار کوفته بود بدنم

رسیدیم به خیابون و رفتم توپیاده روی خلوت ... سر ظهر بود و کسی آن چنان

توخیابون نبود .

من \_ امیر می خوام راجب یه موضوع باهات حرف بزنم که فوق العاده هم به کمکت نیاز دارم .

دوباره نگاهم کرد و گفت :

امیر \_ خیلی داری نگرانم می کنی پیشور

وارد کافه کوچیکی که نزدیکمون بود شدم و رفتم سریکی از میزها نشستم

امیر هم کولش و گذاشت رومیز و نشست ...

امیر \_ بنال زودتر

دستم و برای کافه چی بلند کردم و سفارش دوتا قهوه و شکلات دادم

یکمی تردید داشتم برای گفتن این موضوع به امیر ... از یه طرف هم خجالت می کشیدم ... بالاخره امیر هم یکی از بهترین دوستانم بود و

جای برادرم

کافه چی بعد از آوردن قهوه رفت و درحالی که به بخار قهوه خیره شده بودم گفتم :

من \_ امیر ... من ... من باردارم !

با دادی که زد افرادی که توی کافه بودن بد نگاهمون کردن



با دستش روی میز ضرب گرفت و گفت :

امیر \_ نمی تونم درک کنم ... من به عنوان یه ساحره نمی تونم بهت

اجازه بدم

چون عواقبش و می دونم .

بالتماس گفتم :

من \_ امیر من سه ماهه ... بی انصافیه ... تورو خدا کمکم کن

دوتا دستتاش و کرد لای موهاش و سرش و گذاشت روی میز ...

قهوم و برداشتم

و سر کشیدم ... به امیر زل زدم ... بادستش داشت سرش و می

خاروند !

وقتی کلافه می شد همچین کاری می کرد ، یهو سرش و بلند کرد و

گفت :

امیر \_ ببینم تا الان تشنگیت درچه حدی بوده ؟

باتعجب گفتم :

من \_ برای چی ؟

سریع گفت :

امیر \_ بگو

لبم و تر کردم و گفتم :

من \_ خیلی بیشتر از قبل حتی از دوران اوایل خوناشامیم هم بیشتر !

لبش و گاز گرفت و گفت :

امیر \_ باید ببینم می تونم وردی چیزی بخونم ... باید یه سر به این

کتابام

بزنم فقط ، میشا خودت و تو بد هچلی انداختی .

سرم و تکون دادم و گفتم :

من \_ می دونم ، می دونم .

قهوش و که حالا سرد شده بود سر کشید و بلند شد

امیر \_ فعلا بلند شو بریم پیش بچه ها





جوردن \_ نگران نباش می‌شما ... واسه اون انسان اتفاقی نیفتاده  
 خدا روشکر زود  
 رسیدم و سارا رو نجات دادم  
 بهش نگاه کردم ... زل زد توچشمام و لب زد :  
 جوردن \_ بهش نفوذذهنی شده بوده  
 مات بهش خیره شدم ... سارا ؟ نفوذ ذهنی ؟ کی به جز من ؟  
 لب زدم :  
 من \_ مطمئنی ؟!  
 سرش و تکون داد و گفت :  
 جوردن \_ نه  
 با سرعت نور بلند شدم و سارا رو بلند کردم ... زل زدم توچشمامش  
 من \_ سارا تو کی و ملاقات کردی ؟  
 سارا لب باز کرد :  
 سارا \_ یه مرد جوون  
 من \_ خوب ... اسمش چی بود ؟ چه شکلی بود ؟  
 اخماش رفت توی هم و گفت :  
 سارا \_ قیافش و پوشونده بود ولی ...  
 سکوت کرد ... بیشتر توی چشمش زل زدم و وارد ذهنش شدم ...  
 من و ببخش سارا ... بالاخره مثل تسخیر شده ها گفت :  
 سارا \_ اما اون یه وردی خونده و بعد یه چیزی رو فوت کرد توی  
 صورتم ... اوه اون  
 از من آدرس پرسید و من گفتم نمی دونم ! اوه خدای من می‌شما اون  
 من و تسخیر کرده بود .  
 ولش کردم و بادستای آویزون به سمت مبل رفتم ... همه سکوت  
 کرده بودیم و  
 من توی فکر بودم ... بچه ها به من زل زده بودن ... نمی دونم چه  
 قدر این زمان

لعنتی گذشت که بلند شدم و بدون اینکه چیزی بگم از خونه زدم  
بیرون ... یکی  
قدم زدن برام خوب بود ... کیغم از دستم آویزون بود و سرم پایین ...  
نمی دونم  
به چند نفر تنه زدم! فقط این و می دونم که توی بد بازی گیر  
افتادیم انگار جانی  
واقعا برای انتقام خون دخترش اومده! اشکم فرو ریخت ... دوستای  
من طعم خوشبختی رو بعد از قرن ها داشتن می چشیدن که سر و  
کله ی این خانواده لعنتی  
و آشغال پیدا شد ... سارای بیچاره ذهنش تسخیر شده بود و بد توی  
فکر بود ... انگار دیگه به خودش اعتماد نداشت ... به یاد اون مردی  
افتادم که سارا گفت؛ صد درصد اون همون ساحره ای هستش که  
جانی به نوکری خودش در آورده ...  
یه گوشه وایسام ... برای اولین بار به اطرافیانم توجه نکردم ... سرم  
و بردم روبه  
آسمون ... خدایا بی انصافیه هر وقت مشکل داریم یادت میفتیم ...  
ولی دیگه خستم  
دوستدارم مثل انسان زندگی کنم بدون هیچ جنگ و خونریزی  
دستم و گذاشتم روی شکمم ... لبخند زدم از ته دل ... خوبه که  
هستی کوچولو  
شاید تنها دلخوشی من میون این همه نادلخوشی باشی  
با دستی که روی شونم نشست به طرفم نگاه کردم ... پوفی کردم و  
دست چپم  
و توی جیب مانتوم کردم و راه افتادم ... اونم پشت سرم  
من \_ بینم تعقیب می کنی ؟  
صدای خنده ریزش به گوشم خورد  
سایه \_ نه استاد جون ... امروز نیومدی دانشگاه عجیب دلتنگت شدم

پوزخند قشنگی روی لبم نشست  
 من \_ می بینم که با آرمان و سهراب خیلی جور شدی  
 شونه ای انداخت بالا و گفت :  
 سایه \_ چطور ؟ الان چه ربطی داشت ؟  
 وایسادم و نگاهش کردم ... لبخند خونسردی بهش زدم و گفتم :  
 من \_ از اون جایی که با اونا اومدی پیش من  
 بهت و توی چشمات می خوندم ولی خندید  
 سایه \_ خوشم میاد باهوشی ... ایول داری استاد  
 به ماشین سهراب نگاه کردم ... دست و پاهاشون و گم کردن  
 من \_ دفعه آخرت باشه تعقیبم می کنی وگرنه قول نمی دم که زندت  
 بذارم  
 اوکی ؟  
 و بعد باچشای قرمز نگاهش کردم ... ترسید و آب دهنش و قورت  
 داد  
 سایه \_ خیلی خوب چرا می زنی ؟ بهتره بریم سوار شیم ... باهات  
 حرف داریم  
 قیافم به حالت عادی برگشت و بعد از زدن یه لبخند خوشگل به  
 سمت ماشین  
 سهراب حرکت کردم ... در عقب و باز کردم و بدون تعارف نشستم  
 ... بعد من  
 سایه سوار شد و کنارم نشست  
 سهراب و آرمان همزمان باصدای آرومی سلام کردن  
 من \_ ازتون انتظار نداشتم به خاطر یه جهنده اینطوری دنبالم راه  
 بیفتید  
 آرمان برگشت سمتم و گفت :  
 آرمان \_ آخه استاد شما امروز نیومدید نگران شدیم  
 حرصی گفتم :

من \_ آرمان خودت و نزن به حماقت ... می دونم که می دونی همه  
چیو

سهراب خیلی ریلکس برگشت و گفت :

سهراب \_ آره ما که دروغ نداریم ... بالاخره عضوی از یارای  
شما هستیم نباید

چیزی ازتون پنهون بشه ... ما دیشب صدای زوزه های گرگ ها رو  
شنیدیم

تو چشمات زل زدم ... حرفاش بوی حقیقت و صداقت می داد  
دستم و گذاشتم روی چشمم و گفتم :

من \_ و من دیشب تبدیل شدم ... حالا که چی ؟

سایه کنجکاو به حرفای ما گوش می داد ... تازگی داشت این حرفا  
براش

آرمان \_ اما دیشب که ماه کامل نبود

دستم و از روی چشمم برداشتم و گفتم :

من \_ داستان داره ... سرموقع براتون تعریف می کنم

با زنگ خوردن گوشیم ، گوشی و از تو کیفم در آوردم و به شمارش  
خیره شدم

دستم رفت سمت دستگیره در و درحالی که نگاهم به گوشی بود  
گفتم :

من \_ یه روز خبرتون می کنم ... و بعد همه چی و بهتون توضیح می دم  
... بهتون

اخطار دادم دفعه آخرتون باشه وگرنه بد می بینید ... خداحافظ

و بعد پیاده شدم و همزمان جواب دادم

من \_ الو تینا ؟

صدای گریه و همراه باترس تینا به گوشم خورد

تینا \_ میــــشنا ؟ میشا خواهش می کنم بیا

با نگرانی گفتم :

من \_ چیه ؟ چیزی شده ؟ بابا اتفاقی براش افتاده ؟

درحالی که صداش می لرزید گفت :

تینا \_ نه نه ... میشا بیا اینجا ... بیا خونه بابا ...

دستم و برای یه ماشین بلند کردم و درحالی که صدای ماشین ها و

بوق هاشون

اذیتم می کرد داد زدم :

من \_ باشه دارم میام

قطع کردم و سریع سوار ماشین شدم ... آدرس خونه بابا رو دادم و

به فکر فرو رفتم ... ذهنم از چیزی که توش می گذشت اصلا خوشش

نمیومد ... رونالد لعنتی

دستم و مشت کردم و به بیرون خیره شدم ... به مقصد که رسیدیم

پیاده شدم و

دستم و گذاشتم روی زنگ ... بالاخره در باز شد و من با سرعت نور

به سمت خونه

رفتم ... در و باز کردم و داخل شدم ... تینا مثل دیوونه ها راه می

رفت و گریه می کرد ... فکر کنم کسی خونه نبود

من \_ تینا ؟

سرش و بلند کرد و نگاهم کرد و بعد دوید بغلم ... زار زد و صدای

گریش بلندشد

توی این موقعیت نیروی عجیبی من و به سمت رگ گردنش هدایت

می کرد ... به سختی چشمم و بستم و نفس عمیق کشیدم

من \_ چیه ؟ چیشده ؟ چرا گریه می کنی ؟

ازم جدا شد و با گریه و ترس گفت :

تینا \_ دیگه با رونالد نگرد ... اون ترسناکه ... خواهش می کنم میشا

حدسم درست بود ... دستم و گذاشتم روی بازوش بردمش سمت

مبل ... نشوندمش روی مبل و گفتم :

من \_ قشنگ توضیح بده بینم چی میگی ؟

درحالی که می لرزید شروع کرد حرف زدن

تینا \_ بهت گفتم بهم زنگ زده که ... که برم ببینمش ... میشا رفتم کافه ... آره آره رفتم کافه بعد از خوردن قهوه و یک و این جور ... این جور چیزا خیلی خوشم اومد ازش ... بعد ... بعد بهم گفتم که بریم توی پارک قدم بزنینم ... میشا باورت نمیشه هیچکسی توی پارک نبود ... ولی ولی یه حرفایی اول بهم زد که فکر

کردم دیوونست ... بهم می گفت ... می گفت که خوناشامه ... ولی بعد که بهش خندیدم قیافش شبیه هیولا شد ... توروخدا باهاش نگرد ... میشا ... میشا بهم بگو

اون یه دیوونست ؟

دستم و کشیدم روی بازوش و درحالی که توی فکر بودم گفتم :

من \_ چیزی نیست ... هیچی نیست !

بلند شدم و راه رفتم ... هنوز گریه می کرد و می لرزید ... درحالی که لبم و می جوییدم تصمیم خودم و گرفتم و رفتم دوزانو جلوش نشستم

من \_ تینا ... تینا به من گوش کن ... یه لحظه گریه نکن

بهم نگاه کرد و هق هقش بند اومد ولی هنوز می لرزید

من \_ من از قبل می دونستم ... گوش کن حرف نزن ... اون خطرناک نیست

اون دوستت داره ... فکر کردی اون موقعی که توی خونشون به هوش اومدی

چه کسی نجات داد ؟ رونالد ... اون عاشقته ولی نداشتی نزدیکت بشه می دونستم

که واقعا از ته دلش دوستت داره

متعجب به من زل زد ... نمی خواستم دیگه از کنترل ذهنی استفاده کنم

نشستم روزمین و زل زدم به فرش

من \_ دقیقا سه سال پیش همون شب توی اون پارتی که توسط دشمنای اون آدم بالایی ها منفجر شد ، ریکی ، پسر آمریکایی که تازه اومده بود به دانشگاهمون

من و نجات داد ... صبح که به هوش اومدم فهمیدم توی خونه اونم ... ولی شب قبلش یه چیزی به خوردم داد ... اونم خورش بود برای همین وقتی به هوش اومدم

من تبدیل به یه موجود وحشتناک شده بودم ... وقتی اومدم خونه دردای دوران هیولاییم و داشتم ، مثل دیوونه ها رفتار می کردم ... یادته دیگه ... گشنگی بیش از حد ... شنوایی قوی ، بینایی قوی ، همه اینارو باهم تجربه کردم ... اون روزی که تو توی بیمارستان به هوش اومدی و فکر می کردی شیشه میز گردنت و جر داده اینطور نبود بلکه من گازت گرفته بودم ... ولی یهو غیبم زد ... خطرناک بودم

پناه بردم به اون خانواده ای که از خودم بودن ... به اون مردی که الان دارم باهاش

زندگی می کنم ... ( سرم و بلند کردم و زل زدم تو چشماش که حالا مات به من

خیره شده بود و ادامه دادم : ) من هم خونا شام هستم تینا ! یکی مثل رونالد

ولی خطری نداریم ... چون می تونیم خودمون رو کنترل کنیم ... می خوام بهت

بگم که ماهم داریم زندگی می کنیم ... اگه بخوای بعد رفتنم این موضوع رو به

کسی بگی مطمئن باش فکر می کنن تودیوونه ای و هیچ ضرری به حال ما



نداره! تینا فکر کن ... به کسی که دوستت داره ... فکر کن به این  
موضوع ها  
بلند شدم و کیغم و برداشتم ...  
من \_ دارم میرم ... هر وقت خوب فکر کردی به حرفای من یا رونالد  
که نمی دونم دقیقا بهت چی گفته ولی می دونم بهت ابراز علاقه  
کرده بهم زنگ بزن ... خدا حافظ  
وبعد از جلوی چشمای متعجب و متحیرش دور شدم و از خونه زدم  
بیرون  
رونالد ... توچی کار کردی پسر؟ تا خود خونه رو پیاده رفتم .  
در خونه رو باز کردم ... چراغ ها رو روشن کردم ... چشمم به هیرا  
افتاد  
که نشسته بود روی مبل و زل زده بود به یه گوشه ... زیر لب گفتم :  
من \_ سلام  
سرش و بلند کرد و نگاه غمگینش و دوخت بهم ... چقدر دلم می  
خواست الان  
برم و توی بغلش جا خوش کنم ... علاقه ی من به این مرد بی حد و  
اندازه بود  
صدای آروم و گرفتش بلند شد  
هیرا \_ علیک سلام  
باسری پایین رفتم توی اتاقمون ... به ساعت روی دیوار نگاه کردم ۶  
بعد از ظهر  
بود ... نشستم روی تخت ... حس کلافگی بدجور توی وجودم شناور  
بود  
دستم لای موهام بود و پاهام و تکون می دادم ... در باز شد و هیرا  
اومد تو  
تکیه داد به دیوار و زل زد بهم ... سرم پایین بود و اشک توی چشمام  
جمع شد

بالاخره بغضم شکست و بلند زدم زیر گریه ... داشتم دیوونه می  
شدم ... روحم

خسته بود ... باگریه گفتم :

من \_ خستم هیــــــــــــرا ... توام داری نمک می پاشی روی زخمم ...  
دارم کم

میارم لعنتی ... چرا بامن اینطوری رفتار می کنی ؟ این بود عشقت ؟

بلند شدم و رو بهش با گریه داد زدم :

من \_ این بچه برای توام هست ... این بچه از وجود خودته ! خدا  
خواسته مگه

ما می تونیم روی حرفش نه بیاریم ؟ یا اینکه توی کارش دخالت کنیم  
؟ حتما حکمتی هست ... چرا اینجوری رفتار می کنی ؟

دستش و مشت کرد و شروع کرد راه رفتن

من \_ جواب من و بــــــــــــده

اومد سمتم و گفت :

هیرا \_ میثشا ، این مرد تخس و عصبی که تومیگی بدجور می خوادت  
... نگرانتم

می فهمی ؟ نمی خوام آسیبی بهت برسه

و بعد من و بغل کرد ... سرم و گذاشتم روی سینش و از ته دل زار  
زدم

دستش وحشیانه موهام و نوازش می کرد ... این رفتاراشم دوست  
داشتم

دستش و آرام گرفتم و گذاشتم روی شکمم ... بچم داشت تگون می  
خورد

من \_ حسش کن هیرا ...

کم کم حرکت دستاش کم شد ... سرم و بلند کردم و بهش نگاه  
کردم ... با آرامش

زل زده بود به من ... کم کم نشست روی زمین و به شکم بوسه زد  
... باگریه خندیدم! سرش و بلند کرد و باچشمای لبریز از اشکش زل

زد به من ... لبخند

مجوی زد و گفت :

هیرا \_ باشه ... حالا که تومیگی نگهش می داریم ... ولی ...

دستم و گذاشتم رولبش و گفتم :

من \_ فقط اون بالای ... امیدومون به اون بالاییه !

\*\*\*\*\*

من \_ سلام صبح بخیر

تمام اساتید با لبخند جوابم و دادن ... نشستم روی صندلی و

باخوشحالی مشغول

صحبت با خانوم ملکی شدم! با چایی که طرفم گرفته شد با کمال

میل گرفتم و خوردم انگار خیلی هوس کرده بودم! امروز خیلی

خوشحال و سر حال اومده بودم

دانشگاه ... دیشب هیرا که قبول کرد بچه داشته باشیم کلی

خوشحالی کردم و باهم بیرون رفتیم و گشتیم .

به ساعت نگاه کردم ، لیوان خالی از چای رو گذاشتم روی میز و بلند

شدم و کیفم

وبرداشتم و از بقیه خداحافظی کردم ... داخل کلاس شدم و بعد از

چاپلوسی بچه ها نشستم و گفتم :  
WWW.MAHROMAN.IR

من \_ امروز استثنا ازتون نمی پرسم و می خوام درس بدم ... بچه ها

این مبحث خیلی مهمه ... یعنی شما یه میلی متر ... تاکید می کنم یه

میلی متر نکشید هم من

نمره کم می کنم ... پس خوب گوش کنید و دقت کنید به کشیدن

من .

نقشه ساختمونی که قرار بود بهشون یاد بدم رو درآوردم و رفتم

سمت تخته و شروع کردم به کشیدن و توضیح دادن ... گاهی صدای

خنده میومد که سعی می کردم خودم و کنترل کنم ... ولی شدید و  
 شدیدتر شد جوری که سهراب داد زد :  
 سهراب \_ ای بابا صداتون و بندازید دیگه اه .  
 ابروم و انداختم بالا و لبم و گاز گرفتم تا نخندم !  
 کلاس ساکت شد و من به ادامه درسم پرداختم ... تو اون موقع و  
 اون وضعیت بدجور هوس شیرکاکائو کرده بودم .  
 در مازیک و بستم و گفتم :  
 من \_ زود بکشید ... کلاس بعد رو هم روی همین نقشه کار می کنیم  
 همشون سرشون و تگون دادن ... با خوردن زنگ کیغم و سریع  
 برداشتم و  
 بچه ها دنبالم دویدند  
 سینا \_ استاد استاد  
 وایسادم ... نقشش و گرفت سمتم و گفت :  
 سینا \_ استاد خواهشا نگاهش کنید و ایرادش و بگید ... می دونم زنگ  
 بعد  
 قبول نمی کنید  
 چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :  
 من \_ از دست تو  
 نقشه رو گرفتم و کیغم و دادم دستش ... سینا عاشق رشتش بود و  
 همیشه هم  
 WWW.MAHROMAN.IR  
 با آرمان سوال می پرسیدن جوری که دیگه کلافه می شدم  
 چندتا از بچه ها که همراهش بودن وایساده بودن و به من نگاه می  
 کردن  
 دستم و گذاشتم روی یه قسمت نقشه و گفتم :  
 من \_ ببین اینجا رو سینا ... اینجا معلومه از خط کش استفاده نکردی و  
 بادست

کشیدی ... و این جا روببین خودت نوشتی ۶۵ سانت بعد ۶۰ سانت  
کشیدی ؟

سینا بادهنی باز زل زد بهم و گفت :

سینا \_ استاد از کجا می دونید ؟ مگه اندازه گرفتید ؟

نقشه رو پس دادم بهش و کیفم و گرفتم و گفتم :

من \_ مغز جلبکی داری میگی استاد !

و بعد راه افتادم به سمت اتاق اساتید ... وارد شدن همانا و خوردن  
به یکی همانا

اه دوباره اون یارو ؟ اخمی کردم و گفتم :

من \_ شما عادت دارید چشم بسته راه برید ؟

لبخندی زدو گفت :

مرد \_ روز خوش خانوم استاد

سرم و تگون دادم و رفتم سمت خانوم ملکی و نشستم کنارش ... اون  
یارو هم

با لبخند اومد نشست روی صندلی روبه روی من ... سعی کردم  
بیش اهمیت ندم

ولی نگاهش داشت کلافم می کرد ... مرتیکه الاغ حلقه و انگشتر و  
توی دستم می دیدا ! لاله اله الهی توی دلم گفتم و خودم و مشغول  
صحبت با خانوم ملکی کردم

WWW.MAHROMAN.IR

با صدای آقای شکوهی سرم و بلند کردم

شکوهی \_ خانوم فرهمند ؟ شما متاهل هستید ؟  
باتعجب بیش نگاه کردم ... مگه این نمی دوست ؟ سنگینی نگاه اون  
یارو رو حس

می کردم ... لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

من \_ بله من سه ساله که ازدواج کردم

خانوم ملکی هم باتعجب گفت :

ملکی \_ فکر می کنم بهتون گفته بودن آقای شکوهی ... توی  
مشخصاتشون هست

آقای شکوهی سرش و تگون داد و گفت :

شکوهی \_ چند تا از بچه ها میان و میگن که یه آقای بیشتر وقتا میاد  
دنبالتون

لبخند حرصی زدم و گفتم :

من \_ آقای شکوهی همون طور که گفتم من سه ساله که ازدواج  
کردم جدا از این من باهرکس رفت و آمد می کنم به کسی ربطی  
نداره .

صدای اون یارو بلند شد

مرد \_ خانوم فرهمند اینجا یه مکان اسلامیه

تیز نگاهش کردم

من \_ ببخشید مگه من دارم کار غیر شرعی می کنم ؟ یا خلاف ؟ دارم  
میگم من  
متاهلم .

خانوم ملکی به طرفداری از من گفت :

ملکی \_ ای بابا آقای طاهری شما چرا به این بنده خدا گیر دادید ؟  
هرکس تصمیم  
گیرنده زندگی خودش و همینطور صاحب اختیار خودش .

پس فامیلش طاهری بود ... بالاخر نگاه ازش گرفتم و دوختم به آقای  
شکوهی

خیلی مشکوک می زد پیرمرد پرحاشیه .

خانوم ملکی زیر گوشم گفت :

ملکی \_ اصلا از این آقای طاهری خوشم نمیداد

لبخند محوی زدم و گفتم :

من \_ راستی کیه ؟ چیکارست ؟

درحالی که پیشونیش و می خاروند گفت :

ملکی \_ استاد بچه های مدیریته ... جدید اومده و توکارشم خیلی  
ماهره

سرم و تگون دادم و زیر چشمی به طاهری نگاه کردم ... این دفعه  
سرش توی  
گوشیش بود .

نمی دونم چرا اصلا حس خوبی بهش نداشتم ... یه حس عجیب که  
باعث نگرانیم می شد .

زنگ بعدش فقط و فقط داشتم روی نقشه های بچه ها کار می کردم  
و هنوز برگه امتحانای قبل رو هم صحیح نکرده بودم ... درحالی که  
می نشستم روی صندلی  
گفتم :

من \_ مشغول کشیدن بشید ببینم چه می کنید

آرمان و سهراب یه نگاهی بهم انداختن و بعد سرشون و انداختن  
پایین انگار حرفی

می خواستن بززن ... بیخیال شونه ای بالا انداختم و مشغول صحیح  
کردن شدم وای که چقدر هم طولانی بود .

کلاس تموم شد و من همچنان مشغول بودم ... بچه ها ازم  
خداحافظی می کردن و می رفتن ... آرمان و سهراب هم باعجله زدن  
بیرون ... معلوم نیست چشونه این دو تا خل و چل .

دانشگاه خالیه خالی شده بود ، همینطور که سرم توی برگه ها بود  
صدای قدمهایی

رو داخل کلاس شنیدم ... سرم و بلند کردم و از دیدن طاهری  
متعجب شدم

لبخند زدو گفت :

طاهری \_ خسته نباشید میشا خانوم

اخمام بد رفت توهم

من \_ فکر می کردم رفتید

نشست روی یکی از صندلی ها و گفت :

طاهری \_ خوب شما چرا نرفتید ؟

همینجور که سرم توی برگه ها بود گفتم :

من \_ فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه

چند دقیقه سکوت ایجاد شد ... حوصله نداشتم سرم و بلند کنم و با

نگاه کثیفش

روبه رو شدم ... نوشته های توی برگه برام تار شد ... سرم

سوت کشید ...

تند تند سرم و تگون دادم و دستم و گذاشتم روی گوشم ... مقنعم

خیس شده و بعد دستم و هم خیس کرد ... به دستام نگاه کردم ...

خونی بود ... سریع نگاهم کشیده شد سمت طاهری ... با لبخند و

ابرویی بالا به من خیره شده بود

من \_ کار توئه !

لبخندش عمق گرفت و گفت :

طاهری \_ چه باهوش

تا به خودش بیاد چسبوندمش به دیوار ... دستم و گذاشتم روگوش

و پاهاش و از زمین فاصله دادم با حرص گفتم :

من \_ هرچقدرم که زور بزنی و جادوگری کنی برای من قدرتت در

برابر من هیچه

این و یادت باشه که پا روی دم یه دورگه نزاری فهمیدی ؟

صورتش روبه کبودی می رفت ... ولش کردم و رفتم عقب ...

نشست روی زمین و به سرفه افتاد ... به نفس نفس افتاده بود ...

انقدر کفرم در اومده بود که ناگهان با پا محکم زدم زیر شکمش که

پرت شد و خورد به صندلی ها و صندلی ها با صدای بدی پرت

شدن روزمین !

خون بالا آورد ... یاد یه چیزی افتادم ، یه ساحره ماهر توی ایران ... به

جز امیر



، نوکر جانی ... سریع نگاهم تیز شد طرفش  
 خندیدم و نشستم روی یکی از صندلیا و به جون کندنش نگاه کردم  
 من \_ خوب جانی خیلی ازم می ترسه که نمیدارم در رو بشیم ؟  
 به سختی سرش و بلند کرد و گفت :  
 طاهری \_ هرچقدر هم که نیرو داشته باشی من می تونم نابودت کنم  
 فهمیدی ؟  
 خندیدم ... بلند و هیستریک !  
 من \_ خوب باشه ... ولی یه چیزی رو به گوش ریست برسون ، بهش  
 بگو مرگ دخترش برای من لذت بخش ترین کار ممکن دنیا بود ...  
 وقتی که اون خنجر و فرو کردم توی قلبش و تمام بدنش آتیش  
 گرفت و تبدیل به خاکستر شد بهترین صحنه توی عمرم بود  
 با ضربه ای که به شکمش زده بودم تمام شاهپسند ها رو بالا آورده  
 بود برای همین  
 راحت تونستم توی ذهنش نفوذ کنم ... خشمگین تر زل زدم توی  
 چشماش و گفتم :  
 من \_ حالا هم گورت و گم کن و به ریست تمام این حرفا روبزن  
 و بعد به سختی بلند شد و در رفت ... لبم و جوییدم و دستم و  
 گذاشتم روی شکمم  
 بد درد گرفته بود ... با حس کرختی بلند شدم و برگه ها و کیفم و  
 برداشتم و از کلاس رفتم بیرون  
 توطول مدتی که رانندگی می کردم نزدیک بود چند دفعه تصادف  
 کنم ... واقعا  
 فکرم درگیر شده بود . توی کوچه خلوت نگه داشتم ... چند دفعه  
 بادست محکم  
 زدم روی فرمون و عربده زدم ... نفس نفس می زدم از عصبانیت  
 ... با تق تق

صدای شیشه ماشین سریع کشیدمش پایین که دیدم یکی از این  
 پسر سوسولا  
 با لبخند کثیفش داره نگاهم می کنه  
 پسر \_ اتفاقی افتاده خانوم ؟  
 باعصبانیت گفتم :  
 من \_ نخیر  
 بالحن خیلی مزخرفی گفت :  
 پسر \_ اگه ناراحتی یه کار کنیم خوشحال شی  
 بانفرت نگاهش کردم و سریع باناخنای گرگیم گلویش و چنگ زدم و  
 به سمت  
 خودم آوردم و دندونای نیشم و گذاشتم روی گردنش و خونش و  
 کشیدم توی بدنم ! از خودم جداش کردم و پرتش کردم به سمت  
 دیوار ! شیشه رو کشیدم بالا و پاهام و گذاشتم روی گاز ! حقش بود  
 پسر ه ی آشغال ! یه لحظه وایسادم  
 جای گاز روی گردنش ؟!؟ برگشتم سریع و از ماشین پیاده شدم ...  
 دستم و گاز  
 گرفتم و خونم و به خوردش دادم ... کم کم زخم روی گلویش خوب  
 شد ... خم شدم سمتش و توی گوشش خوندم :  
 من \_ فقط سرت گیج رفت و بی هوش شدی !  
 و سریع بلند شدم و به سمت ماشینم رفتم ... پامو محکم روی پدال  
 گاز فشار دادم  
 و به سمت خونه راندم  
 تا وارد شدم گوشیم زنگ خورد ... سریع از توی جیبم درش آوردم و  
 جواب دادم  
 من \_ بله ؟  
 صدای هول شایان توگوشم پیچید  
 شایان \_ میشناسا ؟!؟ هر جا هستی خودت و برسون

بااسترس ترمز کردم و گفتم :

من \_ چی شده شایان ؟

صدای نفس نفستش به گش می رسید ... انگار داشت می دوید

شایان \_ رها ، رها دردش گرفته آوردمش بیمارستان ... خواهشا زود

خودت و برسون

تند تند گفتم :

من \_ باشه باشه اومدم

قطع کردم و پاهام و باقدرت گذاشتم روی پدال گاز و فشار دادم

با قدم های تند بدون توجه به کوچولوی توی شکمم به سمت داخل

بیمارستان رفتم ... به سمت پذیرش رفتم و گفتم :

من \_ ببخشید یه خانوم و برای زایمان آوردن دردش گرفته بود

درحالی که داشت با کیبوردش چیزی رو تایپ می کرد گفت :

خانم \_ اینجا الان چند نفر و آوردن ، اسمشون ؟

سریع گفتم :

من \_ رها ... رها امیری

سریع اسمش و سرچ کرد و گفت :

خانم \_ طبقه سوم سمت چپ بردنشون اتاق عمل

تشکر کردم و با دو رفتم سمت آسانسور ... دلم پیچ می خورد ...

طبقه سوم و زدم

و چشمام و روی هم فشار دادم ... باصدای زنی که توآسانسور اعلام

کرد طبقه سوم سریع از آسانسور بیرون اومدم و به سمت اتاق

عمل رفتم ... بادیدن پدر و مادر رها و شایان و خواهر برادرشون و

خود شایان بانفس نفس گفتم :

من \_ سلام

شایان سریع بلند شد و اومد سمتم و گفت :

شایان \_ سلام میشا ...

زود گفتم :

من \_ کجاست ؟

مادر رها درحالی که قرآن می خوند گفت :

مادر رها \_ اتاق عمل ... نمی تونه از پشش بریاد بچم

شایان با قیافه ای ژولیده نشست روی صندلی ... دستم و گذاشتم

روی شونش و گفتم :

من \_ امیدت به خدا باشه داداشی

صدای جیغ های رها به گوش می رسید ... قلبم به تپش افتاد ...

دلم بیشترپیچ خورد ... خودم هم کنار شایان ولو شدم ... دست و

پاهام می لرزید ... بوی خون میومد ... خون تازه و گرم ... نگاهم به

سمت راستم کشیده شد ... بخش اهدای خون ... بادیدن کیسه های

خون توانم و از دست داده بودم ، نفس های بلند و عمیق می کشیدم

... تشنگی داشت بهم فشار میاورد ... داشتم عرق می کردم ... سخت

بود کنترل کردن خودم ... شایان از کنارم بلند شد ... صداها برام

نامفهوم شده بود ... با چکی که توصورت خوابونده شد از توی شوک

دراومدم و سرم و بلند کردم ... امیر و دیدم با نگرانی به من خیره

شده

امیر \_ خوبی ؟ میشا ؟ میشا ؟ خوبی دختر ؟

مادر شایان بلند شد و با چادرش من و باد زد ... حالم خیلی بد بود ...

شایان \_ تو چت شد دختر ؟

امیر نگاهم کرد ... از نگاهم خوند حرف دلم رو

امیر \_ فشارش افتاده

به کمک امیر بلند شدم و گفتم :

من \_ ببخشید من خیلی تشنه میرم آب بخورم

امیر هم زیر بازوم و گرفت و من و از اون جا برد ... پرستار و دیدم از

اتاق اهدای

خون بیرون اومد با کیسه خون تازه ... به سمت یه اتاق دیگه رفت ...

امیر پا به پام میومد ... مثل دیوونه به سمت اتاق رفتم ... در باز شد

و پرستار ازش خارج شد و من بلافاصله وارد شدم ... بادیدن کیسه خون های تازه و گرم توانم و از دست دادم و حمله کردم ... صدای نگران امیر به گوشم خورد :

امیر \_ میشا ؟

بدون اینکه بهش توجهی بکنم کیسه خون و برداشتم و سرش و باز کردم و گذاشتم توی دهنم ... مزه مزش بهم آرامش می داد ، امیر هی سرک می کشید و مراقب بود ... بچم داشت توی شکم تکون می خورد ... اولین کیسه خون تموم شد ... پرتش کردم روی زمین ... به سمت دومی ... به سمت سومی و همینطوری

پنج شیش تا پشت سر هم ... آخریش و انداختم روزمین و با دستم دک و دهنم

و پاک کردم ... امیر بانگرانی گفت :

امیر \_ داری خودت و نابود می کنی

و بعد اومد جلو و تمام کیسه های خون خالی رو برداشت و انداخت توی سطل آشغال ... بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم ... از اتاق زدیم بیرون و به این ورو اون ور نگاه کردیم خبری نبود ... صدایی به گوشم خورد ... صدای گریه ی نوزاد ...

دلم پیچید به هم ... کوچولوی مامان داشت تکون می خورد

سریع باامیر به سمت شایان اینا رفتیم ... شایان انقدر موهاش و چنگ زده بود که چرب شده بود

همه نگران بودن ولی من دلم روشن بود ... می دونستم دوستم از پسش برمیاد

صدای گریه نوزاد بلند شد و شایان هول به ما نگاه کرد

شایان \_ بچه ی منه ؟

من و امیر بهش لبخند زدیم ... ولی من هنوز سالم بد بود ... نمی تونستم محیط

این بیمارستان رو تحمل کنم

بعد از مدتی چند تا پرستار بایه تخت کوچیک بیرون زدن ... شایان  
ذوق زده

به بچه ای که توش بود نگاه کرد و همه با لبخند بهش خیره شدیم ...  
بچه رو سریع بردن ... دکتر اومد بیرون و حمله کردیم سمتش :

شایان \_ آقای دکتر زخم حالش خوبه ؟

دکتر لبخندی زد و زد به پشتش و گفت :

دکتر \_ هم بچه هم مادر خداروشکر هر دو سالمند

همه خداروشکر گفتیم ... من که فقط چسبیده بودم به امیر ... چون  
چشمام تار می دید ... دکتر رفت و شایان ذوق زده به ما خیره شد و  
گفت :

شایان \_ ان شاءالله رها که از بیمارستان مرخص شد همتون رو شام  
میدم

همه دست زدیم ... گوشیم زنگ خورد و به گوشی نگاه کردم ...  
لبخند زدم و جواب دادم :

من \_ جان دلم عزیزم ؟

صدای گرمش پیچید توی گوشم

هیرا \_ کجایی خانوم ؟

من \_ بیمارستانم

یکم از جمع فاصله گرفتم و دستم و به دیوار تکیه زدم

هیرا \_ بیمارستان برای چی ؟

باخوشحالی گفتم :

من \_ رها دردش گرفته بود اومدم بیمارستان

باصدای خوشحالی گفتم :

هیرا \_ به سلامتی ... خیلی خوب کدوم بیمارستان ؟ منم پیام

من \_ نه دیگه منم الان می خوام پیام خونه ... بذار فردا میایم

آروم گفتم :

هیرا \_ هرچی شما بگی

لبخندم عمق گرفت و گفتم :

من \_ پس خونه می بینمت دوستت دارم خداحافظ

هیرا \_ خدانگهدار عزیزم

قطع کردم و دستم و گذاشتم روی قلبم ... بلند شدم و روبه شایان

که بال بال

می زد این ور و اون ور رفتم و گفتم :

من \_ الهی قربونت بشم بابای کوچولو کوچولو ... من باید برم

شرمندم ...

دستم و گرفت و قدردان نگاهم کرد

شایان \_ درد و بلات توسرم آجی ... ممنون تا همین جاشم اومدی

توهم خسته بودی ، برو ... برو شوهرتم میاد خستست ... باز ممنون

من \_ قربونت ... سلام من و به رها برسون فردا حتما با هیرا میام

بعد از خداحافظی از همه بازم به کمک دیوارها از بیمارستان زدم

بیرون ... دیدم بهتر شده بود ... سوار ماشین شدم و یه راست به

سمت خونه حرکت کردم

پشت چراغ قرمز وایسادم و ضبط و روشن کردم و صدایش زیاد

کردم

به بغلم نگاه کردم یه گله پسر توی ماشین نشست به بودن و زل زده

بودن به من

یه چشم غره بهشون رفتم و روم و برگردوندم ... صدای گوشیم

دوباره بلند شد

صدای ضبط و کم کردم و به صفحه گوشیم نگاه کردم ... یه شماره

ناشناس روش افتاده بود ... جواب دادم

من \_ بله بفرمایید ؟

صدای رسا و جذاب مردی به گوشم خورد

مرد \_ سلام میشا فرهمند ، قدرتمند ترین موجود جهان

کمی سکوت کردم ... ابروم و انداختم بالا و لبخند بدجنسی زدم

من \_ جانی ؟

\*\*\*\*

نفسای بلند و عمیق کشیدم ... دستم و روی دراور فشار می دادم و سعی می کردم از عصبانیت کم کنم ... دستام مشت شد و صدای استخونام بلند شد

غریدم :

من \_ جانیِ عوضی !

نفسم و محکم فرستادم بیرون ... یاد حرفای پشت تلفنش افتادم که بهم چه پیشنهاد بی شرمانه ای داد ؛ صدای چرخیدن کلید توی قفل در به گوشم رسید ...

سریع صاف و ایسادم و دستی به صورتم کشیدم و یکمی رژم و پررنگ کردم و به سمت پایین رفتم و لبخند زدم به مرد زندگی رو به روم ، من چطور می تونستم با وجود این مرد فوق العاده به کسی دیگه پناه ببرم ؟ سعی کردم فکرای کثیف و دور کنم ... بادیدنم لبخند زد و گفت :

هیرا \_ سلام عروسکم

خودم و لوس کردم و رفتم سمتش و کمکش کردم کتش و دربیاره ... کیفش و

از دستش گرفتم و گذاشتم روی میز

هیرا \_ دست شما درد نکنه

من \_ خسته نباشی ... تادستت و بشوری برات چایی میارم

آستین هاش و بالا زد و به سمت دستشویی رفت ... دستم و روی شکم کشیدم

و به سمت آشپزخونه رفتم ... دو تا استکان گذاشتم و چایی ریختم ... بدجور ویار شیرینی کرده بودم برای همین برای خودم خریده بودم ... شیرینی ها رو گذاشتم



توی بشقاب و از آشپزخونه زدم بیرون و نشستم روی مبل و سینی رو گذاشتم روی میز  
هیرا از دستشویی اومد بیرون و باحوله مشغول خشک کردن دستاش شد

هیرا\_ چه خبر؟ رها به سلامت بارش و حمل کرد؟

لبخندی از روی خوشحالی زدم و گفتم:

من\_ آره خدارو شکر

نشست روی مبل و لم داد و گفت:

هیرا\_ آخیش

وبعد دست کشید به صورتش و دوباره نگاهم کرد

هیرا\_ حال جوجومون چطوره؟

لبخند زدم از روی ذوق و دستم و گذاشتم روشکم که بالا اومده بود

من\_ خوبه

لبخند مهربونی زد و به شیرینی ها نگاه کرد

هیرا\_ به چه مناسبته؟

شونه ای انداختم بالا و استکان چایم و برداشتم و گفتم:

من\_ و یار شیرینی کرده بودم

شیرینی و استکان چایی که داشت می رفت سمت دهنش توی هوا ثابت موند

و متعجب نگاهم کرد، می دونستم الان تعجب کرده که من و یار انسانی دارم

من\_ به خدا راست میگم

گیج گفت:

هیرا\_ یعنی چی؟

یکمی از چایم و خوردم و گفتم:

من\_ یعنی اینکه من و یار انسانی هم دارم

سرش و تگون داد و سعی کرد فکرش و مشغول نکنه و به خوردن مشغول شد

منم مشغول شدم ... هیرا دوتا شیرینی خورد و منم ۷ تاش و خوردم و هیرا با ذوق به من نگاه می کرد ... به تلویزیون خیره شده بودم و سریال آنام و می دیدم که صدایش به گوشم خورد :

هیرا \_ امروز یکی از بازیگرا اومده بود پاساژ بایه تهیه کننده ... بگو چه اتفاقی افتاد ؟

نگاهش کردم و کنجکاو گفتم :

من \_ چه اتفاقی ؟

ابروش و انداخت بالا و گفت :

من \_ به من پیشنهاد بازیگری شد !

فکم منقبض شد که پقی زد زیر خنده و گفت :

هیرا \_ قربون حرص خوردنت ، خالی بستم

به حالت قهر بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و شروع به آماده کردن غذا

شدم ولی لبخندی روی لبم بود ... ولی طولی نکشید چون دوباره حرفای جانی توی ذهنم پیچید :

( تو می تونی دیگه با هیرا کاری نداشته باشی اگه بیای پیش من از خون دخترم می گذرم و برای همیشه خوشبختت می کنم )

ظرفا رو کوبوندم روی میز که متوجه هیرا شدم که لباسش و عوض کرده متعجب

بهم نگاه می کنه

هیرا \_ میشا ؟ بهت بر خورد ؟ ببخشید عزیزم

نشستم روی صندلی و گفتم :

من \_ نه نه ... یه لحظه به فکر جانی افتادم که توایرانه عصبی شدم

هیرا \_ چی شد که فکر جانی افتادی ؟

اه ... اصلا حواسم نبود ... هیرا زیرک که ... دستم و از روی پیشونیم برداشتم و گفتم :

من \_ من ۲۴ ساعته تو فکر اینم که این لعنتی تواین مملکت داره چه غلطی می کنه ؟ داره خون کیومی ریزه ؟ تمام اینا شده فکر شبانه روزم

خیلی ریلکس نشست پشت میز و گفت :

هیرا \_ من جانی رو می شناسم ، از دخترش بزدل تره ... حالا بهتره غذات و بخوری و خودت و تقویت کنی

نفسم و محکم فرستادم بیرون ، کاش می فهمید نگرانی من چیه

شروع کردم به خوردن غذا ... اشتها خیلی زیاد شده بود ... هیرا همراه با خوردن خودش به من هم با ذوق نگاه می کرد

شب توی تخت خواب تمام و کمال فکر پیش جانی بود و حرفای کثیفش !

اعصابم خیلی خیلی داغون بود .

صبح که از خواب بیدار شدم زود به هیرا گفتم :

من \_ هیرا ؟ باید بریم بیمارستان ها

زد توی پیشونیش و گفتم :

هیرا \_ وای که یه جلسه مهم دارم

شالی که داشتم سرم می کردم و وسط راه ننگه داشتم و بهش نگاه کردم و گفتم : WWW.MAHROMAN.IR

من \_ خوبه بهت گفته بودم ... اه

کلافه شال وانداختم روی تخت ... نگاه سنگینش و حس می کردم

هیرا \_ این روزا چته ؟ کلافه ای ... عصبی هستی ... همش دعوا داری .

دستم و گذاشتم روی سرم و گفتم :

من \_ معذرت می خوام خوب ؟

کیفش و پرت کرد اون ور و دستش رو زد به کمرش

هیرا \_ بابت جانی نگرانی ؟ میشا عزیزم من جانی رو دیدم و می شناسم

تیز نگاهش کردم

من \_ چطور جانی رو می شناسی وقتی که هزاران سال بعد از ناپدید شدنش به دنیا اومدی ؟

خیره نگاهم کرد و بعد به تخت زل زد

هیرا \_ جانی رو قبلا ملاقات کردم ... وقتی که دست رد به عشق دخترش زدم

اون موقع بود که اومد با من بجنگه ولی ترسو بود ... از دخترش می ترسید و دوباره ناپدید شد ... دخترش و دوست داشت و داره ولی بزدل و ترسوئه !

متعجب بهش خیره شدم ... قطره اشکی از چشمم فرو ریخت ، بی دلیل نیاز داشتم

به گریه کردن ... نگاهش طرفم چرخید و نگران شد ... سریع به سمتم اومد و بغلم کرد ... پسش زدم و گفتم :

من \_ بو میدی

خندید ... دماغم و بالا کشیدم و گفتم :

من \_ جلست و واگذار کن به آدام یا رونالد

یکمی نگاهم کرد بعد لبخند مهربونی زد و گفت :

هیرا \_ از دست تو ... چشم

این بود راه خر کردن مردان ! با دو قطره اشک ( خانوما ۵ تومن شد شماره کارت می دم واریز شه خواهشا ... والا هی دارم آموزش رایگان براتون می ذارم ، مرسی اه )

شالم و سرم کردم و درستش کردم ... بچم تگون خورد واز درد خم شدم ...

هیرا اومد داخل اتاق و موبایلش و گذاشت توجیب کتش و بانگرانی سمتم

دوید و گفت :

هیرا \_ خوبی ؟

لبخند زدم و گفتم :

من \_ تکون خورد

و بعد رگای دور چشمم باد کردن ... دندونای نیشم روی لبم

احساس می شد و ناخنای بلندم توی دست هیرا !

هیرا \_ تشنه ای !

روم و برگردوندم و گفتم :

من \_ خیلی !

دستش از دستم جدا شد ... روم و برگردوندم که با بطری شیشه ای

مواجه شدم

متعجب نگاهش کردم که ابروش و انداخت بالا ... نه بابا سرعت

نورش از منم بیشتره ... بطری رو ازش گرفتم و درش و باز کردم و

سر کشیدم .

هیرا \_ از کار دیروزت توی بیمارستان شنیدم !

بطری رو از لبم جدا کردم و گفتم :

من \_ امیر فضول و بی خاصیت بهت خبر داده دیگه

دستش و گذاشت روی شونه هام و جدی گفت :

هیرا \_ این اتفاق قشنگی نیست میشا ... باید یه فکری بکنیم .

حق با اون بود ... باید یه فکری می کردم ... بعد از سیراب شدنم

شالم و سرم کردم و کیفم و هیرا برداشت ... از قصد یه مانتوی گشاد

پوشیده بودم ... از این مانتو خفاشی ها ، تا شکم براومدم معلوم نشه

... عجیبه برای من که تازه رفتم توی ماه چهارم انقدر زود شکم

درآورده باشم .

تا وارد بیمارستان شدیم سعی کردم نفس عمیق بکشم ... دست تو

دست هیرا به سمت اتاق رها که از پذیرش پرسیده بودیم رفتیم ...

وقتی وارد شدیم دیدم که شایان نشسته کنار رها و بچه بغل رهائه و همه دارن قربون صدقشون میرن .

رها بادیدنم جیغ کوچیکی زد و گفت :

رها \_ عشقم ؟ اومدی ؟

دستم و از دست هیرا جدا کردم و بعد از یه سلام به جمعیت به سمت رها رفتم و

بوسش کردم ... و بعد به دختری که توی بغل رها بود خیره شدم ... چشاش آتیشم زد ... یه چیزی تونگاهش دیدم ... تک خند زدم و به هیرا نگاه کردم ... لبخند روی لبش بود ... اونم دیده بود ... خیلی زیبا بود

شایان \_ هیرا جان چطوری ؟

هیرا با شایان دست داد و کلی باهم گرم گرفتن ... با ورود امیر سریع چشم غره بهش رفتم که شلوارش و عنایت کرد اومد سمت بچه و گفت :

امیر \_ وای وای ببین من عمو شدم ... خاک بر سرت میشا

با تعجب گفتم :

من \_ چرا ؟

امیر \_ دوست داشتم بگم همینطوری حال کنم

معتراض گفتم :

WWW.MAHROMAN.IR من \_ هیرا ؟

همه خندیدن ... مثلاً خنده داشت ؟ ادای این رمان لوسا رو درمیارن ؟ اه ؟

خلاصه بعد از کلی گفت و گو و خنده و نگاه عشقولانه و بی صبرانه شایان به رها و سرفه های من و امیر و خنده های دلبرانه ی هیرا ، رها خانوم مرخص شد و قرار بر این شد که فردا شب شایان توی خونش همه رو مهمون کنه ... از همه خداحافظی کردیم که رها و

شایان صدامون کردن ، برگشتیم که دیدم شایان زیربازوی رها رو گرفته

من \_ جانم ؟

امیر هم بهمون ملحق شد و رها با لبخند گفت :

رها \_ تمام دوستای خارجیت هم دعوت کن ... دلم می خواد دوباره

بینمشون

باتعجب گفتم :

من \_ اما خرج....

شایان \_ ببند دیگه اه ... وقتی رها میگه دعوت کن یعنی دعوت کن ...

غریبه نیستن که بنده خداها ... اتفاقا خیلی دلمون می خواد باز

بینمشون

امیر سریع گفت :

امیر \_ باشه بهشون میگم

دوتاشون لبخند زدن و ما هم لبخند زدیم و بعد از دست دادن سوار

ماشین شدیم

توی راه دستم روی شکمم بود و با لبخند نوازشش می کردم ...

چشمم به بستنی فروشی اون ور خیابون خورد و سریع گفتم :

من \_ هیرا ، بستنی

متعجب گفتم :

هیرا \_ چی ؟ WWW.MAHROMAN.IR

آب دهنم و قورت دادم و گفتم :

من \_ بستنی می خوام

ماشین وایساد و هیرا برگشت سمتم و نگاهم کرد

هیرا \_ واقعا بستنی می خوای ؟

نگاه اندر سفیدی بهش انداختم که خودش گرفت و با لبخند گفت :

هیرا \_ چه طعمی ؟

بادوق گفتم :

من \_ کاکائو

کمر بندش و باز کرد و گفت :

هیرا \_ چشم

و بعد از ماشین پیاده شد ... سریع دستم رفت سمت داشبورد و مشمبی مشکی رنگی که توی داشبورد بود و برداشتم و وسایلتش و ریختم بیرون و گرفتم جلوی دهنم و بالا آوردم ... نفس عمیق کشیدم که دوباره عوق زدم ... می تونم بگم مشمبی پر شده بود ! به بیرون نگاه کردم هیرا داشت با یارو حرف می زد

سریع در مشمبی رو بستم و شیشه رو کشیدم پایین و مشمبی رو انداختم توی

سطل زباله که دومتر باهام فاصله داشت .

دستمال از توی دستمال کاغذی برداشتم و دور لبم که خونی بود و پاک کردم

نفس عمیقی کشیدم و چشمم و بستم ... نمی دونم چه صیغه ایه که تشنه خونم و وقتی می خورم پسش می زدم ... تو همین فکر بودم که سریع در ماشین باز شد و من لبخند زدم ... هیرا نشست و بستنی رو گرفت سمتم و گفت :

هیرا \_ بفرمایید

من \_ مرسی عشقم

از دستش گرفتم و شروع کردم باولع خوردن ... خودشم آروم می خورد و به من نگاه می کرد

هیرا \_ چرا انقدر رنگت پریده ؟

سعی کردم خودم و بزدم به اون راه

من \_ رنگم ؟ جدی ؟ نمی دونم

مشکوک بهم خیره شد که با لبخند شوونم و انداختم بالا و بعد از خوردن بستنی



انداختمش دوباره توسط آشغال ، ماشاالله هدف بودا ... روم و  
 کردم سمت هیرا و زود یه بوس از لبش گرفتم و گفتم :  
 من \_ دستت مرسی عشقم  
 خنده ای کرد و سرش و تکون داد و گفت :  
 هیرا \_ از دست تو شیطون ، حسابی امروز آدام و رونالد کلم و می  
 کنن  
 با اسم رونالد یاد تینا افتادم ... خبری ازش نشد ، دلم برای رونالد می  
 سوخت  
 اون می تونست همسر خیلی خوبی برای تینا باشه  
 من و دم خونه پیاده کرد و رفت سرکارش ... حوصله تنهایی نداشتم  
 برای همین  
 رفتم پیش بچه ها ... تا وارد شدم دیدم در حال تمرین هستن ...  
 من \_ خسته نباشید بچه ها  
 لبخندی زدن و اومدن سمتم  
 رومان \_ راه گم کردی  
 اخم کردم و گفتم :  
 من \_ زبون دراز شدی  
 نشستم روی مبل و گفتم :  
 من \_ چه خبر ؟  
 الیزا نشست بغلم و گفت :  
 الیزا \_ هیچی ...  
 غمگین بود ... به جیم نگاه کردم که نگاهش به الیزا بود ... با ابروم  
 اشاره کردم که چیشده ؟ سرش و تکون داد و رفت بیرون ... فکر  
 کنم باهم بحثشون شده بود  
 به سیدنی نگاه کردم که نشست به گوشه و زانوهانش و بغل  
 گرفته  
 من \_ الیزا سیدنی چشه ؟ چرا همتون یه جوری هستید ؟ خبریه ؟

ایزا لبخند غمگینی زد و گفت :

ایزا \_ چیزی نیست عزیزم ... من فقط یکم با جیم بحث شده ولی  
سیدنی رو نمی دونم ... بقیه هم که دارن تمرین می کنن و چیزیشون  
نیست نگران نباش  
سرم و تکون دادم و بلند شدم و رفتم کنار سیدنی نشستم مثل  
خودش

من \_ سیدنی ؟

قطره اشکی آروم از چشمش ریخت پایین ... سکوت کردم ولی  
خودش این سکوت و به هم زد  
سیدنی \_ من یه دختری بودم از تبار شاهزادگان ... دختریه جواهر  
فروش ثروتمند

زیبایی من اون زمان کشته و مرده داشت ... ولی غرور سنگی من  
نمی داشت که عاشق هیچ مردی بشم ... ولی با ورود اون خوناشامی  
که الان تمام زندگیم و مدیونشم و من و از یه مهلکه بزرگ نجات  
داد باعث شد غرور سنگیم و کنار بذارم و عاشق بشم ... عاشق کسی  
که هیچوقت بهم اهمیت نمیده ... هیرا من و تبدیل به خوناشام کرد  
و من و پیش خودشون برد ... اونجا با پسری آشنا شدم که یک شبه

تمام معادلات ذهنیم و بهم ریخت ... ریکی ؛ پسری چشم عسلی که به  
هیچ دختری توجه نمی کرد جز ، جز تو ! میشا من اوایل خیلی بهت  
حسودی می کردم ... همه باهات خوب بودن مخصوصا ریکی ... ریکی  
خیلی دور و برت می پلکید و این برای من عذاب بود ... همه دوستت  
داشتن و دارن ... ولی وقتی فهمیدم تو و هیرا به هم علاقه مندید و  
من درموردت اشتباه فکر می کردم پشیمون شدم !

قطره اشکی از چشماش ریخت و ادامه داد :

سیدنی \_ من دیشب به اون پسر چشم عسلی از عشقم گفتم ... ولی  
اون پسش زد و گفت به من علاقه ای نداره .  
متعجب نگاهش کردم

من \_ سیدنی ؟

با گریه ادامه داد :

سیدنی \_ اون دلش پیش من نیست میشا ... ریکی من و نمی خواد

سریع بغلش کردم و گفتم :

من \_ متاسفم عزیزم ...

محکم بغلم کرد و گریش بیشتر شد ... بچه ها رو می دیدم که تکیه  
زدن به

دیوار و دارن به ما گوش میدن ... چقدر خوب بود که ریکی همراه با  
امیررفته بود بیرون ... پشتش و نوازش کردم و گفتم :

من \_ میدونی ؟ توی دین ما همیشه یه حرف حق است که میگه  
هرچی خدا می خواد ؛ شاید خدا نخواست عزیزم ... شاید خوشبختی و  
شادی تو یه جای دیگست

می دونم منطقی فکر می کنی ... پس فکر کن ... به اتفاقی که در  
آینده ممکنه بیفته ... ریکی رو فراموش کن و به این فکر کن که دنیا  
شاید بدون ریکی هم قشنگ تر باشه .

گریش بند اومده بود آروم هق هق می کرد

من \_ عشق خیلی قشنگه ولی بعضی جاها انقدر زشت و کریه میشه  
که حالت از هرچی عشقه به هم می خوره ... به حرف من گوش کن ...  
اگه خدا بخواد همه چی درست میشه ولی اگه نه ، مطمئن باش  
خوشبختیت یه جای دیگست .

از بغلم اومد بیرون و به چشمم زل زد

سیدنی \_ ممنونم از حضورت میشا

لبخندم عمق گرفت و گفتم :

من \_ بهتره بری توی اتاقت و با خودت کنار بیای

سرش و تکون داد و به کمک من بلند شد و بعد از نگاه انداختن به  
بچه ها به سمت اتاقتش رفت ... نفسم و فرستادم بیرون و به بچه ها  
نگاه کردم ...

من \_ چرا وایساید و من و نگاه می کنید ؟ برید سر تمرینتون دیگه رفتن به سمت زمین تمرین و منم کم کم رفتم پیششون ... به کاراشون نگاه می کردم ... کم کم خودم و هم آماده کردم و باهاشون رفتم تمرین ... شاید یکم ورجه وورجه برام خوب بود ... دستم و محکم می زدم به تنه ی درخت ها و فلزای سفت و محکم ... یه ساعتی تمرین کردم و بعد از اینکه خسته شدم نشستم روی صندلی و نیکول یه کیسه خون به سمتم پرتاب کرد

من \_ مرسی گرگینه جونم

به آریزونا نگاه کردم که سخت درحال تمرین بود ... اما یه جای کارش می لنگید

داد زدم :

من \_ بلوندی ؟

سرش و برگردوند طرفم و سوالی نگاهم کرد

من \_ توی فکری ، بالاخره یا خودش میاد یا نامش ... به فکر تمرینت باش دختر !

خندید و یه خنجر چوبی طرفم پرتاب کرد که با دست گرفتمش و بهش لبخند زدم .

با زنگ خوردن گوشیم بلند شدم و گفتم :

من \_ بچه ها خوب تمرین کنید که دارم میرم ... خداحافظ همگی

کیفم و برداشتم و سریع دنبال گوشیم گشتم ... اما وقتی پیداش کردم که صدای زنگش افتاد ... به شمارش نگاه کردم و کلافه گوشه رو تو دستم فشردم

سریع از موزه ( خونه برویج ) زدم بیرون و به سمت خونه خودم رفتم و تا در و باز کردم صدای رومخش از کنارم بلند شد

سایه \_ استاد جونم ؟

غضبناک نگاهش کردم ... پشت سرش سهراب و آرمان با نیش باز وایساده بودن .

رفتم کنار تا برن تو!

در و کوبیدم به هم و اونا نشستن روی مبل ... دستی به شکمم کشیدم و رفتم توی اتاقمون ... نباید مانتوم و درمیآوردم برای همین کیغم و گذاشتم توی کمد و دوباره به سمت پایین رفتم ... بی توجه پیشون که داشتن من و نگاه می کردن براشون قهوه ریختم و بعد از برداشتن بطری خونم به سمتشون رفتم ... آرمان سریع بلند شد و ازم گرفت ... بطری رو برداشتم و نشستم روی مبل ... درش و باز کردم و یکمی خوردم ...

من \_ خوب اینجا چی می خواهید؟

سهراب قهوش و گذاشت روی میز و گفت:

سهراب \_ اوضاع قمر در عقربه

چشام و ریز کردم و گفتم:

من \_ چطور؟

سایه \_ یعنی اینکه داره یه اتفاقی میفته تو ایران که اصلا جالب نیست

دلم پیچ خورد ... همون طور که بطری دستم بود گفتم:

من \_ درست حرف بزنید

آرمان به من نگاه کرد و گفت:

آرمان \_ دیشب صدای زوزه ی گرگ شنیدم ... اما زوزه ی گرگ

معمولی نبود انگار داشت ناله می کرد

دستم و کشیدم روی گلوم و منتظر نگاهش کردم

آرمان \_ دیشب ...

منتظر به لبش چشم دوختم

آرمان \_ دیشب گرگینه های جانی حمله کرده بودن به تهران

نفسم و محکم فرستادم بیرون و بطری رو گذاشتم روی میز و بعد

دستم و محکم

کوبیدم به مبل

من \_ جانیه کتـسافت ! داره بازی می کنه ... من و نشناخته

سهراب بلند شد و روبروم وایساد

سهراب \_ بدتر از اون که خود جانی همراهشون نبود چون همشون جوون بودن و تعداد بیشترشون دختر ؛ میشا ، من هیچی نمی دونم ولی این و مطمئنم کسی که انقدر داره بازی درمیاره یه فکر احمقانه توسرشه

نگاه کلافم و دوختم بهش و گفتم :

من \_ مشکل من اینه که نمی تونم لعنتی رو پیداش کنم

سایه \_ شاید یه ساحره بتونه پیداش کنه

عصبی گفتم :

من \_ چطوری ؟ بدون هیچ نشون....

ساکت شدم و فکری توسرم جرقه زد بعد آروم آروم لبخند بزرگی روی لبم نقش بست .

من \_ امشب برنامتون چیه ؟

سهراب متعجب گفت :

سهراب \_ چی شد ؟ چطور ؟

لبخندم کج شد و گفتم :

من \_ شاید هم بشه پیداش کرد ... اگه می تونید امشب همتون بیاید خونه بچه ها

سایه \_ منکه می تونم

سهراب و آرمان هم گفتن می تونن بمونن ... لبخندم هر لحظه داشت پررنگ تر می شد ... منتظر بمون آقای جانی هَندرسون !!!

\*\*\*

در تمام مدتی که توی اتاقم نشسته بودم و به تصویر خودم توی آئینه خیره شده بودم ، باز هم مثل همیشه این سوال برام پیش میومد که چی شد من به اینجا رسیدم ؟ آیا خوابه ؟ یا رویا ؟ اصلا بین خواب و رویا تفاوتی هم هست ؟

چشمم رو بستم تا دیگه اون موجود ترسناکی که با لبخند کج نظاره  
گر من هست رو نبینم ولی ... ولی همیشه همیشه ندیدش ، باید با  
واقعیت رو به رو شد

هیرا \_ نمی خوام بریم ؟

چشمم و باز کردم و این دفعه هم زن ترسناک رو دیدم ... ولی  
لبخندش از بین

رفته بود ، بلند شدم و شالم و سرم کردم و همراه هیرا که نگران به  
من خیره شده بود به سمت پایین رفتیم .

از خونه که اومدیم بیرون ، آرمان و سایه و سهراب هم داشتن زنگ  
خونه بچه ها رو می زدن ... به سمتشون رفتیم که با دیدن ما تعجب  
کردن و زود گفتن :

\_ سلام

لبخند تلخی زدم و گفتم :

من \_ سلام

ولی هیرا فقط سر تکون داد ... بالاخره در باز شد و اول من وارد  
شدم و پشت سرم سایه و بعد مردها .

داخل خونه که شدیم بچه ها با تعجب نگاهمون کردن ... بعد از سلام  
همگی نشستیم ... چشمم به تخته ای که وسط پذیرایی بود افتاد  
من \_ اون تخته چیه ؟

WWW.MAHROMAN.IR  
WWW.MAHROMAN.IR  
امیر نشست روی مبل و گفت :

امیر \_ یه سری کار مربوط به جادوگری من ... راستی دلیل اومدنتون  
چیه ؟

تکیه دادم به مبل و درحالی که نفسم و محکم می فرستادم بیرون  
گفتم :

من \_ شاید یکی با اون جادوت کار داشته باشیم

مشکوک نگاهم کرد

امیر \_ همیشه از خواسته هایی که ازم داری می ترسم

لبخند آرومی زدم و گفتم :

من \_ نگران نباش !

بعد رو کردم سمت آرمان و گفتم :

من \_ ماجرای دیشب رو تعریف کن

سرش و تگون داد و شروع کرد ماجرای گرگ های جانی رو تعریف

کردن ... بچه ها حیرت زده به آرمان نگاه می کردن ... سریع به

رونالد خیره شدم ، به یه نقطه نامعلوم زل زده بود .

من \_ رونالد ؟

تیز نگاهم کرد ... لبخند زدم و گفتم :

من \_ به کمکت احتیاج داریم پسر !

لبخند تلخی زد و گفت :

رونالد \_ برای نابودیش هرکاری می کنم .

بلند شدم و به سمتش رفتم ... چاقویی که توی ظرف میوه خوری

روی عسلی بود و برداشتم و گفتم :

من \_ مدت هاست دنبال جانی ام ... چرا باید منتظر باشیم تا اون بیاد

سراغمون ؟ چرا ما نریم سراغش ؟

آدام سریع بلند شد و گفت :

آدام \_ اوه اوه دختر صبر کن .

بی حوصله نگاهش کردم که ادامه داد :

آدام \_ دقیقا توی ذهن کوچولوت چی می گذره ؟

لبخندم دندون نما شد و گفتم :

من \_ دقیقا خفه شی بهتون می گم

بچه ها خندیدن و آدام حرصی کوسن مبل و طرفم پرت کرد .

میون خنده ها گفتم :

من \_ می خوام ما اقدام کنیم برای جنگ با جانی !

کم کم صدای خنده هاشون قطع شد و متعجب به من نگاه کردن ؛

رو کردم سمت امیر و گفتم :



من \_ می خوام جانی رو برام پیدا کنی ... اولین مورد به خون رونالد  
نیاز داریم

و دومیش هم تویی !

امیر بلند شد و درحالی که به سمت اتاقش می رفت گفت :

امیر \_ یه سومی هم لازمه !

همه رفتنش و نگاه کردیم که طولی نکشید و دوباره اومد بیرون ولی  
با یه مقوا

نشست وسط پذیرایی و ماهم دور و برش ... امیر مقوا رو گذاشت  
روی زمین

نقشه ایران بود ، متعجب بهش خیره شدم !

امیر \_ خیلی خوب ، میشا و رونالد بیاید اینجا بشینید

به سمتش رفتیم و نشستیم جلوش ... چاقو هنوز توی دستم بود .

امیر دست کشید روی نقشه و روبه همه گفت :

امیر \_ این نقشه ایرانه ، وقتی جانی توی ایران زندگی می کنه ماهم  
می توئیم از خون رونالد استفاده کنیم و بفهمیم کجای ایران قرار  
داره ...

پریدم وسط حرفش و گفتم :

من \_ چند بار که سعی کردم پیدااش کنم و تو ذهنم تصورش کردم  
فقط یه کلبه کوچیک توی دل جنگل دیدم .

همه سکوت کردن و به من خیره شدن ؛ بعد مدتی صدام در اومد و  
گفتم :

من \_ چیه ؟

دوباره نگاهشون و گرفتن و دوختن به امیر ... اسکلا !

امیر نگاهی به سهراب کرد و گفت :

امیر \_ فکر کنم به کمکت احتیاج داشته باشم !

سهراب متعجب اومد سمت ما و کنارمون نشست .

امیر \_ خوب می‌شما ، بهتره دست رونالد و خودت ببری و خونس و بریزی روی این نقشه .

سرم و تگون دادم و رونالد دستش و آورد جلو ... چاقو رو بردم سمت کف دستش

ولی به چشمش زل زدم ... اونم همینطور ، زیر لب زمزمه کردم :

من \_ ممنونم ازت .

لبخندی زد و چشمش و روهم گذاشت و باز کرد ؛ چاقو رو کشیدم کف دستش که سایه اوفی کرد و روش و کرد اون ور ، کم کم عادت می کنه ، فقط باید صبر کرد .

دستش و بردم سمت نقشه و فشارش دادم ... قطره های خون می چکیدن روی نقشه ... امیر شروع کرد زیر لب چیزی گفتن ... قطره های خون شروع به حرکت کردن و بعد از مدتی با هم یکی شدن !

امیر سرش و بلند کرد و به سهراب نگاه کرد و گفت :

امیر \_ این خون و آتیش بزن !

سهراب نگاهی به من انداخت که سرم و تگون دادم ... چرا امیر خودش انجام نداد ؟ مگه تواناییش و نداره ؟

سهراب دستش و برد سمت خون و یهو خون آتیش گرفت و همه هین کشیدن

خون آتیش گرفته تند تند روی نقشه درحال حرکت بود ... کنجکاو بهش خیره شده بودم ... از مرکزی رد شد و رفت اصفهان ، از اصفهان به بوشهر ، بوشهر به یزد و بعد روی مازندارن ایست کرد !

سریع به امیر نگاه کردم چشاش بسته بود و زیر لب ورد می خوند ... قلب هممون داشت گرومپ گرومپ می زد .

منتظر به امیر چشم دوخته بودیم ... یهو چشمش باز شد و به من خیره شد و با لحن ناباوری گفت :

امیر \_ شمال ... توی جنگل شماله ! می دونم کجاست !



فقط نگاهم کرد ... سرش و انداخت پایین و آرام گفت :

تینا \_ برای اینکه ... خوب ، به رونالد علاقه دارم

صدای قلب دوتاشون دیوانه وار توی سرم می پیچید !

رونالد دست کرد تو موهایش و گفت :

رونالد \_ معذرت می خوام میشا

تا خواستم جملش و درک کنم رفت سمت تینا و با دستاش صورت

تینا رو گرفت و توی چشمش زل زد و گفت :

رونالد \_ صادق باش بامن ... آیا واقعا به من علاقه مندی ؟

تینا تسخیر شده گفت :

تینا \_ آره ، من بهت علاقه مندم

رونالد مثل دیوونه هارفتار می کرد ... دست تینا رو گرفت و گاز

گرفت .

رونالد \_ لعنتی شاهپسند هم نخوردی

هیرا رفت سمتش و بغلش کرد

هیرا \_ هی پسر مثل اینکه واقعا دوستت داره .

لبخند زد ، شاید این اتفاق قشنگی باشه برای دوتاشون ولی من نمی

تونم بذارم که تینا تبدیل به خوناشام بشه .

تینا به سمت رونالد رفت و گفت :

تینا \_ اگه من و تبدیل کنی تا آخر عمر با همیم رونالد !

رونالد نگاهش کرد و گفت : WWW.MAHROMAN.IR

رونالد \_ ولی این ظلمه در حق تو .

تینا لبخندش پررنگ شد و گفت :

تینا \_ می خوام یه موضوعی رو بهت بگم !

فهمیدم می خواد در مورد اتفاقی که برایش افتاده به رونالد بگه .

تینا نگاهم کرد که چشم و باز و بسته کردم و موافقتم و اعلام کردم

رونالد هم بلند شد و متعجب پشت سر تینا که به سمت بالا می

رفت ، رفت !

جوردن از روی مبل اومد پایین و عوق زد که خندیدیم  
جیم با خنده گفت :

جیم \_ جدا از این موضوع ها ، فکر می‌شما خیلی خوبه ... الان که دارم  
فکر می‌کنم بهتره ما جانی رو سوپرایز کنیم !  
لبخند بدجنسی روی لب هممون نشست ... مخصوصا سایه !  
روکردم طرف بچه ها و گفتم :

من \_ می‌دونم که از پس این سه تا برمیاید ... چشم امیدم به  
شماست !

میسن پرید و دستاش و کشید و گردنش و تکون داد که صدای  
قلنجشون بلند شد

میسن \_ خوب بروبچ ماورایی ، از امشب تمرینتون شروع میشه !  
آرمان و سهراب و سایه متعجب به میسن نگاه می‌کردن ، زدم زیر  
خنده و گفتم :

من \_ هرچه زودتر شروع کنید ، چون فردا شب باید برین مرخصی !  
برای جشن شایان می‌گفتم بهشون مرخصی باید برن .

به هیرا نگاه کردم ... دست به سینه نشست به بود و با اخم به زمین  
نگاه می‌کرد

یکم ترسیدم ... این حالتاش و دوست نداشتم !  
رفتم سمتش و دستش و گرفتم که پرید و هول نگاهم کرد  
من \_ چیزی نیست عزیزم ... منم میشا !  
WWW.MAHROMAN.IR

فهمیدم که توی ذهنش بوده و داشته دنبال چیزی می‌گشته ...  
دستش و محکم گرفتم و گفتم :

من \_ خسته ای ، بهتره بریم خونه  
درحالی که سرش و تکون می‌داد گفت :

هیرا \_ آره بهتره بریم

بچه ها سوالی نگاهم می‌کردن ، شونه ای انداختم بالا و دستش و  
گرفتم و بلندش کردم .

روبه بچه ها کردم و گفتم :  
 من \_ به رونالد بگید بهم زنگ بزنه .  
 سرشون و تکون دادن و بعد رفتن سراغ اون سه تا ... خنده ای تو دلم  
 کردم و از خونه زدیم بیرون ... هیرا بدجور توی فکر بود .  
 من \_ هیرا ؟  
 آروم گفت :  
 هیرا \_ جانم ؟  
 بازوش و گرفتم و نگهش داشتم  
 من \_ به چی فکر می کردی ؟  
 نگاهش و ازم دزدید ... با دستم صورتش و برگردوندم ...  
 من \_ به من نگاه کن !  
 کم کم نگاهم کرد ... با نگرانی لب باز کرد و گفت :  
 هیرا \_ می ترسم اتفاقی برات بیفته .  
 چشمم و از روی درد فشردم و دوباره باز کردم و توی دریای  
 نگاهش غرق شدم  
 من \_ هیچ اتفاقی برای من نمیفته عزیزم ، هیچ اتفاقی !  
 لبخند تلخی زد و سرش و تکون داد ... با دستم گونش و نوازش  
 کردم که صدای یه نفر کنارم بلند شد  
 \_ آقا وسط خیابون ؟ زشته به خدا  
 من و هیرا همزمان به پسر و دختری که دست کم از ما نداشتن نگاه  
 کردیم و چهارتایی خندیدیم !  
 دوباره دستم و حصار بازوهایش کردم ... راهمون کوتاه بود ولی  
 عاشقانه هامون بلند !  
 وارد خونه که شدیم فقط به این فکر کردیم که چقدر خسته ایم ... به  
 سمت اتاقمون رفتیم و بعد از تعویض لباس من به سمت تخت رفتم  
 و دراز کشیدم

اما هیرا از اتاق بیرون رفت و دوباره بعد یه دقیقه برگشت ... لبخند  
 زدم و نشستم روی تخت .  
 من \_ عاشقتم که من دیوونه  
 کیسه خون و از دستش گرفتم و شروع کردم به خوردن ... خوش به  
 حال هیرا

می تونست خودش و کنترل کنه ، انگار نه انگار که یه خوناشامه !  
 با لبخند بهم نگاه می کرد ... کیسه خون خالی رو دادم دستش و گفتم  
 :

من \_ مرسی بابایی  
 لبخندش دندون نما شد و دستش روی شکم نشست ... با لحنی که  
 به من آرامش می داد گفت :  
 هیرا \_ چقدر کوچولوئه ، خیلی بامزه شدی میشا .

با عشق نگاهش کردم که بوسه ای رولبم کاشت و بعد بوسه ای به  
 شکم زد و رفت بیرون ! درد توی دلم پیچید ولی خندیدم ... بچم از  
 بوس باباش خوشش اومده بود .

بعد از برگشتن هیرا به آغوشش پناه بردم ... درحالی که موهام و  
 نوازش می کرد و منم با یقه لباسش ور می رفتم گفتم :  
 من \_ اسمش و چی بذاریم ؟  
 خنده مردونه ای کرد و گفت :

هیرا \_ اصلا جنسیتش چیه خانوم ؟  
 لبام و برجیدم و گفتم :

من \_ اگه پسر بود هیراد اگه دختر بود میکا !  
 بوسه ای به سرم زد و آروم تر گفت :  
 هیرا \_ اسم محمد خیلی قشنگه  
 سرم و بلند کردم و گفتم :

من \_ به نظرت همچین بچه ای با همچین قدرتی لایق این اسم  
 هست ؟ یعنی می تونه حرمتش و حفظ کنه ؟

سکوت کرد ولی بعد از چند لحظه دوباره لب باز کرد :

هیرا \_ حق با توئه !

دوباره سرم گذاشتم روسینش

هیرا \_ بین جوجه ؟

من \_ هوم ؟

بامزه گفت :

هیرا \_ اگه بخوای بذاری هیراد که قاطی می کنن همه ... اگه پسر بود

هوران اگه دختر بود هورا ! اسم های اصیل ایرانی .

زدم به سینش و با لوچی آویزون گفتم :

من \_ حالا چرا همه اولش هـ داشته باشن ؟ چرا م نه ؟

بلند خندید و گفت :

هیرا \_ من غلط کردم ... اصلا بذار جنسیتش معلوم شه بعدا بحث می

کنیم درموردش .

من \_ اوهوم خوبه !

لبخند روی لب هردوتامون نشست ... چقدر خوب بود که داشتیم

مثبت به آینده فکر می کردیم و نمی خواستیم به این فکر کنیم که

اتفاق بدی میفته .

\*\*\*\*\*

من \_ دقت کنید ، این قسمتی که من کشیدم دیوار اصلی این

WWW.MAHROMAN.IR

ساختمونه !

بیشتریا این قسمت و جامی ندازن ... دقیقا کسی این و نکشه من

صفر برایش می ذارم .

مریم دستش و برد بالا و گفت :

مریم \_ استاد دقیقا بارمش چقدره ؟

نگاهش کردم و گفتم :

من \_ دقیقا نرمه پایانی ترمتونه ، البته نمره عملی .

همه عزادار نگاهم کردن و منم خونسرد نگاهشون کردم





کتش و درست کرد و ایستاد و با لبخند حال بهم زنش نگاهم کرد ...  
 از چیزی که فکر می کردم جوون تره .  
 جانی \_ اوه هیچ وقت فکر نمی کردم یه دختر ایرانی انقدر زیبا باشه !  
 اومد سمتم و نگاهم کرد  
 جانی \_ هیرا لیاقت تو رو نداره ، با من باش !  
 غریدم و پرتش کردم ته اتاق ... در باز شد و آرمان و سهراب نمایان  
 شدن  
 جانی با دیدن اونا خنده بلندی کرد و یهو با سرعت از پنجره پرید  
 پایین و رفت  
 داد زدم :  
 من \_ سایه رو صدا کنید و همراهم بیاید !  
 و خودم با سرعت از پنجره رفتم بیرون ... کاش هیچکس هیچی نمی  
 فهمید  
 بوش و استشمام می کردم و با سرعت به این ور و اون ور می رفتم  
 ... خبری نبود فقط بوش بود که حس می کردم .  
 کلافه به این ور و اون ور نگاه می کردم ... عوضیه روانی .  
 سایه با سرعت به سمتم اومد و گفت :  
 سایه \_ چه اتفاقی افتاده ؟  
 دستم و گذاشتم روی دلم و نشستم روی زمین ... تمام ذهن و فکرم  
 پیش اون آشغال بود .  
 WWW.MAHROMAN.IR  
 با شنیدن صدای آرمان سرم و بلند کردم  
 آرمان \_ میشا ؟ میشا ؟  
 با اخم نگاهش کردم ... صد دفعه با رفتارم بهش فهمونده بودم که  
 بدم میاد باهام صمیمی باشه .  
 انگار فهمید منظورم و که نگاهش و انداخت پایین و گفت :  
 آرمان \_ ببخشید ، من و سهراب میریم دنبالتش  
 سریع خفتش کردم و چسبوندمش به دیوار ... بدنش داغ کرده بود

قیافم تغییر کرد و فریاد زدم :

من \_ فکر کردید اون انقدر احمق که وایسه و شما برید دنبالش ؟

سایه که انگار از من ترسیده بود اومد سریع نزدیکم و گفت :

سایه \_ حق با استاده ! جانی یه آدم فوق العاده زرنکه

خندیدم ، بلند و عصبی و بعد زل زدم به سایه ؛ اینا هیچی از دنیای ما نمی دونن .

دستم و از روی شونه ی آرمان برداشتم و برگشتم تو اتاق .

نشستم روی صندلی و نفس عمیق کشیدم ... به یه نقطه نامعلوم خیره شدم

جانی بی نهایت شبیه به آهمانته ، البته باید بگم آهمانت شبیه پدرش بود .

حضور بچه ها رو بالا سرم احساس می کردم ؛ سرم و بلند کردم و نگاهشون کردم

غمگین به قیافه ناراحت من خیره شده بودن !

لبخند تلخی زدم و گفتم :

من \_ بهتره برید خونتون ! این آخرین زنگمون بود .

و بعد خودم بلند شدم و بعد از برداشتن کیفم ، از اتاق بیرون رفتم .

نمی دونم فاصله سالن تا پارکینگ چقدر گذشت و تموم کردم ، فقط می دونم که وقتی داخل ماشینم نشستم ، سردی تمام بدنم و فرا گرفت .

بیخیالش شدم و از دانشگاه زدم بیرون ، می خواستم زودتر برسم تا برای مهمونی شایان و رها آماده بشم .

وارد خونه که شدم فهمیدم هیرو اومده ؛ روی لبای سردم خنده میارم ، نه نباید کم بیارم ( :| )

با همون خنده ای که سعی می کردم حفظش کنم داد زدم :

من \_ سلام عرض شد آقا !

با حوله از راه پله ها اومد پایین و دست به سینه تکیه داد به میله ها و گفت :

هیرا \_ علیک سلام خانوم !

رفتم سمتش و گونش و بوسیدم و بعد عجله ای به سمت بالا رفتم و گفتم :

من \_ من برم حموم ... زودی میام بیرون ، به بچه ها زنگ بزن بگو حاضر شن .

وارد اتاق شدم که صداش و شنیدم :

هیرا \_ چشم بانو .

قلبم لرزید ... مثل همیشه ! با لبخندی که قصد موندن روی لبم و داشت وارد حموم شدم ، تمام مدت زیر دوش سعی کردم با بچم حرف بزنم و اصلا به اتفاقی که امروز افتاد فکر نکنم .

سریع یه دوش گرفتم و از حموم زدم بیرون ... حوله رو قشنگ بستم و رفتم سمت

آئینه ... برس و سشوآر و برداشتم و مشغول شدم ... یه ربعی طول کشید و بعد کرم نرم کننده رو برداشتم و به دست و صورتم مالیدم ... با همون وضع نشستم روی صندلی و مشغول آرایش کردن شدم .

کرم پودرو خط چشم ملایم و ریمیل و رژگونه آجری و در آخر رژ قهوه ای روشن ، همه چی تکمیل شده بود .

هیرا وارد اتاق شد و بهش لبخند زدم ... لباساش و تنش کرده بود و آماده نشست

روی تخت ... سریع به سمت کمد رفتم و مشغول گشتن لباس شدم ... لباس قهوه ای سوخته بلند و چین چینم و با لباس آبی بلند و نه تنگ و نه گشاد و بیرون کشیدم و رو به هیرا گرفتم و گفتم :

من \_ کدوم به نظرت ؟

با لبخند نگاهی بینشون رد و بدل کرد و گفت :

هیرا \_ خوب معلومه آبییه ، هم قشنگ تره هم مناسب و پوشیده !

ابروم و انداختم بالا و با لبخند گفتم :

من \_ چشم .

بند حولم و باز کردم و مشغول پوشیدن لباس شدم ... تمام مدت

نگاه هیرا روی من بود ، خداروشکر لباس اندازم بود .

هیرا \_ شکمت یکمی از روی لباس معلومه !

متعجب نگاهی به شکم انداختم ... حق با هیرا بود !

شونه ای انداختم بالا و گفتم :

من \_ مهم نیست .

دوباره به سمت آینه رفتم و برس و برداشتم ... فرق باز کردم و

بقیه موهام و پشت سرم بستم ... نگاه هیرا خیلی سنگین بود برام !

سعی کردم بی تفاوت باشم

بازم به سمت کمد رفتم و مشغول گشت یه شال درست و حسابی

شدم ... چشمم به شال آبی اکلیلی افتاد و سریع کشیدمش بیرون و

روی سرم انداختمش .

به سمت هیرا برگشتم و گفتم :

من \_ خوبه ؟ با اون کفش آبی اکلیلیه هم سته !

اخماش تو هم رفت و گفت :

هیرا \_ اگه یکمی دیگه موهات و بکنی داخل بهتر میشه !

ابروم و انداختم بالا و گفتم :

من \_ من چی گفتم تو چی گفتی ! WWW.MAHROMAN.IR

شالم و از همون دور جلوی آینه مرتب کردم و بعد به هیرا نگاه

کردم ؛ با لبخندش

تایید کرد ! به تپش نگاه کردم ، یه پیرهن سفید با شلوار جین

سورمه ای .

من \_ می خوای همین ها رو تنها بپوشی ؟

شونش و انداخت بالا و گفت :

هیرا \_ آره خوب .

نفسم و فرستادم بیرون و به سمت کمد رفتم ... جلیقه سرمه ایسه  
ست شلوارش و بیرون کشیدم و به سمتش رفتم .

من \_ بلند شو ببینم !

با خنده بلند شد و من جلیقه رو تنش کردم ، وای که چه قدر جیگر  
شده بود \*\_\*

چرخید و گفت :

هیرا \_ میشا کش شدم یا نه ؟

دلم برایش ضعف رفت برای همین سریع یه بوس آبدار ازش گرفتم  
و گفتم :

من \_ حسابی !

لپم و کشید و به سمت در رفت و گفت :

هیرا \_ تو ماشین منتظرتم .

سرم و تگون دادم و اون از در رفت بیرون .

مانتوی مشکی خفاشیم و هم پوشیدم و با کفش آبی اکلیله ! کیف  
ستش هم برداشتم و بعد از خاموش کردن چراغ اتاق رفتم بیرون ،  
گاز و برق و هم قطع کردم و از خونه زدم بیرون .

سوار ماشین شدم و نفسم و فرستادم بیرون ... دستی به شالم  
کشیدم و هیرا راه افتاد .

هیرا \_ بچه ها گفتن خودشون میان .

سرم و تگون دادم و از تو کیفم کیسه خون و در آوردم ... هیرا نیم  
نگاهی بهم انداخت برای همین کیسه رو گرفتم سمتش و گفتم :

من \_ نمی خوری ؟

نفسش و فرستاد بیرون و گفت :

هیرا \_ نه ، حموم بودی خوردم .

شوونم و انداختم بالا و مشغول خوردن شدم ... راه زیاد نبود برای  
همین نیم ساعته رسیدیم .

زنگ خونه رو زدیم و وارد شدیم ... شایان با کت و شلوار اومد  
 سمتون و فقط با هیرا روبوسی و احوال پرسسی کرد ... می دونست  
 دیگه مثل قبل نمی تونم بهش دست بدم ، با لبخند گفت :  
 شایان \_ خوش اومدید ، بالاخره افتخار دادید !  
 هیرا با خنده گفت :

هیرا \_ صد البته ، ما به کسی به همین راحتی افتخار نمی دیم !  
 شایان ابروش و انداخت بالا و گفت :  
 شایان \_ این میشا رو توهم تاثیر گذاشته برادر .  
 ابروم و بالا پایین انداختم و گفتم :  
 من \_ ببند درتو عزیزم .

خندیدیم و راهنماییمون کرد به سمت پذیرایی ، ماشاالله خونشون  
 بزرگ بود چون هم شایان بچه پولداره هم رها ! مادر پدراشون و  
 چند تا از فامیلاشون اومده بودن و مشغول گفت و گو بودن ... به  
 سمت پدر مادرشون رفتیم و سلام بلندی کردم  
 مادر شایان و رها حسابی تحویلیم گرفتن ، چشمم به برادر شایان  
 افتاد ... شنیده بودم نامزد کرده ... چند وقت پیش شنیده بودم از  
 رها که قصد داشته من و بگیره ولی خوب قسمت نبوده ، محترمانه  
 باهام سلام علیک کرد و با صدای رها که از پشت سرم بلند می شد  
 برگشتم و پشتم و نگاه کردم ... لبخند زدم ... رنگش پریده بود ولی  
 هنوز خوشگل بود ... کت و دامن پوشیده ای پوشیده بود و روسری  
 ساتن

بغلش کردم و بوسیدمش .

رها \_ خیلی خوش اومدید ...

هیرا هم با لبخند متینی باهاش سلام علیک کرد ، نمی تونست زیاد  
 وایسه برای همین کمکش کردم بشینه ، ولی رو کرد بهم و گفت :  
 رها \_ برو مانتوت و در بیار .  
 لبخند زدم و گفتم :

من \_ چشم ، راستی جیگر خاله کجاست ؟

نیشش شل شد و گفت :

رها \_ خوابه .

چشمکی بهش زدم و به هیرا گفتم که بشینه و من برم مانتوم و دربیارم ، به سمت اتاقشون حرکت کردم و مانتوم و در آوردم و با کیفم گذاشتمش روی تخت ... دستی به شکم کشیدم و لبخند زدم ولی یهو جانی توی ذهنم نقش بست ! سرم و تند تکون دادم و نفس عمیق کشیدم و شالم و کشیدم جلوتر و از اتاق رفتم بیرون و به سمت هیرا رفتم و نشستم ... شالم و گرفتم جلوی شکم و به بقیه زل زدم ... چند نفری بلند شده بودن و کمک می کردن و پذیرایی می کردن ... بعد از چند دقیقه آدام و ریکی اومدن ، رها و شایان مشتاقانه به سمتشون رفتن و سلام علیک گرمی باهاشون کردن ... بعد از اون کم کم همشون اومدن ... رها و شایان نیششون تا کجا باز بود ... خاک بر سرای خارجی ندیده ! سرم و برگردوندم سمت هیرا که داشت با لبخند به اونا نگاه می کرد و گفتم :

من \_ نگاهشون کن تورو خدا !

خندید و سرش و تکون داد و یهو خندش قطع شد . برگشتم که از دیدن آرمان و سهراب و سایه و عجیب تر تینا تعجب کردم ... آریزونا برگشت سمت شایان و رها و من گوشم تیز شد .

آریزونا \_ اینا دوستمون هستن ، واقعیتش مهمون بودن و برای همین جایی نداشتن برن و ما آوردیمشون .

رها با لبخند گفت :

رها \_ قدمشون روی چشم ، خوش اومدین !

برگشتن سمت من و با لبخند نگاهم کردن ... رها و شایان هم خدایی خیلی تحویلشون گرفتن .



اومدن سمتون و من بلند شدم و متعجب نگاهشون کردم ... بازوم فشاری بهش وارد شد ... نگاهی به هیرا کردم که با اخم به بچه ها خیره شده بود .

من \_ چیه ؟

حرصی گفت :

هیرا \_ شالت و درست کن .

هووووف که این هیرا هم وقت گیر آورده ... شالم و درست کردم و برگشتم که از دیدن نگاه خیره آرمان فهمیدم که هیرا چی میگه ... دیگه این آرمان هم شورش و در آورده ... ولی خوشتیپ شده بودن ... نزدیکمون که شدن با تعجب گفتم :

من \_ شما اینجا چیکار می کنید ؟

امیر عین خر جفتک زد وسط حرفمون و گفت :

امیر \_ بابا داشتن تمرین می کردن ... ما هم با خودمون آوردیمشون !

حرصی گفتم :

من \_ آخه اسکل ...

حرفم و قطع کردم و عصبی زل زدم به امیر ؛ نیشش شل شد و از جلو چشمم دور شد و رفت سمت شایان .

تینا با سری افتاده اومد سمتم ... به رونالد نگاه کردم ... لبخند زد .

تینا \_ میشا ؛ من ... من ... می خوام تبدیل شم به یه خوناشام !

نفسم و فرستادم بیرون و سرم و تکون دادم ...

من \_ خیلی خوب ... این تصمیم خودته ، فقط این و بدون بعضی از خاطره ها برات زنده میشن .

متعجب بهم نگاه کرد که شونه ای بالا انداختم و نشستم ... کم کم بقیه هم نشستن

جوردن و آدام بدجور توی فکر بودن ... به میسن نگاه کردم و اشاره کردم چشونه ؟ سرش و تکون داد و شونش و انداخت بالا .

بعد یه ساعت شایان و رها رفتن بالا و دختر خوشگلشون و آوردن پایین و به همه معرفی کردن ... تو نگاه بچه چیزی فرا ناپذیر می دیدم که شاید به جرات بتونم بگم تا آخر به بچه زل زده بودم .

موقع شام سعی کردم کم بخورم ولی نمی شد ... برای همین حسابی از خجالت شکمم در اومدم و هیرا هم زیرگوشی قربون صدقم می رفت .

بعد از شام قرار بر این شد که یکم ببرن ... چه لوس بازیایا ... قیاقه رها و شایان دیدنی بود ... نیششون تا اون ور سرشون باز بود ... بچه های خوناشام و گرگینه و ماورایی هم با لبخند به اونا خیره شده بودن .

شایان بعد از مسخره بازی خواست چاقو رو بده دست رها که یهو هیرا بلند شد و با صدای بلندی رو به جمعیت گفت :

هیرا \_ یه لحظه دست نگه دارید !

همه سکوت کردن و ما متعجب بهش خیره شدیم ... نفس عمیقی کشید و لبخند مصنوعی که فقط خودم می تونستم تشخیصش بدم روی لبش نشست .

هیرا \_ خوب تبریک می گم به رها خانوم و شایان جان ... این یه هدیه خیلی با ارزشیه که خدا بهتون داده حتما قدرش و بدونید ...

رها و شایان با لبخند نگاهش کردن ... سکوت عجیبی بین جمعیت بود

WWW.MAHROMAN.IR

هیرا دوباره با همون وضعیت ادامه داد :

هیرا \_ نمی دونم از کجا بگم ... شاید بعد سه سال خدا این هدیه رو هم به ما داده و ما شکر گذاریم ... آره ، ما هم از این هدیه بر خوردار شدیم !

بین بچه های گرگینه و خوناشام سکوت مرگباری رخ داده بود و قلب من مثل گنجشک شروع به زدن کرده بود ... هیرا جدی زده بود به سرش !

هیرا \_ الان چهارمهی هست که میشا ، همسر من بارداره !  
 یهو صدای جیغ شایان و رها بلند شد و بقیه شروع کردن به دست  
 زدن ... در اون حین نگاهم سمت قیافه های مات و زهره ترک شده  
 ی خوناشاما و گرگینه ها به جز رونالد و امیر و متعجب ماورایی ها  
 کشیده شد ... تینا که از هیچی خبر نداشت با لبخند شروع کرد به  
 دست زدن !

رونالد چشماش دو دو می کرد سمت من ... جرات پیدا کردم و زل  
 زدم به همشون  
 انگار می خواستن باور کنن حرف هیرا رو و من با نگاهم تاییدش  
 کردم !  
 کم کم همشون قیافه وحشت زده ای به خودشون گرفتن و من به  
 سختی نگاه ازشون گرفتم !  
 رها سریع به سمتم اومد و بغلم کرد و ماچ و بوسه ... لبخند زدم و  
 گفتم :  
 من \_ مرسی عشقم .

همه دوباره دست زدن و بعد از تبریک گفتن به من کیک بریده شد  
 !

\*\*\*\*\*

در حالی که پاهام و تکون می دادم به بچه ها هم خیره شده بودم .  
 آدام عصبی راه می رفت و دستش و روی لبش می کشید ... جوردن  
 و ریکی هم

دست به سینه با اخم به زمین خیره شده بودن ... بقیه هم آرام با  
 اخم به من نگاه می کردن !  
 یهو آدام وایساد و داد زد :

آدام \_ شما می دونید چیکار کردید ؟

هیرا تکیش و از ستون وسط خونه برداشت و گفت :

هیرا \_ چرا شلوغش می کنی ؟ کاریه که شده !

آدام نگاه عصبییش به سمت من کشیده شد و گفت :

آدام \_ ممکنه به کشتنت بده لعنتی !

جدی نگاهش کردم و با لحن آرومی گفتم :

من \_ خودم پذیرفتمش آدام !

یهو ریکی از روی مبل اومد پایین و گفت :

ریکی \_ عه عه عه ... امیر و رونالد هم می دونستن و حرف نمی زدن !

سهراب که از مکالمه و جر و بحث ما کلافه شده بود گفت :

سهراب \_ مگه چه ایرادی داره ؟

تینا هم که کنار رونالد نشسته بود گفت :

تینا \_ راست میگه ؟ مگه چیه ؟

هیچی نگفتم که دیوید با لحن آرومی گفت :

دیوید \_ برای ما گرگینه و خوناشام ها بچه دار شدن یعنی مرگ ...

البته بعد از قرن ها !

سریع بلند شدم و گفتم :

من \_ خودتون دارید می گید بعد از قرن ها ... هیچ اطمینانی نیست

که مرگ حتمیه تو این ماجرا ! هست ؟

همه سکوت کردن ... آرمان سرش و انداخته بود پایین و دست به

سینه به فرش خیره شده بود ... سایه اومد سمتم و گفت :

سایه \_ امیدوارم برات خطری نداشته باشه !

دستم و گذاشتم روی شکمم و گفتم :

من \_ باورتون نمیشه چه حس قشنگیه !

ایزا که انگار دلش پر بود گفت :

ایزا \_ حق با میثائه ... منم جای اون بودم همچین کاری می کردم ...

نگاهم به نگاه اشکی ایزا نشست ... می دونستم که اون الان با تمام

وجود دلش می خواست جای من باشه ... جیم سریع به سمتش رفت

و بغلش کرد .

با لبخند به سمت کیغم رفتم و برش داشتم ... هیرا فهمید و اومد  
سمتم و رو کردم سمت بچه ها و گفتم :

من \_ ما داریم میریم ، به حرفامون فکر کنید ... من و هیرا ریسکش و  
پذیرفتیم !

و بعد با قدم های آروم اونجا رو ترک کردیم ... شاید بهتره این اتفاق  
بیفته ... شاید خیلی از گروه های خوناشام و گرگینه هم جرات پیدا  
کنن و بچه دار بشن !

در خونه رو باز کردیم و خواستم وارد شم که با صدای آرمان متعجب  
برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم :

آرمان \_ استاد ؟

ابروهام رفت بالا و گفتم :

من \_ بله ؟

نفسش و فرستاد بیرون و بی توجه به اخم غلیظ هیرا گفت :

آرمان \_ راجب به یه موضوعی باید باهاتون حرف بزنم !

نیم نگاهی به هیرا انداختم ... خون خونش و می خورد .

من \_ بهتره برای بعدا ! خداحافظ

و بعد رفتم داخل و هیرا پشت سرم وارد شد و در و محکم به روی  
صورت مات زده آرمان بست !

تا وارد خونه شدیم عصبی گفت :

هیرا \_ من آخر خون این و می ریزم !

لبم و گزیدم که عصبی تر گفت :

هیرا \_ لبت و اونجوری نکن !

کلا لبام و فرستادم داخل دهنم و با سرعت به سمت اتاقمون رفتم ...

سگ شده بچم ! لباسام و در آوردم و یه روبدوشامبر تنم کردم ...

درحالی که بندش و می بستم رفتم سمت آئینه و زل زدم به خودم !

چشمام طلایی شده بود ... به پنجره نگاه کردم ... ماه کامل نبود ...

یعنی سه یا چهارشب دیگه مونده بود به کامل شدن ! دوباره به

خودم خیره شدم ... رنگ قرمز و طلایی با هم ترکیب شده بود و  
رگای

چشمم ورم کرد ... سریع چشمم و بستم و دستم و تکیه دادم به  
دِراوَر ... توی ذهنم شلوغ شده بود ... دنبال چیزی می گشتم که انگار  
خودش من و فرا خونده بود! بالاخره پیدااش کردم ، کلبه ای وسط  
جنگل ... آدمای توش ... از دیدن جانی متعجب نشدم چون قبلا امیر  
بهم گفته بود ولی با دیدن طاهری تعجب کردم ... چون رو به روی  
جانی نشسته بود و خونش و روی آتیش می ریخت! اون آتیش هر  
لحظه شعله ور تر می شد ... با صدای تق ذهنم پاک شد و سریع  
چشمم و باز کردم! برگشتم و به هیرا که به من زل زده بود خیره  
شدم

من \_ اتفاقی افتاده ؟

دست به سینه شد و گفت :

هیرا \_ من باید از تو پپرسم! چت شده بود ؟

خودم و زدم به اون راه و گفتم :

من \_ دلم یکم درد گرفته بود برای همین خم شدم!

با چشمای ریز نگاهم کرد ... خوب هر احمقی بود حرفم و باور نمی  
کرد ولی خداروشکر بیخیال شد و رفت نشست روی تخت و درحالی  
که پیرهنش و در میاورد گفت :

هیرا \_ خودت و تغذیه کن ، رگای دور چشمت باد کرده!

دستم و کشیدم به دور چشمم ، سرم و تگون دادم و رفتم از اتاق  
بیرون ... یه راست به سمت یخچال کوچیک رفتم و کیسه خون و  
برداشتم و مشغول خوردن شدم ... صدای دینگ دینگ تلفن بلند  
شد ... از آشپزخونه بیرون اومدم که رفت روی پیغام گیر و بعد  
صدای ... چی ؟

جانی \_ سلام میشای عزیز ، می دونم الان متعجب و البته عصبی  
هستی از این که داری صدای من و می شنوی ولی این و بدون که من

خیلی خوشحالم از اینکه مزاحمت می‌شم تا بهت بگم که مثل سایه روی  
زندگیتم ... دوستت دارم بای !

متعجب خیره شده بودم به تلفن ... مطمئنم هیرا نشنیده ... چون  
در حال تمرینش این و از صدای شمر دناش فهمیدم ... اون الان  
تمرکزش روی تمرینش !

به سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم و بهش خیره شدم ... نگاه و  
لبخند روی لبم بدجنس شد و گفتم :

من \_ زیاد مطمئن نباش جانی ، شاید من یه سایه مرگ روی زندگی  
تو باشم !

\*\*\*\*\*

نشستم پشت میز و دست به سینه خیره شدم به آرمان ... آب  
دهنش و قورت داد ... پاهام و تگون دادم و گفتم :

من \_ دستات می لرزه ... مدام آب دهنهت و قورت میدی و عرق  
سرد کردی ... چته؟!؟

از دقت های من متعجب شد و بالاخره زبون باز کرد :

آرمان \_ چند وقت پیش که حموم بودم ، متوجه یه چیزی شدم !

ابروم و فرستادم بالا و کنجاو پرسیدم :

من \_ چه چیزی ؟

نگاهی به دور و برش کرد و گفت :

آرمان \_ می خواستم ببینم می تونم فشار آب و زیاد کنم یا نه که من ،  
من تونستم تا سقف حموم و پر آب کنم ... من حتی توانایی کنترل

دریا یا اقیانوس رو هم دارم !

متعجب بهش خیره شدم ... گارسون قهوه رو گذاشت روی میز و  
رفت ولی من همچنان توی بهت بودم ... با شنیدن صدایش دوباره  
نگاهش کردم .

آرمان \_ همیشه فکر می کردم قدرت سهراب از من بیشتره ... اون می تونه یه خونه یا حتی یه محله رو به آتیش بکشه و من قدرت خاموش کردنشون رو دارم !

و حتی سایه می تونه به هرجایی که فکر کنه بره !  
دستم و تو هم گره زدم و گفتم :

من \_ این موضوع ها رو به کسی دیگه که نگفتید ؟  
سرش و تند تند تکون داد و گفت :

آرمان \_ نه ، فقط تو می دونی ... این و از تمرین هایی که آریزونا و میسن باهامون کردن فمیدیم !

دستی کشیدم روی صورتم و به فکر فرو رفتم ... چهارشنبه ...  
باهاشون کلاس داشتم ...

من \_ بینم سایه چهارشنبه کلاس داره ؟  
آرمان \_ نه !

لبخند بدجنسی نشست رو لبم و گفتم :

من \_ بهتره کلاس چهارشنبهمون و کنسل کنیم !  
متعجب گفت :

آرمان \_ چطور ؟

بلند شدم و کیغم و برداشتم ... قهومون و نخوردیم ... آرمان پشت سر من بلند شد و گفتم :

من \_ چون باهاتون کار دارم !  
WWW.MAHROMAN.IR

و از کافه زدم بیرون ... با قدم های تند پشت سرم میومد ... دستم و کردم توجیب مانتوم و به حرفاش گوش سپردم :

آرمان \_ ولی میشا ، این عجیب نمیشه که هم من و هم سهراب و تو غیبت داشته باشیم ؟

وایسادم و سریع برگشتم سمتش و اروم گفتم :

من \_ اگه تو توانایی کنترل آب رو داری و همینطور سهراب توانایی کنترل آتیش و سایه هم سرعت بالایی ، باید این و بدونی که من و



افرادم قدرت این و داریم که استخواناتون و مثل کندن گل از گلدون خورد کنیم و همینطور تمام قدرت و حتی ذهن و جسمتون رو هم کنترل کنیم! مخصوصا من ... که قوی ترین موجود جهانم!

آب دهنش و قورت داد و دوباره به راهم ادامه دادم و اون پشت سرم ... درحالی که به مردم نگاه می کردم گفتم:

من \_ ما خوناشاما و گرگینه ها شنوایی خیلی خیلی قوی و حتی سرعتی چند برابر یه جهنده رو داریم ... به خواب و ذهن نفوذ می کنیم و تمام کارها رو با دقت زیر نظر می گیریم ... برای همینه که خیلی از موجودات از خوناشام ها و گرگینه ها می ترسن!

از خیابون رد شدیم و به سمت ماشینم رفتم ... در ماشینم و باز کردم و قبل از اینکه سوار شم به آرمان که درمونده به من خیره شده بود نگاه کردم و گفتم:

من \_ سهراب و سایه رو در جریان بذار!

خواستم سوار شم که صدای جیغ لاستیک ماشینی رو شنیدم و سریع با سرعت نور آرمان و کشیدم ... آرمان که جا خورده بود از این حرکت هول شد و افتاد روی زمین ... ولی من نفس زنان به ماشین مدل بالایی که قصد زدن به آرمان و داشت خیره شدم ... می دونستم هرکی که هست از طرف جانیه ... رو کردم طرف آرمان و بی توجه به هیاهوی مردم گفتم:

من \_ بهتره زنگ بزنی به میسن تا بیاد اینجا و مراقبت باشه ... من باید این مرد و بشناسم!

در حالی که از ترس نفس نفس می زد گفتم:

آرمان \_ باشه .

سریع رفتم سوار ماشین شدم و پام گذاشتم رو گاز و به سمت ماشین مدل بالا راندم ... اون با سرعت می رفت منم با سرعت ... پیچید توی خیابون ... بیشتر گاز دادم و تقریبا رسیدم کنارش ... بهش نگاه کردم ... گرگینه بود ، بیشتر گاز دادم و جلوش زدم روی ترمز!

پیاده شدم و رفتم سمتش ... با لبخند خیره شده بود به من ... هیچ کسی اون جا نبود به جز چند تا مغازه که خلوت بود و کسی هم حواسش نبود ... از ماشین کشیدمش بیرون و کوبوندمش به کاپوت ... غریدم تو صورتش :

من \_ به اون رئیس عوضیت بگو ، داره با دم شیر بازی می کنه ... بهش بگو که تمام قدرت دخترش در وجود منه ... پس بدونه که چقدر می تونم خطرناک باشم !

و بعد سه چهارتا مشیت محکم بهش زدم که گیج شد و بعد پرتش کردم روی زمین و با قدمهای بلند به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم ... حرکت کردم و با سرعت از اون جا دور شدم ... از تو آینه نظاره گرش بودم ... گرگینه تازه وارد !

دلم پیچ خورد برای همین سریع کنار خیابون نگه داشتم و در ماشین و باز کردم و تمام محتویات معدم که فقط خون بود و ریختم بیرون ! مردم چند نفری اومدن سمتم که با لبخند تایید کردم چیزیم نیست !

در ماشین و بستم و نفس عمیق کشیدم ... دلم بدجوری پیچ می خورد ... رگه های طلایی تو چشم دوباره نمایان شده بود ... معلوم نبود چه اتفاقی داره برای من میفته ... سعی کردم نفس عمیق بکشم و به چیزی فکر نکنم ... فرمون و پیچوندم و دوباره حرکت کردم ...

وقتی رسیدم خونه بدنم خیلی خسته بود برای همین سریع بع داز تعویض لباس هجوم بردم سمت تخت و به خواب رفتم ... ولی این خواب متفاوت تر از هر خوابی بود ... یه خوابی که شاید برای من خوب بود یا بد ... قدم هام روی این زمین پر از شن تعجب آور بود ... به اطرافم نگاه کردم ... سرزمینی که مثل صحرا بود و کوه های بلند ... این جا مصر بود ! وایسادم ... با دیدن دخترکی سفید مو که از دور میومد دلم می خواست سریع تر از این خواب بیدار بشم ... باد تندی وزید و موهای من پخش شد توی هوا ... به لباس توی تنم خیره شدم ... لباسی به سبک مصری !

اون دخترک نزدیک و نزدیک تر می شد ... با اون نگاه نقره ای ...  
آهمانت !

به فاصله یک متری من وایساد ... دو تامون زل زده بودیم به چشم  
های هم ... لبخندش که همیشه روی اعصابم بود بازم روی لبش جا  
خوش کرده بود ... اما نگاه من سرد و بی تفاوت بود ...

من \_ چرا به خوابم اومدی ؟ تو که مردی و توانایی این کار و نداری !  
لبخندش عمق گرفت و گفت :

آهمانت \_ تو الان جای منی ... جانشین من ... تمام و کمال قدرت من  
در اختیار توئه برای همین به راحتی تونستم به خوابت پیام ... فقط  
یک بار فرصت داشتم که اومدم !  
این دفعه نوبت من بود که پوزخند بزنم .

من \_ می دونی پدرت از شنیدن خبر مرگت چقدر عصبی شده ؟  
وقتی که براش تعریف کردم با حقارت مردی ؟

اخماش در هم کشیده شد ... باد خیلی شدیدی اومد که شن ها از  
روی زمین بلند شدن و پخش شدن روی هوا ... ولی ما همچنان نگاه  
های نفرت انگیزمون به هم بود .

آهمانت \_ اومدم بهت بگم که به هیچی دل خوش نکن ... من به  
پدرم رفتم ... اون از من زیرک تره !  
پوزخندم دندون نما شد و گفتم :

WWW.MAHROMAN.IR

من \_ و من از شما دوتا !  
از عصبانیت نقره ای کشید که لبخندم پررنگ تر شد و با  
لحن بدتری گفتم :

من \_ باید بیدار شم آهمانت ... این فرصت و می خوام با تمام بی  
رحمی ازت بگیرم !

دستش به سمتم کشیده شد و صدای بلندش که فریاد می زد  
نه توی خوابم تاریک و تاریک تر شد و من از خواب بیدار شدم

نفس عمیقی کشیدم و به زمین زل زدم ... من قوی ام ... من خیلی قوی ام !

آره ... بلند شدم و عصبی کوبیدم به تخت ... مچاله شد ... نفس های عصبیم و فرستادم بیرون ... شاید بهتره یکمی با تمرین بوکس خودم و خالی کنم .

از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق تمرینمون رفتم ... شاید خیلی وقته که به این اتاق سر نزدم ... جلوی کیسه بوکس وایسادم ... با یاد خوابم اشک هام روون شد ... با یاد بچم هق هق در اومدم و با یاد جانی لعنتی و حرفاش زار زدم جاشون و گرفت ... با عصبانیت محکم می زدم به کیسه بوکس ، جوری که می چسبید به سقف و صدای بدی ایجاد می کرد ...

انقدر زدم که خسته شدم و روی زمین نشستم ... اینجوری نمی تونستم ادامه بدم ... وزن من هرروز بیشتر و بیشتر می شد ... شکمم انگار که به ماه بارداری بزرگ نمی شد و به تعداد روزها بود ... دراز کشیدم روی زمین و با چشای اشکی زل زدم به سقف ... باید تصمیم و نهایی کنم ، مرگ یه بار شیون هم یک بار !

از فکری که توی سرم بود استفاده کردم و سریع بلند شدم و از اتاق زدم بیرون ، ؛ به سمت گوشیم رفتم و شماره امیر و گرفتم .

\*\*\*\*\*

دکمه اتصال و زدم و گفتم : WWW.MAHROMAN.IR

من \_ سلام آقای شکوهی !

صدای معترض شکوهی رو پشت تلغن شنیدم :

شکوهی \_ خانوم فرهمند ؟ چرا امروز تشریف نیاوردید ؟

دستم و کشیدم روی میز چوبی و گفتم :

من \_ من واقعا متاسفم آقای شکوهی ، امروز قصد اومدن داشتم ولی صبح زود یه اتفاق خیلی بدی برای من افتاد که واقعا مجبور شدم نیام ... انقدر هم سرم شلوغ بود که وقت نشد باهاتون تماس بگیرم .

انگار که قانع شد با لحن آرومی گفت :

شکوهی \_ خیلی خوب خانوم فرهمند ... ان شاءالله که خیره !

من \_ متشکرم ... بازم متاسفم ان شاءالله جبران می کنم .

سریع گفت :

شکوهی \_ قربان شما ، برید به سلامت ... خدانگهدار

لبخند عمق گرفت و گفتم :

من \_ ممنون ... خداحافظتون .

و قطع کردم و برگشتم رو به بچه ها ... منتظر به من خیره شده

بودن ... امیر سگرمه هاش بد توی هم بود ...

من \_ خیلی خوب ... چیزی که امروز دارم بهتون میگم و نمی خوام هیچ

کدوم از بچه های گرگینه و خوناشام بفهمن ... حتی هیرا !

متعجب به هم نگاه کردن ... امیر عصبی نفسش و فرستاد بیرون ...

بیخیال ادامه دادم :

من \_ من روز به روز وزنم سنگین تر میشه ... اگه یه موقع این جانی

لعنتی بهمون حمله کنه بدون وجود من شاید نشه از پس خودش و

افرادش براومد ... این و بدونید که من یه تصمیم خیلی جدی گرفتم

که شاید به عینه بتونم بگم که واقعا به کمکتون نیاز دارم !

کنجکاو بهم زل زدن ... نیم نگاهی به امیر انداختم که غضبناک بهم

خیره شده بود

من \_ می خوام خودمون پنج تا به جانی حمله کنیم !

داد زدن :

\_ چــــی ؟؟؟

محکم تر از قبل گفتم :

من \_ من نمی خوام هیچ کدوم از بچه ها رو درگیر کنم ... من با فکری

که توسرمه می دونم که با کمک شما چهارتا می تونم جانی رو نابود

کنم ...!

ساکت بهم خیره شدن ... معلوم بود که ترسیدن ... امیر مخالف  
صد در صد بود برای اینکه می گفت برای من خطرناکه ولی نمی  
دونست فکر و خیال و کابوسایی که می بینم خطرناک تر از هر چیز  
دیگه ایه !

جا زده بودن ... می ترسیدن فقط با من همراهی کنن ... تو نگاهشون  
و فکرشون می خوندم که دلشون می خواد گرگینه ها و خوناشام ها  
هم باشن ! برای همین تسلیم شدم ... اینا من و درک نمی کردن ...  
چیزی نمی دونستن ... اه که من چقدر احمقم که می خوام این تازه  
وارد رو توی خطر بندازم !

من \_ خیلی خوب ... پس بیخیال میشیم !  
مات زده نگاهم کردن ... انتظار نداشتن به این زودی تسلیم شم ...  
ولی من فکر خودم و عملی می کنم ... خودم تنهایی !  
امیر که می دونست به این زودی امکان نداره کوتاه پیام با شک  
گفت :

امیر \_ راستش و بگو چی تو سرته ؟

جدی بهش خیره شدم و گفتم :

من \_ ازت نمی ترسم که ... هیچ فکری تو سرم نیست !

و بعد کیفم و برداشتم و از خونه زدم بیرون ... توی راه بودم که  
گوشیم بازم زنگ خورد و رشته افکارم و پاره کرد ... با دیدن شماره  
بابا متعجب جواب دادم :

من \_ جانم بابا ؟

بابا با لحن مهربونی گفت :

بابا \_ سلام دخترم ... خوبی بابا جان ؟

نگه داشتم یه گوشه و گفتم :

من \_ مرسی بابا ... شما خوبی ؟

بابا \_ الحمدالله ... تماس گرفتم که خبرت کنم امشب بیای اینجا !

از تو شیشه به بیرون خیره شدم و گفتم :

من \_ برای چی ؟

بابا \_ امشب قراره برای تینا خاستگار بیاد .

متعجب گفتم :

من \_ چی ؟!؟

بابا خندید و گفت :

بابا \_ آره ... باید حتما باشی ، با هیرا جان هم تماس گرفتم بابا ...

منتظر توئم !

لبم و گزیدم و خواستم رومو از شیشه بگیرم که یه چیز باعث

شد سرم ثابت بمونه و خیره نگاهش کنم ... با صدای داد بابا به

خودم اومدم :

بابا \_ میـشا ؟!؟

هول گفتم :

من \_ ببخشید صدا قطع و وصل شد ... چشم چشم ... شب مزاحم

میشیم ... خدانگهدار !

بدون اینکه منتظر جواب بابا باشم از ماشین پیاده شدم و با قدم های

تند از خیابون رد شدم ، جوری که فراموش کردم حتی قفل ماشین و

بزنم ... قدم به قدم پشت سرش می رفتم ... مات و حیرون بودم ...

این لعنتی اینجا چیکار می کرد ؟!؟ پیچید سمت کوچه ای که بن بست

بود ... از اینجا به بعد همه چی آرام می شد ... کفشام و از پاهام در

آوردم و با پای برهنه شروع کردم به دنبالش رفتن ... وایساد ...

پشت دیوار قایم شدم و یواشکی مشغول دید زدنش شدم ... روش

و برگردوند که سریع کشیدم عقب ... بعد از چند لحظه دوباره این

ور تر اومدم و بهش نگاه کردم ... گوشیش و گذاشته بود دم

گوشش و به انتهای کوچه خیره شد بود ... بعد از مدتی صدایش به

گوشم رسید :

\_ سلام رئیس ... من الان توی ایرانم !

گوشم و تیز تر کردم ... صدای ... وای خدا ... نه ! این امکان نداره  
... صدای جانی از پشت تلفنش بلند شد :

جانی \_ خوبه پسر ... می خوام بهش نزدیک بشی ... جوری که کسی  
هیچ شکی نکنه ... مطمئنا تو گرگینه خیلی خوبی هستی !

قلبم مثل دارکوب می زد ... این امکان نداره ... این ... این ... یه  
گرگینست؟؟

لبخند روی لبش پررنگ شد و گفت :

\_ مطمئن باش رئیس ... من از پسش برمیام ... می دونم چطوری  
باهاش برخورد کنم !

هیچ شکی نبود که داشتن در مورد من حرف می زدن ... جانی کثیف  
... حيله گر موزی ... یاد حرف آهمانت افتادم که می گفت پدرم از  
من زیرک تره ... حق با اون بود ! ولی بازم سر حرف خودم هستم ...  
من از این دوتا لعنتی زیرک ترم !

تلفنش و قطع کرد و با لبخند راه افتاد ... تا به خودش بیاد جلوش  
سبز شدم ... وحشت زده به من خیره شد ولی خودش و جمع و جور  
کرد و با خنده گفت :

\_ هی دختر ... از ... از دیدنت خوشحالم !

لبخند بدجنسی نشست روی لبم و یه قدم نزدیکش شدم که یه  
قدم رفت عقب .

من \_ منم همینطور ... ولی نمی دونم چرا من و احمق فرض کردید ...

خودش و زد به اون راه و گفت :

\_ متوجه نمیشم داری در مورد چی حرف می زنی !

سریع حمله بردم سمتش و چسبوندمش به دیوار ... دستم و کردم  
توی قلبش که با قیافه کبود و درحالی که رگه های طلایی چشمش  
پیدا شده بود بهم خیره شد .



من \_ در مورد اینکه پات و توی ایران گذاشتی ... در مورد اینکه با اون جانی عوضی دست به یکی کردی و می خوام من و گول بزنی ... ولی متاسفم عزیزم !

و تا به خودش بیاد قلبش و کشیدم بیرون و اون به جهنم پیوست ... خون روی دستم و با پیرهنش پاک کردم و گوشیش و از توی جیبش در آوردم ... آخرین تماس و اتصال زدم و گذاشتم دم گوشم ... لبخند بدجنس و بی رحمی روی لبام نقش بسته بود ... صدای لعنتی جانی به گوشم خورد :

جانی \_ هی پسر ... چپشده ؟ اتفاقی افتاده ؟  
با ابروهای بالا رفته گفتم :

من \_ آره عزیزم ... فقط ممکنه جنازه این پسر و برات بفرستم !  
صدای متعجبش به گوشم خورد :

جانی \_ میشم...

ولی قطع کردم و گوشی رو کوبوندم به دیوار و با خاک یکسان شد .

چند نفر و دیدم دارن میان تو کوچه ... سریع جنازش و بلند کردم و بردم سمت سطل آشغال بزرگ ... تازه عوض شده بود کیسه نایلونش ... برای همین انداختمش توی نایلون و سر نایلون و گره زدم و با خودم بردمش سمت ماشین ...

گذاشتمش پشت ماشین و خودم هم نشستم پشت فرمون ... با عصبانیت می راندم ... عصبی از اینکه از دوست و دشمن داشتم می خوردم !

کناریه کانال که پر از آب بود ننگه داشتم و سریع پیاده شدم ... جنازه رو در آوردم و با بی رحمی پرتش کردم توی آب ... با حالی زار نظاره گرش بودم ... من باید این تصمیم و نهایی کنم ! می دونم که الان دارید می گید که این لعنتی کی بود ؟

اون یه زمانی دوستم بود ... شاید صمیمی نبودیم ولی اون ... اون جاستین بود !

پسرکی که توی رگد کوو همکلاسم بود و من و به تولد دوستش دعوت کرده بود ؛ من دیگه نمی تونستم به همین راحتی به کسی اعتماد کنم !

\*\*\*\*\*

به زمین خیره شده بودم و بد فکرم درگیر نقشم بود ... جوری که اصلا حواسم نبود نگاه مشکوک هیرا روی من ... خدایا واقعا نمی دونم چجوری هیرا رو بیچونم ! درد بدی توی دلم پیچید که باعث شد اذمام توی هم بره ... به شکم خیره شدم ... وای خدای من خیلی بزرگ تر شده بود ... قشنگ از روی لباس معلوم بود ... الان خونه ی بابا بودیم و موقع اومدن هیرا شیرینی گرفت و بابا و سیما رو در جریان بارداری من قرار داد ... بابا اشک تو چشمش حلقه زده بود و باورش نمی شد ... ولی هیچ کس نمی تونست آینده رو پیش بینی کنه ! دستم و روی شکم مالیدم تا یکمی از دردم کم بشه ... قبل از اومدن خودم و با خون خفه کرده بودم ... با صدای محکم هیرا سرم و بلند کردم و متعجب بهش خیره شدم !

هیرا \_ میشا واقعا نمی شنوی صدامو ؟

لبم و گزیدم و گفتم :

من \_ باور می کنی نمی شنیدم ؟

نگاهی به اطراف انداخت ... بابا حواسش به اخبار بود ... بلند شد و اومد سمتم و دستش و گذاشت روی شکم ... مشکوک بهم خیره شد و گفت :

هیرا \_ داشتی به چی فکر می کردی آخه قربونت برم ؟ اصلا به فکر خودت نیستی .

سرم و انداختم پایین که یهو دستم کشیده شد و مجبور شدم بلند شم ... بابا نیم نگاهی بهمون انداخت و لبخند معنی داری زد که از خجالت آب شدم ... هیرا دستم و می کشید و من و مجبور می کرد همراهش برم ... وارد اتاق قدیمم شد و در و بست و اومد سمتم ...

دستش و گذاشت روی چونم و سرم و بلند کرد و باعث شد به  
چشمش زل بزنم ...

هیرا \_ خواهش می کنم هر نقشه ای تو سرته بریز بیرون ... یا اینکه  
منم با خبر کن !

دلم لرزید ... چشمم می خواست پر از اشک بشه که سریع سرم و از  
توی دستش کشیدم بیرون و به سمت پنجره رفتم و در حالی که به  
بیرون نگاه می کردم گفتم :

من \_ هیچی نیست !

صدای آرومش از پشت سرم بلند شد :

هیرا \_ پس چرا می خواستی یواشکی با آرمان و سهراب و سایه حمله  
کنی به جانی ؟

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم ... گفتم الان اخم شدید کرده ولی  
بر خلاف تصورم لبخند آرومی زده بود ... اومد نزدیکم و گفت :

هیرا \_ مگه زن و شوهرها متعلق به هم نیستن ؟ مگه نباید همه جا  
پشت هم باشن ؟ اگه تو می خوای به جانی حمله کنی ، خیلی خوب ...  
باشه ، ولی نه اینکه تنها یا با اون بچه های تازه وارد ... می دونم الان تو  
فکر اینی که تنها حمله کنی ... ولی پس من چیم ؟ می دونی که اندازه  
همه اونا قدرت دارم ... ندارم ؟

سرم و انداختم پایین ... حق با هیرا بود ... من چه زنی بودم براش ؟  
که حتی نخواستم اون و در جریان بذارم ... وای به من که انقدر احمق  
و دیوونه شدم ... اول کارم و می کنم بعد پشیمون میشم !

نزدیک تر شد و شالم و از روی سرم برداشت ... دستش و کرد لای  
موهام و مشغول نوازش کردن شد ... سرم و بلند کردم و زل زدم به  
چشمش ... آرامش توی وجودم تزریق شد و دلم قنچ رفت ! سرم و  
بردم نزدیکش و شروع کردم با ولع لباش و ب \* \* و \* س \* ی \* د \*  
ن ... انگار که جا خورده بود اول ثابت و ایساده بود ولی یهو شروع  
کرد به همراهی کردنم ... چسبوندم به شیشه پنجره و محکم تر ب \*

و \* س \* ی \* د \* م ! یهو صدای زنگ آیفون بلند شد و صدای بابا که ما رو صدا می زد که خاستگارا اومدن ... با خنده از هم جدا شدیم که هیرا ابروش و انداخت بالا و گفت :

هیرا \_ خروس بی محل !

بالپ های گلی سرم و انداختم پایین و مشغول بستن موهام شدم ... شالم و انداختم سرم و دست تو دست هیرا از اتاق رفتیم بیرون ... دستم و آروم کشیدم روی لبم تا رژم تنظیم شه و پخش و پلا نباشه ... بابا و سیما به استقبال مهمونا وایساده بودن ... من و هیرا هم رفتیم و وایسادهیم ... از دیدن خاستگار اول متعجب بعد عصبی و حرصی شدم ... بیشور خر ! هیرا می خندید ... رونالد خره الاغ ! با آدام و آریزونا اومده بود ... عجیبه بابا قبول کرده و انقدرم قشنگ تحویلش می گیره ... صد درصد هیرا تاییدش کرده ... بعد از سلام به بابا اومدن سمت من که مثل گوجه فرنگی نگاهشون می کردم و ابروشون انداختن بالا و نیششون باز شد ... آریزونا که هیچی اصلا جرات نمی کرد باهام حرف بزنه ... آدام چشمکی زد و رفت نشست روی مبل ! رونالد هم یواش بهم گفت :

رونالد \_ چطوری رئیس جونم ؟

لبخند مصنوعی زدم و زیر لب به انگلیسی گفتم :  
من \_ دهنتم سرویسه !

همشون سرفه کردن تا جلوی خندشون گرفته شه ... نشستیم روی مبل و زل زدیم مثل بز بهم ... رونالد زیر لب گفت :

رونالد \_ می خواید کارای بد کنید حداقل برید یه جای دیگه نه پشت پنجره که تمام مردم ببینتون !

من و هیرا متعجب به هم خیره شدیم ... هیرا خندید ولی من عصبی و از خجالت سرم و انداختم پایین !

بابا و اونا مشغول حرف زدن شدن ... آدام و رونالد از رسوم های خودشون گفتن و حتی رونالد تاکید کرد که شاید برای ماه عسل تینا

رو بیره رگد کوو! ما که دلایلش و می دونستیم سعی کردیم بابا رو راضی کنیم ... تینا با چایی از آشپزخونه اومد بیرون و زل زد به من ... لبخندی به روش زدم و اشاره کردم که عالیه!

لبخندی متقابلا زد و مشغول تعارف کردن شد ... هیرا به جای من برداشت و تشکر کرد ... بعد از اون تینا کنارم نشست و نگاه زوم رونالد روی تینا نشست! سرفه ای کردم و گفتم:

من \_ نگاهت و بگیر بیشور ... اینجا آمریکا نیست که مشکلی نداشته باشن!

سریع نگاهش و گرفت و همه مشغول حرف زدن شدن ... از اون جایی که رونالد و تینا قبلا با هم حرفاشون و زده بودن، تینا هم مثل خر زود بله داد! سیما با اشک بغلش کرد و منم نظاره گوشون بودم ... نفس عمیقی کشیدم و به روی رونالد لبخندی زدم که نگاه غمگینش و همراه با لبخند تلخش و انداخت زمین ... چش شد این؟ قرار بر این شد که دوهفته دیگه عروسیشون باشه ... بابا هم مخالفتی نکرد!

هیرا بلند شد و شیرینی پخش کرد ... بابام هم با افتخار به هیرا نگاه می کرد ... چقدر خوبه که بابا از دوماداش راضیه! موقع رفتن، رفتم سمت رونالد و آروم گفتم:

من \_ چته پسر؟

نگاهش و دوخت تو چشمام و گفت: WWW.MAHROMAN.IR  
رونالد \_ از اینکه پدرم مایه سرافکندگیمه شرمندم ... حتی مثل شماها یه پدر ندارم که به رسوم خودتون برام خاستگاری کنه ... پدر من یه آدم بی خود و رزله!

لبخند تلخی زدم و دستم و گذاشتم روی شونش و گفتم:

من \_ خدا بزرگه رونالد! ما همراهیم ...

بعد زدم به خنده و گفتم:

من \_ می بینم که با هیرا باجناق شدی!

لبخند دندون نمایی زد و سریع گفت :

رونالد \_ تا همه نفهمیدن من برم .

سرم و تکون دادم و با لبخند به رفتنش خیره شدم ... یادش بخیر یه زمانی چقدر باهاش لج بودم و به این پی نبرده بودم که خیلی خیلی خوبه !

برگشتم و روی مبل نشستم ... یه موز از توی ظرف میوه برداشتم و مشغول پوست کندنش شدم ... تینا به یه نقطه زل زده بود و توی فکر بود ... یه تیکه از موز و گاز زدم و با دهن پر رفتم سمتش و نشستم کنارش ... متوجهم شد و لبخند زد ... دستم و گذاشتم روی شونش و موز و قورت دادم ... نگاهم کرد ...

من \_ می خوام یه چیزی و برات یاد آوری کنم که وقتی تبدیل شدی و یادت اومد از من متنفر نباشی ... من فقط به خاطر خودت این کار و کردم !

فقط نگاهم کرد ... زل زدم تو چشماش و گفتم :

من \_ می تونی همه چیز و به یاد بیاری !

چشماش و بست و دوباره باز کرد ... فقط بهم خیره شده بود ... کم کم لبخند نشست روی لبش و گفت :

تینا \_ مرسی که این کار و برام کردی ! درسته من عاشق فراز بودم ولی الان ... دیگه اصلا بهش فکرم نمی کنم و عاشقانه رونالد و می پرستم !

با لبخند نگاهش کردم ... یاد یه چیزی افتادم و سریع گفتم :

من \_ ماجرای خودت...

پرید وسط حرفم و گفت :

تینا \_ آره به رونالد گفتم ... خیلی عادی با این مسئله برخورد کرد و کنار اومد .

خندیدم و گفتم :

من \_ عالیه ! خداروشکر .

صدای هیرا از پشت سرم بلند شد :

هیرا \_ میشا جان بریم ؟

برگشتم و نگاهش کردم و به لبخند آرومش لبخند زدم ... چشمام و

روی هم گذاشتم و گفتم :

من \_ چشم !

بلند شدم و رو به تینا گفتم :

من \_ تبریک میگم بهت ، رونالدیه آدم خیلی فوق العادست ... ولی

هیچ وقت کارای پدرش و به روش نیار تینا ... ! اون خیلی مرده .

لبخند زد و سرش و تکون داد ... هیرا سریع رفت و مانتو و کیفم و

آورد و داد دستم ... مانتوم و تنم کردم که بابا و سیما اومدن تو و بابا

رو به ما گفت :

بابا \_ کجا ؟ شب همین جا بمونید دیگه !

هیرا کتش و تنش کرد و گفت :

هیرا \_ فداشتم بابا ... بریم خونه بهتره .

سیما نیم نگاهی بهم انداخت که نگاهم و ازش گرفتم ... کیفم و هیرا

برداشت و بعد از خداحافظی به سمت خونمون رفتیم ! نفس عمیقی

کشیدم و واسه امشب خداروشکر کردم .

\*\*\*\*\*

وارد ماه پنجم بارداریم شده بودم و بدجور سنگین شده بودم ...

تشنه تر از قبل شده بودم و ویارم شدید تر شده بود ... ولی ذره ای

قیافم تغییر نکرده بود ... شکمم قشنگ معلوم بود ولی اندازه ماه نهم

بارداری بزرگ نشده بود ... دیشب تبدیل به گرگ شدم و خیلی

آسون باهاش کنار اومدم ... هیچ آسیبی به بچه نرسیده بود ... تو این

چند وقت فقط چندتا تماس اعصاب خورد کن داشتم با جانی ! من و

هیرا نقشه های خیلی خفنی برایش داشتیم ... امشب عروسی رونالد و

تینا بود ... باید خیلی مراقب باشیم چون ممکنه سرو کله ی جانی پیدا

شه ! چون امروز کلاس داشتم دیر تر از بچه ها رفتم آرایشگاه و

اینکه خودم تنها هم رفتم ... البته هیرا من و رسوند وگرنه با این وضعیتم اصلا نمی توانم پشت رل بشینم !

تصمیم گرفتم موهام و رنگ کنم ... اونم بلوند ... می خواستم تغییر کنم ... وقتی رنگ روی سرم نشست خیلی قشنگ شده بودم برای همین تصمیم گرفتم ابرو هام و همرنگش کنم ... با چشمای آبیم خیلی همخونی داشتم ... آرایشگر ، آرایش ملایمی رو صورتم نشوند و موهام و اتو کشید و چند تا شاخه رو پشت سرم به صورت پرنسسی بست و چند تا نگین خوشگل و بزرگ چسبوند روی موهام ... لباس گیپور و خوشگل آستین دار بلند کرمی رنگم و تنم کردم ... دقیقا اندازم بود و به شکم آسیب نمی زد ... کفش بدون پاشنه مجلسی کرمی رنگم و که اونم طرح گیپور داشت و پام کردم و از بغل زپش و بستم ... خیلی قشنگ شده بودم ... موهام تا روی باسنم می رسید ... به خودم تو آینه زل زدم ... میثا ... دختر دورگه ای که الان زمین تا آسمون فرق کرده ... آرایشگر با لبخند گفت :

آرایشگر \_ ماشاالله ... هزار ماشاالله ... خیلی خوش چهره اید !

لبخندی زدم و تشکر کردم ... مبلغ مورد نظر و پرداخت کردم و با هیرا تماس گرفتم بیاد دنبالم ... یعنی از تغییر قیافم چه واکنشی نشون میده ؟

مانتوم و تنم کردم و شالم و مرتب انداختم روی سرم و نشستم روی صندلی ... نفسم بند اومده بود ... ههوف ... به آرایشگره که حالا مشغول رنگ زدن به موهای یکی دیگه بود خیره شدم ... نگاهم رفت به سمت دختر جوونی که نشسته بود روی صندلی و زیر دستش بود ... موهاش به سمت بالا رفته بود و گردنش معلوم بود ... همه چیز برام تار شد ... بوی خون تازش و حس می کردم ... آب دهنم و به سختی قورت دادم و نگاهم و گرفتم ... فضای آرایشگاه برام سنگین شده بود و باعث تنگی نفسم شده بود ... داشتم بال بال می زدم که خداروشکر هیرا تک زنگ زد و سریع از آرایشگاه زدم بیرون و تند



تند سوار ماشین هیرا شدم ... نفسم و فرستادم بیرون و به هیرا که  
مات زده نگاهم می کرد خیره شدم ... لبخند دندون نمایی زدم و  
گفتم :

من \_ چه جیگر شدی عشقم !

واقعا هم جیگر شده بود ... کت و شلوار تنگ کرم و پیرهن سفید و  
پاپیون کرم !

ای قربونت بشم من ! هنوز مات بهم خیره شده بود ... گفتم الان می  
پره وسط داستانتان و صحنه بی ناموسی ایجاد می کنه ، برای همین تند  
گفتم :

من \_ وای هیرا ، دلم !

دستم و گذاشتم روی شکمم که سریع به خودش اومد و گفت :  
هیرا \_ چیشد ؟

الکی آخ و اوخ کردم و گفتم :

من \_ هیچی بچه داره تکون می خوره ... سریع تر حرکت کن !  
سرش و تکون داد و راه افتاد ... وسط راه با لبخند گفت :

هیرا \_ خیلی قشنگ فیلم بازی می کنیا ... اینارو ول کن چه خوشگل  
شدی خانومی !

نیشم تا اون ور سرم باز شد و گفتم :

من \_ می دونم !

و بعد دوباره به بیرون خیره شدم و گفتم :  
WWW.MAHROMAN.IR

من \_ عزیز من فیلم بازی می کنم تا شما صحنه بی ناموسی اجرا نکنی  
و فیلتر نشیم ! ( رمان نابود شد : )

خندید و سرش و تکون داد ... تا آخر چرت و پرت می گفتم و می  
خندید ... تا رسیدیم ماشین و به سختی پارک کرد و پیاده شد و در و  
برام باز کرد ... اوه مای بیبی !

پیاده شدم و چشمکی بهش زدم ... با خنده سرش و تکون داد و گفت  
:

هیرا \_ بین خودت می خوای ها !

اخم شیرینی کردم که اونم متقابلا اخم کرد و گفت :

هیرا \_ امشب از کنارم تگون نمی خوری ... فهمیدی میشا ؟

سرم و مثل بچه های خوب تگون دادم و با هم راهی تالار شدیم ...  
چقدر بد بود که زنونه و مردونه قاطی بود ... وارد که شدیم اول از  
همه به سمت رختکن رفتیم و مانتو شالم و در آوردم ... هیرا خیلی  
مخالف بود با اینکه با موهای باز قراره بگردم و اخماش تو هم بود ...  
ولی با هزار تا چرم زبونی نرمش کردم ! ولی اینکه نرم نمی شد ...  
هعی خدا قربونت برم .

لباسم کاملا پوشیده بود ... دستم و دور بازوی هیرا حلقه کردم و به  
آیینه خیره شدم ... ست کرده بودیم ... لبخند دندان نمایی زدم و  
به هیرا که اخم محوی روی پیشونیش بود خیره شدم و گفتم :

من \_ هیرا جونم ؟ اخم نکن دیگه عشقم !

نفسش و فرستاد بیرون و سرش و تگون داد ... لبخند محوی زد و  
گفت :

هیرا \_ بریم بیرون !

لبخندم عمق گرفت و با هم رفتیم بیرون ... نگاه های خیلی سنگینی رو  
روی خودم مشاهده می کردم ... پشیمون شدم از اینکه واقعا شال  
نداختم ... سپهر و جنی هم اومده بودن ... بچه ها همه بودن و ما نیم  
ساعت تاخیر داشتیم ... بچه ها با دیدن من کلی تعجب کرده بودن و  
مات بهم خیره شده بودن ...

آریزونا و سارا و الیزا سریع به سمت اومدن و جیغ زدن

آریزونا \_ Oh My God ! خیلی زیبا شدی .

لبخند دندان نمایی زدم و تشکر کردم ...

الیزا \_ هی دختر ... تودیرتر ازما رفتی ولی ترکوندیا !

ابروم و انداختم بالا و گفتم :

من \_ ما اینیم دیگه !

نگاه سنگینی رو حس کردم ... برگشتم و با نگاه خیره آدام مواجه شدم ... ولی زود نگاهش و گرفت و دوخت به یه جای دیگه ... نفسم و فرستادم بیرون و به همراه هیرا و بچه ها به سمت سپهر و جنی که با لبخند به ما نگاه می کردن رفتیم ...

جنی \_ اوه خدای من ... میشا عزیزم !

رفتم در آغوشش ... سریع ازم جدا شد و گفت :

جنی \_ خبر بارداریت بهم رسیده بود ... ولی باور نمی کردم ... نمی دونی چه آشوبی توی گروه سایرس از خبر حاملگی افتاده !

سپهر هم با روی گشاده ازم استقبال کرد و مشغول حرف زدن با هیرا شد ... پسرا هم به سمت هیرا اومدن و شروع کردن به دست انداختنش ... امیر وارد شد و داد زد :

امیر \_ ببینید کی اومده ؟ خوشتیپ ترینتون !

همه مهمونا زدن زیر خنده ... چشمم به بابا و سیما افتاد ... اه خنگ شدم نرفتم سلام کنم ... اوه اوه عمه و عمو خان هم که هستن ... به هیرا اشاره کردم که سرش و تگون داد و روبه بچه ها عذرخواهی کردم و به سمت بابا اینا رفتیم ... سیما پیرهن زیبایی به تن کرده بود ... با لبخند سلام بلندی دادم و هیرا هم خیلی متین سلام و احوال پرسى کرد ... عمه من و در آغوش گرفت و گفت :

عمه \_ قربونت برم عزیزم ... چه قدر ماه شدى ... مبارک باشه عزیزم بارداریت !

با لبخند ازش جدا شدم و گفتم :

من \_ مرسى !

عمو که احساس غرور بهش دست داده بود گفت :

عمو \_ میشا، این واقعا هدیه بزرگی که به توتعلق گرفته ... اگه جنسیت بچت پسر باشه ، فوق العاده میشه !

از حرفای پوچ عمو به تنگ اومده بودم ( اوه مای کامپیوتر ، چه لفظ  
 قلمی )

دست هیرا رو فشردم و لبخند زدم و گفتم :

من \_ جنسیت مهم نیست عمو ، مهم سلامتی بچست !

تو چشمام زل زد ... شنیده بودم همیشه با مادرم مشکل داشته و  
 همین طور که من مثل مادرم شدم با من هم مشکل داره ...  
 گستاخانه زل زده بودم تو چشماش ... سیما که وضعیت و خراب می  
 دید سریع گفت :

سیما \_ ای بابا پس عروس و داماد کجا موندن ؟ میشا جان !

نگاه نفرت انگیزم و از عمو گرفتم و دوختم به سیما ... چه مهربون  
 شده !

من \_ بله ؟

تک خندی کرد و گفت :

سیما \_ میشه به رونالد یه زنگ بزنی ببینی کجان ؟

سرم و تگون دادم و خواستم زنگ بزنم که اعلام کردن عروس داماد  
 دارن میان !

رو کردم و طرف سیما و گفتم :

من \_ دیگه لازم نیست زنگ بزنم !

سرش و تگون داد و من به همراه هیرا و ایسادم و دستم و دور  
 بازوش حلقه کردم

و تینا و رونالد وارد شدن ... یه آهنگ ملایم گذاشتن و فشن فشه ها  
 روشن شد ... یاد عروسی خودم و هیرا افتادم ... نگاهش کردم و

لبخند زدم ... اونم متقابلا لبخند زد و گفت :

هیرا \_ دوستت دارم !

خودم و بیشتر چسبوندم بهش و گفتم :

من \_ من بیشتر عزیزم !

تینا بی نهایت زیبا شده بود و رونالد زیباتر! بهم میومدن ... چند تا از بچه های دانشگاه و شاگردام هم اومده بودن و از دیدن من تعجب کرده بودن ... ولی اصلا به روی خودم نیاوردم و سلام و علیک گرمی باهاشون کردم ... آرمان و سهراب نیومده بودن ولی سایه بود و همش چسبیده بود به الیزا! خیلی باهم جور شده بودن ... مشغول دست زدن شدیم و امیر اون وسط سه چهارتا سوت بلبلی زد ...

راستی شایان و رها رو هم گفتیم بیان ولی رها به خاطر وضعیتش که انگار هنوز درد داشت نتونستن بیان!

عروس و داماد توی جایگاه خودشون نشستن و من هم همراه هیرا نشستم ... چشمم به شیرینی ها افتاد و یه دونه برداشتم ... یکی از بچه های مدیریت که اسمش سودابه بود همراه با مونا دوستش و شاگردم اومدن سمتمون ... هیرا سرش و انداخت پایین و من لبخند زدم بهشون ... اشاره کردن به صندلیا و مونا گفت:

مونا \_ مشکلی نیست استاد؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

من \_ نه عزیزم ... بفرمایید!

هیرا بلند شد و گفت:

هیرا \_ من برم پیش رونالد ... با اجازه.

قربون حجب و حیات بشم من! (عقوق)

سودابه رو کرد طرف من و گفت:

سودابه \_ استاد شما هم مثل ما دعوت بودید؟

خندیدم و یه دونه دیگه شیرینی برداشتم و گفتم:

من \_ دیگه خودتون و نزنید به اون راه ... من خواهره بزرگ تینا هستم!

بلند خندیدن ... می دونستم فهمیده بودن و از اینکه مچشون و گرفتم خندشون گرفته بود ...

مونا \_ وای استاد شما حامله اید؟

ابروم و انداختم بالا و با مهربونی گفتم :

من \_ بله ...

سودابه رو کرد طرف مونا و گفت :

سودابه \_ درسته ... باید به جانی هم بگیم !

شیرینی که داشتیم به سمت ذهنم می بردم ثابت روی هوا موند و

نگاه خیرم نشست روی اون دوتا ... " جانی " جانی " جانی " !

اسمش مدام توی ذهنم تکرار می شد ... لعنتی ... به ذهنشون نفوذ

شده بود ...

مجبورشون کردم تو چشمای من نگاه کنن ... با لحن عصبی گفتم :

من \_ جانی رو کجا دیدید ؟

مونا \_ دم در تالار !

قلبم شروع کرد به تند زدن ...

من \_ چی بهتون گفت ؟

سودابه \_ گفت که بفهمیم تو حامله هستی یانه ؟

دستم و مشت کردم و گذاشتم روی پاهام ... عصبی تر ادامه دادم :

من \_ همه چیز فراموش می کنید و مثل یه مهمون و دوست عادی

برخورد می کنید ... گمشید !

چشماشون و بستن و باز کردن و سریع با لبخند بلند شدن و رفتن ...

نگاهم به این طرف و اون طرف کشیده شد ... صدای خنده و دست

و آهنگ و ریختن شربت توی لیوان و همه اینا رفته بود روی مخم ...

بلند شدم و با قدم های عصبی رفتم سمت ارکست ... نمی خواستم

رونالد و تینا چیزی بفهمن ... برای همین درخواست آهنگ شاد کردم

و خواستم صداش و خیلی بلند کنه ... قبول کرد و با پخش شدن

آهنگ همه ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن ... چراغا خاموش

شده بود و فقط رقص نور بود که اون وسط و روشن کرده بود ...

همه بچه های گرگ و خوناشام با خوشحالی می رقصیدن و می

خندیدن ... کاش چیزی نفهمن ... هیرو رو می دیدم که داره دنبال من

می گرده ... صدای دست زدن از پشت سرم اومد ... چشمام و روی هم فشردم و بعد دوباره باز کردم ... کنارم ایستاد و گفت :  
جانی \_ خیلی زیرکی دختر ... خوشم میاد ازت !  
با تمام عصبانیتم لبخند مرموزی زدم و درحالی که به پیست رقص خیره شده بودم گفتم :

من \_ علاوه بر زیرکیم ، جنگجوی خوبی هم هستم !  
خندید و گفت :

جانی \_ صد در صد ... از همینت خوشم میاد که ریسک می کنی و با جون و دل می پذیری ... مثل ایجاد صلح بین خوناشاما و گرگینه ها و کشتن دختر من ( با عصبانیت ادامه داد : ) و بارداریت !  
دوباره لحنش آرام شد و گفت :

جانی \_ چه عروس قشنگی دارم ... بالاخره پسر من هم تشکیل خانواده داد !  
پوزخند زدم و برگشتم سمتش و گفتم :

من \_ درسته ، اون یه خانواده ای تشکیل میده که هیچ وقت خیانت و ناراحتی توش نیست ... هیچ وقت مرد خانواده بچه هاش و ترک نمی کنه و به فکر خود خواهی های خودش نیست !  
عصبی دندوناش و روی هم فشرد و گفت :  
جانی \_ درست صحبت کن !

لبخندم بدجنس تر شد و با بی رحمی ادامه دادم :  
من \_ از چی بگم ؟ از اینکه گذاشتی دخترت ، زنت و که عشقت بود به قتل برسونه و الان اومدی دنبال انتقام خون دخترت ؟ یعنی زنت برات مهم نبود که مثل ترسوها فرار کردی و پسرت و تنها گذاشتی تا روز به روز تخم نفرت توی دلش ریشه کنه و بزرگ و بزرگ تر بشه و در آخر تبدیل بشه به یه درخت !

چشماش طلایی شد و غرید :

جانی \_ خفه شو !

و مشتش و آورد سمتم و منم سریع دستش و گرفتم و پیچوندم ...  
 نمی دونم این همه قدرت و یک شبه از کجا آورده بودم ... دستش و  
 پیچوندم و پرتش کردم گوشه دیوار ... هنوز هیچ کسی متوجه نشده  
 بود ... رفتم سمتش و یه یا علی گفتم ... مرگ یه بار ، شیون هم یک  
 بار !

موهانش و چنگ زدم و بلندش کردم ... خداروشکر فشاری بهم وارد  
 نشده بود ... کشون کشون بردمش سمت خروجی ... توی سالن  
 خروجی یه در بود که انبار بود ... جانی بی حال شده بود ... هه اینکه  
 این همه ادعای قدرت می کرد ... در و باز کردم و پرتش کردم  
 داخل ... چراغ و روشن کردم ... چشمم به میله ای افتاد که از نقره  
 بود ... یعنی آب نقره ! با لبخند رفتم سمتش و برش داشتم ... جانی  
 داشت از روی زمین بلند می شد ... خواست به سمتم حمله کنه که  
 من با سرعت نور غافلگیرش کردم و میله رو فرو کردم توی قلبش  
 ... از درد عـربده ای زد و زانو زد روی زمین ...  
 من \_ چیشد قهرمان ؟ تو که این همه ادعا می کردی ! پس چت شده  
 تو لعنتی ؟

خندیدم و یه دسته روی گلوم نشست ... دستم و گذاشتم روی  
 دستش و فشار دادم ... همیشه یه اتفاقی غیر برنامه ریزی شده  
 میفته ... جانی امشب خودش افتاد به دام من ... دامی که از قبل  
 انتظارش و می کشیدم ... دستش و رها کردم از گلوم و با تمام زورم  
 پیچوندمش ... با نفرت به چشم های هم زل زدیم ... در یهو کوبیده  
 شد و چارتاق باز شد ... با دیدن رونالد و پشت سرش هیرا و بقیه  
 بچه ها

تعجب کردم !

جانی برگشت و از دیدن جمعیت خنده بلندی کرد ... رونالد اشک تو  
 چشمات نشسته بود ...

جانی \_ اوه پسرم ... دلم برات تنگ شده بود !



رونالد با نفرت بهش خیره شده بود ... هیرا سریع اومد طرفش و  
یقاش و چسبید !

رفتم سمتش و گفتم :

من \_ هیرا ، خواهش می کنم !

جانی یقاش و آزاد کرد و گفت :

جانی \_ منتظرتونم بچه ها !

و سریع تبدیل به گرگ شد و از پنجره پرید پایین ... برگشتم و به  
سمت پنجره خیره شدم ... لبخند بدجنسم روی لبم پررنگ شد .  
امیر داد زد :

امیر \_ چرا گذاشتید بره ؟

برگشتم و با لبخند بدجنسی گفتم :

من \_ اون دیگه نمی تونه از دستمون فرار کنه !

مثل خنگازل زدن به من ... دستم و آوردم بالا و به چیزی که توی  
دستم بود خیره شدن ! انگشتر قدرت جانی دست من بود ... از  
طریق این می تونستیم رد جانی رو بگیریم و از لحظه به لحظش با  
خبر شیم ... در واقع اون بدون این انگشتر قدرتش کم تر میشه !  
همشون لبخند بدجنسی رو لبشون جا خوش کرد ... حتی رونالد !

\*\*\*\*\*

با لبخند دست تینا و رونالد رو فشردم و گفتم :

من \_ سفرتون به سلامت باشه !

رونالد خندید و گفت :

رونالد \_ یه ماهه ردیفه این خانوم خوناشام بنده !

تینا خندید و با خجالت سرش و انداخت پایین ... یک ماه زمان  
مناسبی بود برای تینا ، مخصوصا اینکه مریبش هم رونالد باشه ... هیرا  
دستش و پشت کمرم حلقه کرد و با لبخند رو بهشون گفت :

هیرا \_ الانه که پروازتون پیره ... عجله کنیدبچه ها !

آریزونا با هیجان گفت :

آریزونا \_ تا حالا ندیده بودم عروس و داماد با لباس عروسیشون  
 توی هواپیما بشینن و سفر کنن ... اونم توشب عروسیشون !  
 امیر لبخند معنی داری بهش زد که آریزونا با لبخند بهش خیره شد ...  
 من و هیرا و رونالد با ابروهای بالا رفته نظاره گرشون بودیم ... به  
 خودشون اومدن و نگاهشون و دوختن به نگاه شیطون ما ! تینا خندید  
 و دستش و گذاشت روی شکم و گفت :  
 تینا \_ مراقب جینگیلی خاله باش ... میشا ، خواهش می کنم مراقب بابا  
 و حتی مادرم هم باش ... می دونم دوستش نداری ولی به خاطر من !  
 لبخند تلخی زدم و گفتم :  
 من \_ چشم .  
 پروازشون اعلام شد و بعد از اشک ریختن و این چرت و پرتا رفتن !  
 یاد حرف های رونالد افتادم که من و کشونده بود کنار و بهم می  
 گفت :  
 ( رونالد \_ میشا ، پدرم رو خودت از بین ببر ... می خوام دیگه هیچ  
 وقت نبینمش ، نمی خوام فکر بکنی جا زدم ... نه ! می دونم می تونی  
 انتقام من و مادرم رو ازش بگیری ... حتی انتقام زندگی خودت رو ...  
 بهت امید دارم دختر ! )  
 لبخندی روی لبم نشست و در حالی که به رفتنشون خیره شده بودم  
 زیر لب گفتم :  
 من \_ حتما رونالد ، حتما قهرمان !  
 هیرا دستم و محکم گرفت و در گوشم نجوا کرد :  
 هیرا \_ عزیزم ، واسه امشب خیلی خسته شدی ... بهتره هرچه زودتر  
 برگردیم !  
 سرم و تگون دادم و مانع ریختن اشک هام شدم ... دلم خیلی برای  
 رونالدو تینا تنگ می شد ... واقعا دلم گرفت ... رونالد ... واقعا دوست  
 خوبم بود !

توی ماشین طاقت نیاورددم و زدم زیر گریه ... از هیرا ممنون بودم که با سکوتش اجازه داد خودم رو خالی کنم ... از ته دل گریه می کردم ... بچم از گریه ی من واکنش نشون داد و تکون خورد ولی من همچنان گریه می کردم ... لگد محکمی به شکم زد که گریم بیشتر شد ... هیرا یه گوشه نگه داشت و سریع بغلم کرد و سرم و بوسید و گفت :

هیرا \_ عزیزم ، قربون دلت برم ، همه چیز حل میشه ! گریه نکن خانوم .

با گریه گفتم :

من \_ هیرا ، دلم خیلی برای رونالد می سوزه ، اون ، اون خیلی با گذشته !

دستش و روی سرم کشید و گفت :

هیرا \_ آره عزیزم ... اون خیلی خوبه ! مطمئن باش ما می تونیم خوشحالش کنیم ! حالا هم گریه نکن .

دماغم و کشیدم بالا و از بغلش اومدم بیرون ... دستمال کاغذی برداشتم و اشکهام و پاک کردم ... آرایشم یکمی ریخته بود که با دستمال کاغذی درستش کردم !

هیرا دوباره راه افتاد و گفت :

هیرا \_ آخه تو چرا انقدر دلت مهربونه ؟

درحالی که به بیرون نگاه می کردم گفتم :

من \_ هرکسی جای من بود ، همین واکنش رو نشون می داد .

نفسش و فرستاد بیرون و گفت :

هیرا \_ خانوم دورگه ، امشب خیلی به خودت فشار وارد کردی ... بهتره خوب استراحت کنی تا هم بچه استراحت کنه هم دیگه به چیزای بیخود فکر نکنی و با خیالی راحت و پر از انرژی بتونیم جانی رو از بین ببریم !

لبخند تلخی زدم و سرم وچسبوندم به صندلی و چشمام و بستم !

تا رسیدم خونه سریع خوابیدم و به حرف هیرا گوش کردم!  
 صبح که از خواب بیدار شدم هیرا هنوز خواب بود، انگار امروز  
 بیخیال سر کار رفتن شده بود... سریع رفتم حمام و موهام و آرایشام  
 و پاک کردم و وقتی هم اومدم بیرون حوله رو تنم کردم و به سمت  
 آشپزخونه رفتم... خیلی تشنم شده بود و همینطور گرسنه گوشت!  
 چند تا کیسه خون برداشتم و مشغول خوردن شدم... اووووم عالییه...  
 رفتم سراغ فریزر و نگاهم به گوشتا افتاد... گشنه تر از قبل یکیشون  
 و برداشتم و کردم توی دهنم... نشستم روی میز و مشغول خوردن  
 شدم (باورتون نمیشه خودم پشت صحنه کلی گلاب به روتون بالا  
 آوردم!)

نفس عمیقی کشیدم و دور دهنم و پاک کردم... دوباره رفتم سر  
 یخچال... هرچی خوراکی بود و از توش ریختم بیرون و نشستم و  
 شروع کردم به خوردن... وای که چقدر اشتها زیاد شده بود...  
 سرم و بلند کردم و با دهن پر به هیرا که با لبخند و چشمایی که برق  
 می زد و نظاره گر من بود، نگاه کردم.

فقط یه شلوار پاش بود... اومد داخل آشپزخونه و گفت:

هیرا \_ ماشاءالله... بخور عزیزم، جون بگیری!

لبخند گشادی زدم و اونم نشست روی صندلی و همراه من شروع  
 کرد به صبحانه خوردن... ولی از اول تا آخر به من خیره شده بود...  
 لقمم و قورت دادم و تکیه دادم به صندلی و دستم و گذاشتم روی  
 شکمم و گفتم:

من \_ آخیش... خدایا شکرت!

هیرا با لبخند گفت:

هیرا \_ چه بلوند بهت میاد!

یه شاخه از موهام و گرفتم و بهش نگاه کردم... نم دار بود... لبخند  
 زدم و گفتم:

من \_ جدی ؟

دستش و زد زیر چونش و گفت :

هیرا \_ اوهوم ... ولی موهای خودت یه چیز دیگه بود !

با عشق زل زدم به چشماش که بچم لگد زد ... خندیدم و گفتم :

من \_ ببین هیرا ... بچمون حساس شده ... میگه فقط باید اون و

دوست داشته باشم !

اخم کرد و گفت :

هیرا \_ چی ؟

وای جدی گرفته ... بلند تر خندیدم و گفتم :

من \_ منکه با دنیا عوضت نمی کنم عشقم !

نگاه دلخورش و ازم گرفت و دوخت به زمین ... عـــــر ... خدایا

این چش شد ؟

جدی گرفت ؟ یا خود خدا ... هیرا جدیدا چرا انقدر حساس شده ؟

بلند شدم و رفتم سمتش و با دستم سرش و آوردم بالا ... ولی

نگاهش به یه جای دیگه بود ...

من \_ آقا هیرا به من نگاه کن .

نگاه نکرد ... خندیدم و گفتم :

من \_ به من نگاه کن عشقم !

نگاه دریابیش تو نگاهم نشست ... هزار بار آتیش گرفتم ... آخ که

من خیلی دوستت دارم ... چجوری دلم میاد باهات شوخی کنم آخه ؟

با لحن بچگونه ای گفتم :

من \_ من فقط تو رو دوست دالم عشقم ! فقط تو !

لبخند کم کم نشست روی لباس و صورتامون به هم نزدیک تر می

شد که زرتت ، صدای زنگ خونه بود ! هیرا کوبید رو پاهاش و ازم

دور شد و گفت :

هیرا \_ بر خرمنس معرکه لعنت !

از خنده مردم ... پیشور نگاه چه حرصی می خوره !

رفت طرف آیفون و حرصی جواب داد :

هیرا \_ بله ؟

یهو عصبی تر گفت :

هیرا \_ بمیری جوردن ... بیاید داخل !

گوشی آیفون و گذاشت سر جاش و برگشت طرف من و گفت :

هیرا \_ برو لباست و عوض کن ببینم ... وایساده با نیش باز به من نگاه می کنه !

خندیدم و با سرعت رفتم سمت اتاقمون ... لباس مناسبی پوشیدم و رو موهام و یه شال انداختم ... هنوز از دیشب تا حالا ازم حرصیه ! رفتم پایین که جوردن و امیر آویزون گردن هیرا بودن و ترکیده بودن از خنده ! هیرا هم قرمز شده بود از خنده ... متعجب نگاهشون کردم که یهو ریکی از آشپزخونه پرید بیرون ... ای بیشور ... بیسکوییتام و دزدیده بود و توی دهنش بود ... خواستم بهش حمله کنم که دستاش و گرفت سمتم و گفت :

ریکی \_ دوستم ؟ بارداریا !

خواستم چیغ بزوم که داد زد :

ریکی \_ غلط کردم ، چیغ نزن !

لبخند زدم و گفتم :

من \_ سلام دوستیم ، خوش اومدی ... دلم برات تنگولیده بود !

مات بهم خیره شد ... رفتم نشستم رومبل و نظاره گر امیر و جوردن و هیرا شدم که هنوز می خندیدن ... ریکی کنارم نشست و گفت :

ریکی \_ به قول خودت ، ناموسا هنوز با اخلاقت آشنا نشدم !

من \_ برای اینکه من تکم تو جهان !

امیر که صدامون و شنیده بود با خنده گفت :

امیر \_ زرررررت !

چیغ بنفشه زدم که همشون چسبیدن به مبل ... این امیر بیشور همیشه باید من و ضایع کنه ...

جوردن \_ اه امیر خفه شو ...

امیر با خنده پشت هیرا که سعی می کرد خندش و بخوره قایم شد ... جدی به هیرا نگاه کردم تا این نمایش مسخره رو تموم کنن ...

نگاهش و انداخت پایین !

من \_ چخبرتونه چتر کردید ؟

ریکی دستش و گذاشت روی مبل و دقیقا پشت سرم و گفت :

ریکی \_ انگشتر و بیار که کلی باهش کار داریم ... باید زودتر شروع کنیم !

دستم و بردم بالا و غریدم :

من \_ لازم نکرده شما دخالت کنید ... من خودم از پشش برميام .

جوردن با تعجب گفت :

جوردن \_ یعنی چی میشا ؟ یادت رفته ؟ ما یه تیمیم .

امیر عصبی تر گفت :

امیر \_ اصلا چرا حرف بیخود می زنی ؟ تو با این وضعت ؟

با حرفاشون قشنگ دهنم و بستن ... خدا بگم چیکارشون نکنه .

امیر \_ بلند شو انگشتر و بیار ...

من \_ حال ندارم !

هیرا بلند شد و یه دونه زد تو سر امیر و گفت :

هیرا \_ دفعه آخرت باشه دستور میدی به زخم .

لبخند دندون نمایی زدم و به امیر که مثل ببر زخمی نگام می کرد ابرو بالا انداختم .

هیرا رفت بالا تا انگشتر و بیاره که امیر و جوردن یه نگاه به هم

کردن و دوباره ترکیدن از خنده ... پوکر نگاهم و ازشون گرفتم و

دوختم به ریکی که داشت دخل بیسکوییتام و در میاورد ...

من \_ ریکی ؟

با دهن پر گفت :

ریکی \_ هوم ؟

لبم و جوییدم و گفتم :  
 من \_ آدام چرا نیومده ؟  
 بیسکوییت و قورت داد و گفت :  
 ریکی \_ با آریزونا رفتن بیرون ... برای همین !  
 سرم و تکون دادم و دوباره گفتم :  
 من \_ با سیدنی چیکار کردی ؟  
 زل زد تو چشمام و گفت :  
 ریکی \_ دلم برایش می سوزه ... می دونم داره سعی می کنه که به  
 روی خودش نیاره ولی ، ولی من نمی تونم خوشبختش کنم میشا !  
 کامل برگشتم طرفش و گفتم :  
 من \_ از کجا می دونی ریکی ؟  
 جدی نگاهم کرد و گفت :  
 ریکی \_ از اون جایی که بهش علاقه ای ندارم .  
 حق با اون بود ... به زور نمی شد عشق و گدایی کرد ... می شد ؟  
 هیرا اومد پایین و انگشتر و داد دست امیر ... امیر اخماش رفت توی  
 هم و بهش نگاه کرد ... یهو حلقه آتیش گرفت ... سریع پریدم  
 طرفش و گفتم :  
 من \_ داری چی کار می کنی ؟  
 امیر در حالی که هنوز بهش زل زده بود گفت :  
 امیر \_ دخالت نکن ، خودم می دونم دارم چی کار می کنم .  
 ساکت نشستم و بهش خیره شدم ... یهو مغزم سوت کشید ... دستم  
 و گذاشتم رو سرم و جیغ زدم ... امیر هنوز داشت یه چیزی زیر لب  
 می خوند ... هیرا و جوردن پریدن طرفم ... ولی من از درد مثل مار  
 می پیچیدم دور خودم ... چشمام و بستم و جیغ زدم ... تصاویر  
 نامفهومی توی ذهنم نقش می بست ... از یه مردی که افتاده بود رو  
 زمین و دستش روی سرش بود و فریاد می زد ... ولی چهرش و نمی



تونستم بیینم ... درد سرم بیشتر شد و بیشتر جیغ کشیدم ... جوری که حنجرم داشت پاره می شد!

کم کم درد سرم کم شد ... چشمام و باز کردم و دستم و از روی سرم برداشتم ...

هجوم چیزی رو روی گونم احساس کردم ... دست کشیدم روی گونم ... به انگشتم خیره شدم ... خون بود ... از چشمم خون اومده بود!

با صدای هیرا سرم و بلند کردم و به قیافه نگرانش نگاه کردم هیرا \_ حالت خوبه عزیزم؟

فقط سرم و تکون دادم ... امیر هم نشست جلوم و حلقه رو گرفت سمتم ... بهش نگاه کردم ... شونه ای انداخت بالا و گفت:

امیر \_ لازم بود مطمئن بشم تله نیست ... شاید بهتره بگم که خودمون رو برای جنگ باید حسابی آماده کنیم!

ابرو هام و انداختم بالا و به کمک هیرا بلند شدم ... همین طور که بهش تکیه زده بودم گفتم:

من \_ پس کار سهراب و آرمان و سایه رو بهتره سریع تر انجام بدیم!

سرشون و تکون دادن ... دلم واقعا دیگه درد می کرد و نیاز داشتم یکی دراز بکشم!

سرم و تکون دادم و رو بهشون گفتم:

من \_ معذرت می خوام ... من برم یکی استراحت کنم ...

لبخند زدن و سرشون و تکون دادن ... به هیرا گفتم پیششون وایسه و خودم رفتم بالا ... در اتاق و سریع بستم و به سمت آینه رفتم ...

چشمام یکی قرمز شده بود ... لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

من \_ مثل اینکه کارت تمومه آقای جانی!

\*\*\*\*\*

داد زدم:

من \_ یک ، دو ، سه ! حالا ...

آرمان و سهراب و سایه شروع کردن به دوپیدن ... تویه چشم به هم  
 زدن سایه کنارم وایساد و با لبخند یه سیب برداشت و گاز زد ...  
 سریع تر از اون سیب و از دستش قاپیدم و اون با تعجب و بهت  
 نگاهم کرد ... لبخندی بهش زدم و شونم و انداختم بالا ... سهراب و  
 آرمان با نفس نفس کنارم وایسادن ... سهراب خم شد و  
 شروع کرد نفس کشیدن ... آرمان دست به کمر گفت :

آرمان \_ این بی انصافیه داری یه مسابقه رو با ما و سایه می داری !  
 ابروم و انداختم بالا و همون طور که می نشستم روی صندلی لیوان  
 آب و برداشتم و ناگهانی پاشیدم طرفش ... بهش نگاه کردم ...  
 وایساده بود و با نگاهی که تبدیل به یه کره ی آب شده بود ، آب رو  
 روی هوا کنترل کرده بود ... جووری که اصلا نمی ریخت روی زمین ...  
 لبخند زدم ... خوبه ، بچه ها خوب باهاش کار کردن !  
 لبخند زدم و با رضایت گفتم :

من \_ عالیه !  
 نگاهی به سیبی که سایه دوباره کش رفته بود کردم و رو به سهراب  
 گفتم :

من \_ نظرت چیه یه سیب رو آتیش بزنی ؟  
 لبخند زد و سریع سیبه توی دست سایه آتیش گرفت و سایه با جیغ  
 انداختش زمین ... ولی سهراب بازیش گرفته بود که این آتیش رو  
 شعله ور تر کرد ... خیلی خوبه ، اگه اینجووری پیش بره ، امکان  
 پیروزیمون زیاده .

چاقو رو از توی ظرف سیب در آوردم و پرت کردم طرف آرمان ...  
 سریع به آبی که به طرفش پاشیده بودم اون و مهار کرد ... دوباره  
 اون یکی چاقو رو برداشتم و پرت کردم طرف سهراب که سریع  
 آتیشش زد ... بلند شدم و با دستم مشتت زدم بهشون ... پرت شدن  
 و خوردن زمین ... دست به کمر وایسام و گفتم :

من \_ هی هی ... بلند شین پسرا که وقت تمرین اصلیه !

سایه خندید که تا به خودش بیاد زدم به پاش و افتاد زمین ...

من \_ یادتون نره ... با موجوداتی مثل خودتون طرف نیستید ... بایه موجوداتی مثل من طرف هستید ... بایه اشتباه ممکنه که با گازشون ، تمام خون بدنتون و ازتون بگیرن !

بلند شدن که با اون وضع بهشون حمله کردم و شروع به مبارزه کردیم ... زیاد تکیون نمی خوردم و در حالت عادی حمله می کردم و دفاع می کردم ... بایه حرکت سریع دست آرمان و پیچوندم و مجبور به زانو زدنش روی زمین شدم ... در همون حالت نگهش داشتم و رو به سهراب و سایه که نفس نفس می زدن گفتم :

من \_ حرکت من و دیدید ؟ من فقط دستش و پیچوندم ...

دستش و ول کردم و یهو گردنش و چسبیدم ... بچه ها با هول به من خیره شدن

من \_ ممکنه اونا گردنش و ...

یکمی جوری که بهش آسیب نرسه گردنش و پیچوندم که تق صدا داد و ادامه دادم :

من \_ بیچونن !

آرمان داد زد که ولش کردم و گفتم :

من \_ تمرین بعدی مشت زنده ... هر چقدر مشتاتون قوی باشه به نفعتونه .

به کیسه بوکسای ساخته شده از چوب اشاره کردم و گفتم :

من \_ خیلی روش تمرین کنید ...

رفتم سمت یکی از کیسه بوکسا و مشتام و تنظیم کردم ...

من \_ اول آروم آروم ...

و شروع کردم آروم آروم ضربه زدن ...

من \_ و بعد تند و تند و تند تر !

و سریع شروع کردم ضربه زدن ... جوری که کیسه بوکس به اون سنگینی می خورد به درختا !

وایسادم و با لبخند نگاهشون کردم ... شونه ای انداختم بالا و گفتم :  
من \_ نوبت شماست ...

به هم دیگه نگاهی کردن و به سمت کیسه بوکسا اومدن ... همون  
طور که بهشون گفتم ، شروع کردن به زدن ... پسرا که انگار خیلی  
خوششون اومده بود محکم می زدن و به دردش توجهی نمی کردن  
... ولی سایه هر دودیکه از درد به خودش می پیچید ... انگار الیزا و  
جولیا خیلی باید روش کار کنن ...

به سمت سهراب رفتم و دست به سینه وایسادم و جو دادم :

من \_ ماشاءالله پسر ... آفرین ... محکم ... آتیشش بزن !  
یهو مشتاش آتیشی شد و ضربه زد ... صحنه ی خیلی جالبی بود ...  
چشماش شعله می کشید ... لبخند زدم و روبه کردم طرف آرمان و  
بازم جو دادم :

من \_ تو می تونی آرمان ... محکم تر پسر ... خفش کن !

چشماش مثل گوی آب شد و از دستاش شروع کرد قطره قطره آب  
چکیدن ... جوری که کیسه بوکس نم دار شده بود ...

با لبخند نگاهشون کردم و گفتم :

من \_ آتیش می سوزوندشون و آب خفه و کلافشون می کنه ...

وایسادن و با نفس نفس من و نگاه کردن .

من \_ سهراب ، روی دمای بدنت کار کن ... روی آتیشات ... قویشون  
کن ... کنترلتشون کن ... چون با مشت های آتیشینت نابودشون می  
کنی !

به آرمان نگاه کردم و ادامه دادم :

من \_ آرمان ، هرچه قدر دستت خیس تر باشه ، توی مشت زدن  
کمکت می کنه ... دشمن از خیسی صورتش کلافه میشه و آروم آروم  
، کم میاره و می بازه !

رو به سایه که داشت ناله می کرد گفتم :

من \_ مطمئن باش جولیا و الیزا از من سخت گیر ترن ... توبه عهده  
ی اونایی !

شروع کرد غر غر کردن و نشستن روی زمین ...

لبخند زدم و گفتم :

من \_ ادامه بدین پسرا ... من به شما ایمان دارم !

و بعد راهم و کج کردم و به سمت موزه (خونه برویج) رفتم ... بچه  
ها در حالی که پراکنده بودن و هرکدوم یه کاری رو انجام می دادن ،  
با ورود من به سمتم برگشتن و نگاهم کردن ... نشستم روی مبل و  
گفتم :

من \_ اتفاقی افتاده ؟

دیوید چشماش و چرخوند و گفت :

دیوید \_ هیچ نقشه ای به ذهنمون نمی رسه !

لیوان حاوی خونی که از طرف آریزونا سمتم گرفته شده بود و از  
دستش گرفتم و گفتم :

من \_ ممنون آری .

رو کردم طرف دیوید و گفتم :

من \_ ولی من یه نقشه خوب دارم !

همشون آروم شدن و برگشتن طرف من ... از اون جایی که من  
مهارت خیلی خاصی دارم توی خماری گذاشتن افراد ، خون و سر

کشیدم و بلند شدم . WWW.MAHROMAN.IR

کلید خونم و از روی میز برداشتم و گذاشتم تو جیب لباسم ... شالم و  
درست کردم و به بچه ها که عین بز زل زده بودن به من نگاه کردم  
و گفتم :

من \_ ها ؟ چتونه ؟ فعلا خستم بعدا در مورد این موضوع با هم بحث  
می کنیم .

با حرص نفساشون و فرستادن بیرون ... به سمت خروجی رفتم ولی  
یهو برگشتم و گفتم :

من \_ جولیا ؟

جولیا نگاهم کرد و گفت :

جولیا \_ بله ؟

لبخندی به روش زدم و گفتم :

من \_ با الیزا روی سایه کار کنید ... می خوام خیلی روش سخت بگیرد ...

سرش و تگون داد و گفت :

جولیا \_ حتما !

به دیوید و مایکل هم تاکید کردم با آرمان و سهراب تمرین کنن تا قوی تر بشن و بعد از اون از موزه زدم بیرون ... به سمت خونم رفتم و در و باز کردم و داخل شدم ... چراغ و روشن کردم و نشستم روی مبل و دستم و گذاشتم روی شکمم !

چشمام و بستم و نفس عمیق کشیدم که یهو صدای بوق تلفن اومد و رفت روی پیغام گیر ... و در اون لحظه صدای لعنتی جانی رو شنیدم :

جانی \_ می دونم که الان داری به صدام گوش میدی ... ولی بدون با اون انگشتی که دسته هیچ کاری نمی تونی بکنی ... ( خندید و ادامه داد : ) تو کوچیک تر از این حرفایی ... می دونی ؟ بچه دوستتون خیلی زیباست ... اومم رها و شایان ؟ درست گفتم ؟ برای نابود کردن انتظار می کشم عزیزم !

و بعد صدای بوق بوق پشت سر هم به گوشم خورد ... چشمام و باز کردم و عصبی خیره شدم به تلفن ... وای خدای من ... تمام وجودم از نفرت شد ... جلوی چشمام و خون گرفته بود ... رها و شایان و دخترشون ؟

عصبی بلند شدم و بی توجه به وضعیتم سریع رفتم بالا و در کمد و باز کردم ... همه جا رو بهم ریختم و بالاخره پیداش کردم ... بهش نگاه کردم و با حرص زیر لب گفتم :

من \_ نابودت می کنم !

گذاشتمش توی جیبم و سریع به سمت پایین رفتم ... در خونه رو باز کردم و دویدم ... جون دوستام در خطر بود ... دستام و کشیدم دور شکمم تا محافظت شه!

از خیابون رد شدم و رسیدم به یه میان بر ... با تمام توانم دویدم ... با این محافظت می دونستم بلایی سر بچم نمیاد ولی بعدش و باید مراقب بود ... لحظه ای که قراره با اون جانی کثافت ملاقات کنم ... تو این لحظه انقدر عصبی هستم که حتی به هیچ نیروی کمکی هم احتیاج ندارم ... حتی به هیرا هم فکر نکردم! می دونستم اقامتگاهش کجاست ... همه با تعجب نگاهم می کردن و من می دویدم ... من با تپپی که فقط یه شلوار کشی ساده مشکی و زیر سارافونی حلقه ای مشکی و روشم یه سارافون دکمه ای لی که دکمه هاش باز بود و یا شال مشکی ... داشتم نزدیک جاده می شدم که از نرده ها پریدم پایین و بعد از اطمینان پیدا کردن با سرعت نور شروع کردم به دویدن ... با این روند من یک ساعت دیگه مکان مورد نظرم ... برگا و شاخه های درختا وقتی با سرعت می دویدم به صورتم برخورد می کردن و اعصابم و بیشتر خورد می کردن!

نمی دونم ساعت ها و ثانیه ها چجوری می گذشت ... گاهی باید به خاطر اشتباهات خودمون نذاریم که جون دیگران در خطر بیفته ... من با دنیای رها و شایان فاصله داشتم ... اون ها انسان هستند و اشرف مخلوقات ... حق زندگی دارن ولی من ... من چیم؟ یه موجود ترسناکی که همش دست روی دست می ذاره و آخر سر جون دوستاش برای موضوعی که اصلا در موردش خبر ندارن به خطر میفته!

ولی من میشا هستم ... نمی ذارم برای اونا اتفاقی بیفته ... هوا تاریک شده بود ... لباسام خاکی و گلی ... وایسادم و پشتت یه درخت قايم شدم!

همون جا بود! همون کلبه ای که توی ذهنم تصورش می کردم ...  
همونی که خیلی از شب ها کابوس من شده بود .

ولی این بار توی واقعیته ... من دارم در واقعیت می بینمش ... نفس عمیق کشیدم و دستم و دوباره کشیدم رو شکمم ... احتیاط شرط عقله !

از پشت درخت بیرون اومدم و با قدم های آهسته به سمت کلبه رفتم ... جلوی درش ایستادم و چشمام و بستم و باز کردم ؛ نفس عمیقی کشیدم و در کلبه رو با شدت بازش کردم !

ولی ... ولی هیچ کسی توش نبود ... عصبی رفتم توش و به دور و بر نگاه کردم ... یه تخت اون جا بود و چند صندلی و میز و یخچال کوچیک ... به سمت میزی رفتم که روش پر از کاغذ بود ... نگاهی به کاغذای روی میز انداختم ... یه نقاشی روی میز بود ... برش داشتم و نگاهش کردم ... جانی و آهمانت و وای خدا رونالد ... البته خیلی بچه تر هست قیافش ... و یه زنی که قیافش بسیار زیبا و شبیه به رونالده ... و مهربونی توی چهرش بی داد می کنه ... آهمانت ولی ، بدجنسی از قیافش بیداد می کنه حتی توی نقاشی ... این نقاش باید خیلی حرفه ای بوده باشه .

پوزخندی زدم و نقاشی رو انداختم روی میز و کمی دور و اطراف و گشتم ... چه جالب شومینه هم داشت ... به سمت شومینه رفتم ... گرما هنوز ازش بیرون می زد ... دستم و گذاشتم روی هیزما ... ولی سریع کشیدم ... داغه داغ بود ... پس معلومه که مدت زیادی نیست از این کلبه رفته بیرون ... صد در صد بر می گرده !

لبخند بدجنسی زدم و از کلبه اومدم بیرون !

\*\*\*\*\*

به هر طرف که می رفتم دست و پای انسان هایی رو می دیدم که توسط گرگینه ها

تیکه تیکه شده بودن !



قطره اشکی از چشمم ریخت ... به خداوندی خدا قسم انتقام تمام هم  
 وطنام و ازت می گیرم جانی .  
 دستم و کشیدم رو شکمم و گفتم :  
 من \_ متاسفم عزیزم ! متاسفم که آوردمت اینجا .  
 به ساعت توی دستم خیره شدم ... دقیقا پنج ساعت از اومدن من به  
 اینجا می گذره  
 و خبری از جانی کثافت نیست ! یاد هیرا افتادم ... الان مطمئنن از  
 دستم عصبیه و داره در به در دنبال من می گرده !  
 نشسته بودم روی تخته سنگ و عصبی خیره بودم به اعضای بدن  
 انسان ها .  
 با صدای خش خش برگا سریع حالت دفاعی به خودم گرفتم و چشم  
 دوختم به برگا و علف های بلندی که تکون می خوردن ... بالاخره کنار  
 رفت و ... وای ... کسی نبود جز هیرای عصبی ! پشت سرش بچه ها ...  
 همشون بودن ... همشون !  
 و عصبی به من زل زدن همشون با هم ! لبخند هولی زدم و گفتم :  
 من \_ چیزه ... من براتون...  
 و صورتم یه وری شد ... با تعجب دستم و گذاشتم روی گونم و خیره  
 شدم به هیرا ... الان ... الان اون چی کار کرد ؟ زد توی صورت من ؟  
 هیرا \_ تو کی انقدر بی صاحب شدی ؟ هان ؟  
 اشکی از رو صورتم چکید و زیر لب گفتم :  
 من \_ ببخشید !  
 با لحن سرزنش کننده ای گفت :

هیرا \_ ببخشم ؟ چی و ببخشم ؟ اومدم خونه دیدم زخم نیست و از این  
 اون پرس و جو کنم بعد با هزار تا بدبختی با کمک ساحرمون  
 فهمیدیم کجاست و همه با نگرانی تا اینجا اومدن که چی شده ؟ زخم  
 سر خود بلند شده اومده با جانی بجنگه !

آب دهنم و قورت دادم و سرم و زیر انداختم ... این دفعه صدای ملامت کننده ی آدام بلند شد :

آدام \_ تو چرا بدون فکر دست به هر کاری می زنی میشا ؟ فکر کردی خیلی شجاعی ؟ نخیر .  
داد زدم :

من \_ بسه ... به هیچ کدومتون ربطی نداره ! اصلا دوست داشتم .

جیم عصبی خندید و گفت :

جیم \_ تازه طلبکارم هست !

امیر غرید :

امیر \_ آخه اسکل خر ، چی فکر کردی با خودت ؟

به هیرا نگاه کردم و بهش فهموندم که تقصیر اونه که اینا اینجوری دارن من و ملامت می کنن ! اما اون با اخم به من خیره شده بود .

آرمان و سهراب و سایه خسته نشسته بودن زمین ! معلوم بود که تا الان رو دوش بچه ها بودن ... البته سایه که مطمئنا خودش اومده و از راه طولانی خسته شده بوده !

بغضی که گلوم و خراش می داد تبدیل به فریاد شد :

من \_ چیکار می کردم ؟ من که از قبل نقشه ای نداشتم ... دست روی دست می داشتم تا اون جانی کثافت جون بهترین دوستانم و بگیره !  
روکردم طرف هیرا و درحالی که اشکام آروم می ریخت گفتم :

من \_ نگو که اون پیغام و نشنیدی !

با اخم سرش و انداخت پایین ... سرم و به عنوان تاسف تگون دادم و به جسد ها و تکه های روی زمین اشاره کردم ... دستام می لرزید :

من \_ نگاه کنید ... اینا مردم سرزمینم بودن ... من کی با مردمتون این کار و کردم ؟ جز اینکه آشغال و عوضی بودن ؟ هان ؟  
همشون با سکوت به من خیره شده بودن ... ادامه دادم :

من \_ من نمی تونستم بشینم و مرگ رها و شایان یا حتی بچشون و  
 بیینم ؛ اون عوضی دست به هر کاری می زنه ... شما چرا نمی خواید  
 متوجه بشید ؟

چشمم فقط قطره قطره اشکاش و می ریخت روی گونم ... لبم  
 لرزید و گفتم :

من \_ متاسفم ، فقط همین .

زک به سمتم اومد و گفت :

زک \_ من تا آخرش باهاتم میشا !

با نگاه اشکیم و لبخندی که رو لبم نشست زل زدم به زک و گفتم :

من \_ ممنون رفیق !

میسن درحالی که داشت با چوب ور می رفت گفت :

میسن \_ فکر کردی برای چی هممون اینجاییم ؟

نگاه نافذش و دوخت تو چشمم و گفت :

میسن \_ برای اینکه ما یه تیمیم ... مگه نه ؟

لبخندم عمق گرفت . به هیرا نگاه کردم ... دلخور بود ... حقم داشت

! من این چند وقته بدجوری اذیتش کردم !

امیر درحالی که چپ چپ نگاهم می کرد گفت :

امیر \_ حالا سه ساعته اینجا ولویی ، چیکار تونستی بکنی ؟

جدی شدم و گفتم :

من \_ اون کلبه ای که همیشه تو تصورات و کابوسام می دیدم ؟

یادتونه ؟

همشون با کنجکاوای سرشون و تگون دادن ... ابروم وانداختم بالا و

گفتم :

من \_ دقیقا همین جاست !

با تعجب به هم دیگه نگاه کردن ...

هیرا \_ جانی چی ؟ اینجاست ؟

سرم و تگون دادم و گفتم :

من \_ شواهد نشون میدن که اینجاست ... این از جسد انسان ها که توسط یه گرگ وحشی دریده شده و هیزم توی شومینه ... داغه داغ بود وقتی رسیدم ! مطمئنا برای نقشه ای از کلبه دور شده ... ولی هر نقشه ای که کشیده بر باد فنا رفت ! چون ما اینجاییم و قراره نابودش کنیم .

ریکی سریع گفت :

ریکی \_ هی هی هی ! دقیقا کلبه کجاست ؟

من \_ دقیقا در ۱۰۰۰ متری تو !

نفسش و فرستاد بیرون و گفت :

ریکی \_ خوبه . خیالم راحت شد ... دوساعته داریم داد و بیداد می کنیم !

بی توجه به حرفش گفتم :

من \_ همتون و پوشش میدم ... به محض اینکه برگشت باید بهش حمله کنیم !

الانم بیکار نشینید ... بلند شید تمرین کنید ! اینجا جای امنیه !

بدون اعتراض همشون بلند شدن و مشغول شدن ... به سمت هیرا رفتم .

من \_ هیرا واقعا متاسفم !

بدون اینکه نگام کنه گفت :

WWW.MAHROMAN.IR  
هیرا \_ ارزش خودم و فهمیدم ... بس کن !

خواست بره که محکم نگهش داشتم ... برگشت ولی نگاهم نکرد .

من \_ نگام کن !

نگاهم نکرد ... با صدای بلند تری گفتم :

من \_ نگام نکنی باور کن یه بلایی سر خودم میارم ... می دونی که چقدر کله خرابم ؟

بالاخره نگاهم کرد ... دستام و گذاشتم دوطرف صورتش و گفتم :

من \_ باور کن لعنتی ... اون لحظه به یاد هیچی نبودم ... خون جلوی  
چشمام و گرفته بود می فهمی ؟ هیرا درکم کن !  
آروم گفت :

هیرا \_ توچی ؟ من و درک می کنی ؟

من \_ آره ... به خدا که آره ، هیرا من خیلی اذیتت کردم ولی حال و  
روز من و این چند وقت دیدی که بی مرام ! من و می بخشی ؟  
دلخور گفت :

هیرا \_ موضوع ساده ای نیست .

دستام شل شد و صورتش و رها کردم ... مات نگاهش کردم و گفتم  
:

من \_ که اینطور !

برگشتم و پشتتم و کردم بهش ... ولی گفتم :

من \_ حرف آخرته ؟

صداش نیومد ... پوزخندی همراه بغض زدم و حرکت کردم که  
دستم کشیده شد و رفتم تو قشنگ ترین جای دنیا ... آغوش پر مهر  
همسرم !

درگوشم زمزمه کرد :

هیرا \_ یه روز بدون تو یعنی مرگ ! چطوری باهام اینکار و کردی ؟  
هان ؟ پشتت و راحت می کنی بهم و همه چیو تموم می کنی ؟ مگه  
من می ذارم ؟

لبخندی نا خود آگاه روی لبم نشست ... بوسه ای به سرم زد و گفت :

هیرا \_ درسته ناراحتم ولی ... باعث نمیشه که ازت دست بکشم  
عزیزم .

من فداش شم که دلش انقدر مهربونه ... ببین راه خر کردنو ؟

ازش جدا شدم و با لبخند گفتم :

من \_ خیلی خوب ، جلو بچه ها زشته !

خندید و گفت :

هیرا \_ بله دقیقا الان که گوشاشون تیزه !  
تیزه رو بلند و رو بهشون گفت که همه به تکاپو افتادن ... ای بیشورا  
داشتن گوش می کردن !  
امیر داد زد :

امیر \_ خیلی آنید ... من نشنیدم ، یکی بیاد بهم بگه !  
سایه هم گفت :

سایه \_ ما هم نشنیدیم !  
جوردن لبخند شیطنت باری زد و گفت :  
جوردن \_ بیاید اینجا تا بهتون بگم .

شونه ای بالا انداختم و نشستم روی تخته سنگی ... مشغول کنترل  
کردن قدرت محافظت کنندم بودم ... کم کم امیر هم اومد کمکم .  
مشغول بودم که یهو صدایی به گوشم خورد ... چشمام روی امیر  
ثابت موند که داشت تمرین می کرد .  
صدای ... صدای جریان آب بود ... سریع به آرمان نگاه کردم که  
داشت با آریزونا می جنگید !  
بلند شدم که امیر متعجب نگاهم کرد ... با سرعت نور به سمت  
صدا حرکت کردم ... تقریبا نزدیکی کلبه جانی بود .  
از دیدن منظره روبروم دهنم مثل گاراژ باز شد !  
صدای بچه ها پشت سرم بلند شد :

سیدنی \_ اوه خدای من ! اینجا رو باش .  
WWW.MAHROMAN.IR

با تعجب به رودخونه بزرگ و زیبایی که در اون جا قرار داشت خیره  
شدم ... این خیلی زیباست !  
برگشتم سمت بچه ها و گفتم :

من \_ خیالمون راحت از بابت آب ، چون که آرمان کنترلش و داره .  
با افتخار و غرور سرش و برد بالا و گفت :

آرمان \_ حتما !

خواستیم برگردیم که صدای پا گوش هممون و نوازش داد ... امروز خیلی صداها به گوشم می خوره ... صدای پای یه نفر هم نیست ... صدای پای یه لشکره !

هممون مثل این فیلما آروم آروم برگشتیم و به روبه رو چشم دوختم ... حیرت زده به همشون خیره شدم ... موجوداتی از تبار گرگینه که شنل های بلندی تنشون بود ( دقیقاً مثل فیلم گرگ و میش قسمت آخرش ) ... نه یک نفر ، نه دو نفر ، بلکه ۵۰ نفر بودن ... شایدم بیشتر !

با دیدن جنی و سپهر که با لبخند به ما نگاه می کردن متعجب شدم ... اینا از کجا خبر داشتن ؟ سپهر \_ دختر عمو انقدر مارو دست کم گرفتی ؟ ما هم ساحره داریم !

جنی که تا الان نظاره گر قیافه متعجب ما بود گفت : جنی \_ به ملاقات گروه سایرس رفتم و از بازگشت جانی و کثافت کاریاش گفتم ... اونا هم با بزرگواریشون به کمک ما اومدن ... دقیقاً دوزخ ما توی راه بودیم !

" گروه سایرس " ، گروهی که همیشه با ما مخالف بود ولی حالا به کممون اومده بود ... به پسری که شنلش قرمز بود و نشون دهنده اینکه رئیسشونه نگاه کردم ... موهای مشکی و حالت دار با چشمای نارنجی رنگ ... در واقع عسلی رنگ ولی دیگه داشت رو به نارنجی می رفت ... صورت سفید و بدنی هیکلی داشت ... به این ور رودخونه اومدن ... رفتم جلو و با افتخار و غرور گفتم :

من \_ میشا هستم ... حتما من و می شناسید ! خیلی خوشحالم از ملاقات همتون و از شما ممنونم که به کممون اومدین ... واقعا از ته دل ممنونم ... اگه جای جبران باشه ، حتما براتون جبرانم می کنم !  
پسرک اومد سمتم و گفت :

پسر \_ ژولین هستم ... گرگینه ۹۴۹ ساله ! رئیس گروه سایرس ...  
از دیدنت خوشحالم بانوی جوان !  
تمام مکالماتمون انگلیسی بود ... هیرا به سمتشون اومد و خودش و  
معرفی کرد ... و اون ها هم گفتن که هیرا رو سال هاست که می  
شناسن !

در طول این مدت کلبه رو بهشون نشون دادم و اونا همشون  
اطمینان دادن که کمکمون می کنن ! هیچ وقت فکرش و نمی کردم  
که گروه گرگینه ها به کمکمون بیاد ... واقعا از جانی و سپهر ممنونم !  
دور هم نشستیم و من از نقشمون گفتم ! همشون حیرت زده نگاهم  
می کردن !

ژولین \_ نقشه خیلی خوبی دارید ... مخصوصا با این موجودات عجیب  
و ماورایی ! اولین باره همچین چیزی و تو این همه قرن می بینیم !  
سهراب با خنده گفت :

سهراب \_ ورژن جدیده داداش !

خوبه ... انگلیسیشون خوب بود ... فقط سایه بود که می لنگید !

چند نفر خندیدن ولی گروه سایرس جدی نگاهش کردن که همه لال  
شدن به خصوص خوده سهراب !  
رو کردم طرف ژولین و گفتم :

من \_ احتمال اینکه جانی بخواد ما رو از طریق آب بکشه زیاده برای  
همین آرمان ، با نیروی خودش می تونه آب و کنترل کنه ... همین  
طور ساحره ها و سهراب می تونن جلوی آتش سوزی رو بگیرن !  
ژولین سرش و تگون داد و گفت :

ژولین \_ خیلی فکر به جایی هستش .

صدای متعجب آدام از پشت سرمون بلند شد :

آدام \_ اینجا چه خبره ؟

همگی برگشتیم که از دیدن یه لشکر دیگه هنگ کردیم ... خدای من  
واقعا اینجا چه خبر بود ؟!؟



\*\*\*\*\*

به دختر جوانی که با اون قیافه آروم و ملایمش به من خیره شده بود  
، زل زدم !

صدای رسا و زیبایش گوشم و طنین داد :

دختر \_ ایران جای زیباییه ! همینطور مردمانش ... بانو میشای جوان !  
از دیدارتون واقعا خشنودم .

برای اولین بار توی عمرم لبخند متینی زدم و گفتم :

من \_ واقعا ممنونم ! ولی ...

دستش و آورد بالا و کلاه شنلش و از روی سرش برداشته ... موهای  
عسلی رنگش بسیار با قیافش همخوانی داشت ... صورت زیبا و سفید  
که کک و مک های کمرنگی داشت و چشم های شکلاتی رنگش به  
این زیبایی افزوده بود ( اوه اوه چه لفظ قلم شد ) لبخندی روی اون  
لبای صورتیش نشوند و گفت :

دختر \_ الکساندرا هستم ... رئیس گروه تموتر ( Temooter ) ، گروه  
خوناشامی معروف ۱۰ قرن اخیر !

گوشم سوت کشید و به ژولین خیره شدم ... رابطه زیاد خوبی با  
گروه تموتر نداشتم !

لبخند دیگه ای زدم و گفتم :  
من \_ هم از شما هم از گروه سایرس بی نهایت سپاسگذارم !

الکساندرا \_ باهوش هستید ؛ درسته تشکرتون برای کمکه ... ولی ما  
سالهاست به دنبال جانی و دخترش می گردیم ... از اینکه آهمانت  
ظالم و از بین بردی سپاسگذاریم ولی جانی رو باید بسپری دست ما !

ژولین اومد میون حرفمون و گفت :

ژولین \_ اینطور نیست ، اون یک گرگینست و کارش و خودمون می  
سازیم !

هیرا این دفعه به آرومی گفت :

هیرا \_ من هم رئیس گروه خودمونم ... یعنی خوناشاما و گرگینه ها و ساحره و ماورایامون !

خندمون و خوردیم ... حتی اسم هم نداشت گروهمون ! هیرا حسابی قاطی کرده بود .

هیرا \_ شما ها و ما اینجا هستیم همگی برای یه هدف ، اونم نابودی جانی .

می دونیم صد درصد الان که اون نیست داره یه کارایی انجام میده و اون کارشم حتما جمع کردن یه لشکره ! پس وقتی همگی اینجا هستیم یعنی باید هممون باهم

متحد بشیم ؛ هیچکدوم از گروه ها تنهایی کار خودش و انجام نمیده و همه با هم هستیم .

با افتخار نگاهش کردم ... اخم کرده بود و صحبت می کرد ...

ژولین و الکساندرا ساکت به هیرا خیره شده بودن .. هاهها ! دهن همشون و بست .

دیگه بحثی پیش نیومد ... از هر گروه دونفر رفتن برای نگهبانی !

دور هم جمع بودیم و آتیش روشن کرده بودیم .

بچم تگون خورد ... امروز تغذیه نشده بود ... برای همین آریزونا از وسایلی که با خودش آورده بود یه کیسه خون بهم داد ... تشکر کردم و مشغول خوردن شدم .

مطمئن بودم که الان حسابی زیر نظر همشونم . برای اونا ایرانی بودن من و هیرا تعجب آور بود .

دستم و گذاشتم روی شکمم و کیسه خون خالی رو پرت کردم اون ور

الکساندرا با دیدن دستم روی شکمم چشماش برق زد و سریع گفت :

الکساندرا \_ اوه خدای من !

اخمام از حرکتش توی هم رفت ... بایه حرکت سریع به سمتم جهید  
و روبه روم قرار گرفت و مشغول واریسی کردنم شد ... اخماش در  
هم رفت و با لحن حیرت زده ای گفت :

الکساندرا \_ تو بارداری !

گروهش همه متعجب به هم دیگه نگاه کردن ... مگه نمی دونستن ؟

من \_ اما ... من فکر می کردم همه گروه ها از این خبر مطلع شده  
باشن !

دستش روی شکمم قرار گرفت ... دستم و گذاشتم روی دستش ...  
به چشمم خیره شد ، به چشماش خیره شدم ، همینطور همه به ما  
دونفر !

چی داشت می دید ؟ که دستش شل شد و با لحن مات زده ای  
گفت :

الکساندرا \_ با شکوهه !

قیافم متعجب شد ... بلند شد و با حیرت و چشمایی که برق می زد  
رو به جمعیت گفت :

الکساندرا \_ حدس می زنم این بچه هیرا باشه ... اینطور هیرا ؟

هیرا نیم نگاهی به من انداخت و بعد با لحن رسایی گفت :

هیرا \_ بله !

الکساندرا با صدای بلند گفت :

الکساندرا \_ من ، پسری رو دیدم که چشمانش بی نهایت به پدرش  
شبیبت داشت و رفتارش مانند مادرش بود و پر غرور و پر افتخار ...  
اون باعث افتخار آیندگان و خودش و سر بلندی پدر و مادرشه ...  
اون خیلی با شکوهه !

در تمام مدتی که الکساندرا حرف می زد من و هیرا شگفت زده  
بهش خیره شده بودیم ! اشک غرور از چشمم فرو ریخت و دستم و  
گذاشتم روی شکمم !

به هیرا خیره شدم و با بغض و هیجان گفتم :

من \_ هیرا؟ بچمون پسره!  
چشماش برقی از اشک زد و من و بغل کرد ... زمان و مکان برامون  
مهم نبود!  
بچم تکون خورد ... حتی هیرا هم فهمید ... همگی با لبخند به ما خیره  
شده بودن .  
ولی این خوشحالی طولی نکشید چون دیوید و مایکل و چند نفر از  
گروه تموتر و سائرس اومدن و به تندی گفتن :  
دیوید \_ جانی برگشته ، ولی نه تنها ...  
مایکل هم ادامه حرفش رو گرفت :  
مایکل \_ آره حق با هیرا بود ، یه لشکر با خودش راه انداخته انگار که  
از اومدن ما خبر داشته !  
تپش قلب پیدا کردم ... دوباره مغزم رگای عصبیش به کار افتاده  
بود !  
قیافم از خندون بودن و شاد بودن تبدیل شد به یه قیافه ی اخمو و  
عصبی .  
همه بلند شدن و خودشون و آماده کردن ... گروه سائرس و گروه  
تموتر به ما کمک زیادی می کرد .  
سریع به سمت آرمان و سهراب و سایه رفتم و گفتم :  
من \_ شما همین جا بمونید ...  
و بعد برگشتم و داد زدم :  
من \_ رومان ؟  
رومان برگشت طرفم و با سرعت خودش و کنارم قرار داد .  
رومان \_ چیشده ؟  
دستم و گذاشتم روی شونش که لرزید ... نفسم و عمیق فرستادم  
بیرون و دستم و برداشتم .  
من \_ این نیرو حسابی ازت محافظت می کنه ... مراقب این سه تا  
باش ... موقعی که لازم بود بیارشون !

آرمان سریع گفت :

آرمان \_ نه نه ، ما هم میایم .

سریع محافظتشون کردم بدون اینکه خودشون بفهمن ... با جدیت  
نگاهش کردم و گفتم :

من \_ این جنگ اون چیزی نیست که تو ذهنت می گذره ! پس همین  
جا بمونید .

و بعد ازشون دور شدم ... زیر لب بسم الله گفتم و دستم و بارها  
کشیدم روی شکمم !

دوتا دختر و یه پسر اومدن سمتم ...

پسر \_ ما می تونیم نیروهای محافظت کننمون و باهم یکی کنیم تا  
قوی تر بشه محافظ ها .

سرم و تکون دادم و گفتم :

من \_ درسته ، ولی نه ، الان وقتش نیست .

با تعجب نگاهم کردن که با لبخند بدجنسی نقشم و بهشون گفتم ...

من \_ پس الان تک تکی محافظتشون کنید !

سرشون و با لبخند تکون دادن و از من دور شدن ... هیرا اومد سمتم  
و گفت :

هیرا \_ بهتره تو بری ، من و آدام هستیم ... برو و از بچه محافظت کن  
!

با لبخند دستم و کشیدم رو شکمم و گفتم :

من \_ اینم حفاظت !

و بعد دو تا دستام و بردم سمتش و تو بغلم گرفتمش ... بالرزش  
هیرا منم به لرزه افتاده بودم .

هیرا \_ میش ... میشا داری ... چی کار ... می ... کنی ؟

ازش جدا شدم و بوسه ای به چشمش زدم و گفتم :

من \_ نهایت نیروی محافظتم و بهت دادم !

مات زده گفت :

هیرا \_ نیروت که تموم...

پریدم میون حرفش و گفتم :

من \_ عزیز من ... این نیرو که تمام نشد نیه ! مطمئن باش !

بهم زل زد ... منم متقابلا بهش ... صدای آروم و دورگش به گوشم خورد ...

هیرا \_ تو رو به خدا می سپارم !

و بعد سریع ازم دور شد ... اشک از چشمم فرو ریخت ... می دونم خدایا کمکمون می کنی ... تو همیشه مهربونی !

اشکام و پاک کردم و به سمت یارام رفتم و بهشون ملحق شدم ... یک جا وایسادییم ... آدام سمت چپم و هیرا سمت راستم ... جانی رو از دور دیدم ... کت و شلوارش برق می زد ... یاد رونالد افتادم و بغض کردم ... حس دوستانم به رونالد و فداکاریاش خیلی عجیب بود ...

انگار حساب دوستیه رونالد از بقیه جدا بود برام !

( تو می تونی انتقام من و بگیری میشا ! بهت ایمان دارم )

لبخندی زدم و بغضم و قورت دادم ... من انتقام همه رو می گیرم .

لبخند کثیف و بدجنسش حتی از دور هم معلوم بود ... کم کم نزدیک و نزدیک تر شدن ... یه لشکر ۱۰۰ نفره ... خوبه تعداد ما بیشتره !

جانی کنار طاهری ، ساحره عزیز و ایرانش وایساده بود ... دستش و کرد توی جیبش و کج وایساد و با همون لبخند گفت :

جانی \_ می بینم که پیشرفت خیلی بزرگی کردی میشا ، حتی تو خوابتم نمی دیدی که این گروه ها به کمکت بیان .

مثل خودش لبخند زدم و دست به سینه وایسادم و گفتم :

من \_ دقیقا برای این اومدن کمکم چون که ازت نفرت دارن جانی ... نفرت ... چیزی که پسرت و همسرت ازت داشتن و دارن !

رگای عصبیش بیرون زد و لبخند بدجنسش به لبخندی عصبی تبدیل شد :

جانی \_ اوه هیرا ، پسرم !

هیرا خیلی ریلکس گفت :

من \_ من و پسرت خطاب نکن عوضی .

خندید و به سمتون قدم برداشت ... هیچکسی هیچ واکنشی نشون نداد چون همه آماده بودیم .

رو به روی آدام یعنی سمت چپ من وایساد و دستش و گذاشت روی شونه ی آدام .

جانی \_ آدام ، چقدر شبیه به پدرت شدی پسر !

آدام لبخند حرص دراری زد و گفت :

آدام \_ برو به جهنم عمو .

و بعد با لگد محکمی زد زیر شکم جانی و پرت شد به سمت عقب ... لشکرشون به سمتون حمله کردن و ماهم آماده شدیم ... داد زدیم :

من \_ مشعلا آماده !

و بعد داد بلند تری زدیم و گفتم :

من \_ الان لازمت داریم سهراب .

و بعد همگی با سرعت به سمتشون حمله کردیم ... گرگینه ها همشون به گرگ تبدیل شدن ... موقعیتم نبود که به گرگ تبدیل بشم !

مشعل به دستا وایساده بودن ... سهراب کنارشون وایساد و با نگاهش تمامی مشعلا رو روشن کرد ... آسمون رعد و برقی زد و نم نم بارون شروع به باریدن کرد .

دونه دونه گرگایی که به سمتم حمله می کردن و پوست و گوشتشون و جر می دادم و می خوردم !

از یه دراکولا و زامبی بدتر شده بودم ... این جنگ برای من حکم انبار غذا رو داشت !

بارون داشت شدید و شدید تر می شد ... تمام لباسام خیس شده بود ... برگشتم سمت سهراب و داد زدیم :

من \_ می تونی مشعلا رو تو این بارون کنترل کنی ؟

نگاهش آتشی شد و گفت :

سهراب \_ می توئم .

سرم و تکون دادم و به سمت آرمان رفتم ...

من \_ آرمان ... الان وقت اینه که کارت و خوب انجام بدی پسر !

سرش و تند تند تکون داد و من سریع برگشتم و به گرگی که سمتم حمله کرده بود با پام ضربه زدم ... غرش کردم و خودم و انداختم روش ... با دستایی که حالا ناخنام بلند تر شده بود و خونی گلوش و فشار می دادم ... سایه یه گوشه وایساده بود و حیرت زده به گرگینه هایی نگاه می کرد که تا چند لحظه پیش شکل انسان بودن ولی الان یه گرگ بودن .

بچه توی شکمم ضربه محکمی بهم زد و باعث شد که غرش بلندی بکنم و با تمام وجود سر گرگ و از جا بکنم ...

یهو از پشت کشیده شدم ... برگشتم که یکی خوابوند توی صورتم ... پرت شدم زمین ولی با دست جلوی شکمم و گرفتم !

به شخصی که این کار و کرده بود نگاه کردم ... جانی عوضی !

نگاهش به سمت شکمم رفت و ابروش و انداخت بالا ... وای نه ... نقطه ضعفم و پیدا کرد .

جانی \_ خب اینجا چی داریم ؟

تا به خودش بیاد خورش و چسبیدم و فشار دادم ... با تمام وجود ... رنگش به کبودی می رفت و چشماش رنگ زردی رو گرفت ... می خواست تبدیل به گرگ بشه ولی نمی تونسست ... حس کردم مشتتش داره به سمت شکمم میاد ولی سریع دستش و گرفتم و با تمام نیروم پیچوندم !

همه درگیر جنگ بودن و هیچکسی حواسش به من و جانی نبود !

چنگی توی صورتش انداختم که خندید و دستی به صورتش کشید .

بارون خیلی شدید شده بود ... یهو جانی داد زد :



جانی \_ وقتشه !

به سهراب و آرمان نگاه کردم ... گرگینه های جانی به سمتون حمله کردن و یهو سایه با سرعت از کنارم رد شد و به سمت تیر و کمونچه رفت و نیزه های آغشته به قاتل و الذئب و برداشت و یکی یکی به سمت گرگینه ها پرتاب کرد ... نه بابا کارش خوبه !

با این کارش گرگینه ها بیشتر عصبی شدن و زوزه ی بدی کشیدن ! طاهری شروع کرد به ورد خواندن ... امیر رفت جلوش و باهانش درگیر شد ... از نیروی جادوییشون ... ساحره های گروه سائرس و تموتر هم به کمک امیر رفتن .

جانی عصبی تر از قبل شد چونکه نتونسته بود کار خودش و پیش ببره برای همین زوزه بدی کشید و گفت :

جانی \_ من و دست کم گرفتی !

و بعد همراه بارون باد و خاک هم راه افتاد ... همگی با تعجب به جانی نگاه کردیم ... اون لعنتی نیروی جادوگری هم داشت !

من \_ آرمان ... الان !

صدای وحشتناک آب که به هم پیچ می خورد باعث شد جانی سریع چشمش و باز کنه ... این قسمت از جنگل به طور افتضاحی نابود شده بود ... صدای داد آرمان از پشت سرمون بلند شد :

آرمان \_ پناه بگیرید !

برگشتیم که با دیدن قیافه آرمان که موهای یخی رنگ و چشماش گوی آب بود و دستاش به سمت آسمون با سرعت نور کنار رفتیم و آب رودخونه بالای دستای آرمان وایساده بود ... گرگینه های جانی زوزه بلندی کشیدن و خواستن فرار کنن که آرمان مهلت نداد و آب و به سمتشون حمله ور کرد ... در این لحظه یاد داستان حضرت موسی افتاده بودم ... اتفاقی که این جا داشت رخ می داد دست کمی از اون نبود ... آب رودخونه با حرکت های آرمان کنترل می شد و کم کم تمام گرگینه های جانی به فنا رفتن و روی زمین ول شدن ...



دستاشون دستم و فشردن و با تمام وجود نیرومون رو به سمتش فرستادیم ... کم کم امیر و ساحره ها هم بهمون ملحق شدن ... جانی خون از دماغ و چشمش جاری شده بود ولی بازم مقاومت می کرد ... نیروی بیشتری فرستادیم و جانی بالاخره از پا در اومد و روی زمین زانو زد ... تنها راه نجات این بچه ، جانی بود !

برای همین سریع از بچه ها جداشدم و در یک حرکت ناگهانی که کسی ازم انتظار نداشت با تمام سرعت به طرف جانی رفتم و دندونای تیز و خوناشامی و گرگیم گلوش و جر داد و تمام خون بدنش و کشید ... داد و فریاد های جانی در برابر دراکولا بودن من فایده ای نداشت .

بچه های حیرت زده به من نگاه می کردن ... تمام خون بدن جانی رو بیرون کشیدم و حتی یه قطره هم نذاشتم توی بدنش بمونه ! ولش کردم روی زمین و خودم هم نشستم روی زمین ... قدرت گرگینه بودنم دو برابر شده بود و الان بچه ی من سالم می موند ! به بچه ها نگاه کردم ... کم کم لبخند زدن و جیغ همشون به هوا رفت ...

گروه سائرس و تموتر با خوشحالی هم دیگه رو بغل می کردن ... به جانی خیره شدم ... چشمای بازش من و هدف قرار داده بود ... پوزخندی زدم و گفتم :

من \_ اینم به خاطر پسر و همسرت ! WWW.MAHROMAN.IR  
و بعد خنجر و از توی جیبم در آوردم و فرو کردم توی قلبش ... بلند شدم و مشعل خیس و از روی زمین برداشتم ... به سهراب اشاره کردم که سریع آتیشش زد و من مشعل و انداختم روی جانی !  
کابوس تموم شب های من به جهنم پیوست ... دیگه کسی نیست که مزاحم زندگی من باشه ... برای همیشه این سایه ی شوم از روی زندگیم محو شد ؛ خدایا الان از ته دل واقعا می گم شکرت .

\*\*\*\*\*

دستی به صورت هیرا کشیدم و به چشمای قشنگ و بستش خیره شدم ... کم کم تکون خورد و چشماش و باز کرد ... چشمای دریابیش برای هزار و هزار بار دلم و لرزوند ... لبای قشنگش تکون خورد و گفت :

هیرا \_ میشا ؟

لبخند دندان نمایی زدم و خم شدم و پیشونیش و بوس کردم و گفتم :

من \_ جان دلم ؟

دستم و که توی دستش بود فشرد و گفت :

هیرا \_ خوبید ؟

آروم گفتم :

من \_ عالی عزیزم ... خوب برای خودت یک هفته بی هوش بودی و نمی گفتمی که اینجا یه نفر دیوانه وار داره لحظه ی بیدارشوندت و می کشه !

با تعجب گفت :

هیرا \_ یک هفته ؟

سرم و تکون دادم و گفتم :

من \_ آره عزیزم ، آره ؛ اون روز جانی بدترین نیروی جادوگری رو روی تو استفاده کرد ولی ساحره های گروه سائرس و تموتر همراه امیر جونت و نجات دادن !

آروم به کمک من نشست روی تخت و گفت :

هیرا \_ تعریف کن ، چه اتفاقی افتاد ؟

لبخندم عمق گرفت و گفتم :

من \_ تمام خون جانی توسط من به اتمام رسید ... بعد از آتیش زدن جانی و یارانش ، به سمت تو اومدیم که فهمیدیم این بلا سرت اومده ... گروه تموتر و سائرس بی نهایت کمکمون کردن و تمام جسدای اون جا رو جمع کردن و آتیش زدن و بعد از درمون تو به شهر

خودشون برگشتن ... پسر و جنی هم هرچی منتظر بودن تو به هوش  
بیای نشد و برگشتن ... همه چیز به روال عادی برگشته و باید بشینیم  
و منتظر به دنیا اومدن بچمون باشیم عزیزم ... ولی تو بی هوش بودی  
، طبیعی بود یه هفته بی هوشیت ... انتظار بیشتر از این بود !

ناگهانی من و بغل کرد و روی سرم و بوسید و گفت :

هیرا \_ خوشحالم که بی دغدغه و بدون حضور جانی قراره به  
زندگیمون ادامه بدیم !

لبخندی زدم و ازش جدا شدم ...

من \_ راستی رونالد دیشب بهم زنگ زد و حالت و پرسید ... یعنی  
همون روز اول خبر دار شد و بعد از شنیدن خبر مرگ پدرش درسته  
یکمی گرفته بود ولی خیلی ازم تشکر کرد و گفت که تینا یه خوناشام  
فوق العاده با استعداد شده و به احتمال زیاد هفته بعد بر می گردن !

تمام مدت با اشتیاق به من خیره شده بود ... انگار از دیدن من سیر  
نمی شد .

خندیدم و گفتم :

من \_ چیزی شده ؟

هیرا \_ دارم زندگیم و تماشا می کنم !

لبخند دلربایی زدم ... صد در صد الان گرسنه هستش ... بلند شدم  
و از اتاق اومدم بیرون ... به سمت آشپزخونه رفتم و کلی مخلفاتی که  
براش آماده کرده بودم و برداشتم و بردم توی اتاق ... روی تخت  
نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد .

متوجه حضورم شد و دوباره لبخند زد ... سینی رو گذاشتم وسط  
تخت و خودم هم به سختی نشستم ... وای که چقدر سنگین شده  
بودم !

من \_ بخور عزیزم جون بگیری !

با اشتیاق شروع به خوردن کرد و من تا آخر دست به چونه نگاهش  
می کردم و کیلو کیلو قند تو دلم آب می شد .

با صدای زنگ خونه بلند شدم و سریع رفتم پایین و در و باز کردم ...  
 بچه ها بودن که زود خبر به هوش اومدن هیرا به گوششون خورده  
 بود .

سریع رفتن تو اتاق و از دلتنگی در اومدن ... حسابی سر به سر هیرا  
 می داشتن ... با لبخند یه گوشه وایساده بودم و نگاهشون می کردم .

قیافه امیر یکمی توی هم بود ... رفتم نزدیکش وایسادم و شونم  
 کوبوندم به شونش و گفتم :

من \_ چته ؟ نبینم کشتی هات غرق شده باشن ؟

برگشت طرفم و سریع چشاش اشکی شد ... حیرت زده نگاهش  
 کردم و سریع بازوش و گرفتم و از اتاق بردمش بیرون .

من \_ پیشده امیر ؟

دستش و کشید توی صورتش و گفت :

امیر \_ یعنی ما احمقا چطور نفهمیدیم ؟

تکونش دادم و گفتم :

من \_ مثل آدم حرف می زنی یا نه ؟

تو چشمام زل زد و گفت :

امیر \_ دقیقا همون روزی که تو در رفتی و جانی اون پیغام تهدید آمیز  
 و برات گذاشته بود ، همون روز خونه شایان اینا بود ... امروز رفتم  
 پیششون تا بهشون سر بزنم که با ترس و کلی فش من و از خونه  
 انداختن بیرون ... میشا ؟

فقط به دهنش خیره شده بودم :

امیر \_ اونا فهمیدن ما چی هستیم ! جانی همه چیو بهشون گفته و اثبات  
 کرده !

دستم کم کم شل شدن و افتادن ... یعنی ... یعنی دوستامون و از  
 دست دادیم ؟

دستم و گذاشتم روی شکمم و نشستم روی صندلی که اون جا بود !

امیر \_ نگاهشون ترسناک بود ... از ما می ترسیدن ... یعنی ما انقدر وحشتناک هستیم ؟

به دیوار زل زدم و گفتم :

من \_ آره امیر ، ما خیلی وحشتناک هستیم .

جوردن از اتاق بیرون اومد و با لبخندی که رو لبش بود گفت :

جوردن \_ کجا رفتید شما ؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

من \_ هیچی داشتیم یکم با هم صحبت می کردیم !

دست به سینه تکیه داد به دیوار و گفت :

جوردن \_ می دونم کار بدی کردم فالگوش وایسادم ولی ... بهتر نیست بری دیدن دوستات ؟ اونا حق دارن بفهمن تو و امیر جون خودتون و به خطر انداختید برای اینکه جون اونا به خطر نیفته !

نگاه از نگاه شکلاتی جوردن گرفتم و دوختم به امیر که داشت من و نگاه می کرد .

امیر \_ من رفتم ولی انداختنم بیرون .

جوردن نفشش و فرستاد بیرون و گفت :

جوردن \_ اینطوری که همیشه ، البته بهتره یه مدت بهشون فرصت بدید !

سرم و تگون دادم و گفتم :

من \_ ممنون جوردن .

لبخندی زد و دوباره رفت توی اتاق ... بچه مودیبه خدایی !

امیر \_ میشا ؟ توچرا انقدر تپل شدی ؟ مگه ۵ ماهت نیست ؟

لبم و جوییدم و گفتم :

من \_ عزیز من دست خودم که نیست خدا خواسته ، بعدشم یه موجود سنگینه بچم ... راستی ۵ ماه نه ۵ ماه و ۱۹ روز !

ادام و با حرص در آورد و رفت توی اتاق ... دستم و کشیدم روی شکمم و گفتم :

من \_ واقعا چرا انقدر تو بزرگ شدی پسر من ؟  
 پسر ! از شنیدن اینکه بچم پسره واقعا ذوق می کردم ... ساحره ها  
 کمکم کردن و حدس زدن که بچم پسره ! مادر فدات شه پسر من .  
 بچه ها برای ظهر موندن و البته بگم که خودشون تدارکات و دیدن ...  
 نشستیم بغل آدام و گفتم :

من \_ خوب ، از هرچی بگذریم سخن دوست خوش تر است .  
 خندید و گفت :

آدام \_ خدا به دادم برسه ، معلوم نیست چه نقشه ای داری برام !  
 چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

من \_ بی تربیت ، ببینم تو نمی خوای زن بگیری ؟ مث...  
 سریع پرید میون حرفم و گفت :

آدام \_ ببخشید می خوام به کسی زنگ بزنم !  
 و بعد بلند شد و با سرعت از پیشم رفت ... اخمام رفت توی هم !  
 هنوزم من و فراموش نکرده ؟ سه ساله گذشته .  
 هیرا نشست کنارم و دستش و دورم حلقه کرد ...

هیرا \_ عروسکم چرا اخم کرده ؟

من \_ هوم ؟ هیچی ... داشتم فکر می کردم !  
 خواست حرف بزنه که سیدنی داد زد :

سیدنی \_ غذا حاضره !

بلندشدیم و به سمت پذیرایی رفتیم ... از اون جایی که ما میز ناهار  
 خوری بزرگ نداشتیم برای همین مجبوری روی زمین نشستیم ... ولی  
 قبلش امیر یه پشته داد که گذاشتم پشتم !

من \_ فدات شم داداشی .

چشمکی بهم زد و نشست سر سفره ... همه مشغول بگو بخند بودیم  
 و از اینکه بالاخره از شر اون همه دردسر خلاص شدیم خوشحال  
 بودیم ... ولی فقط یه چیزی بود که دلم نمی خواست موضوعش  
 شادی دوستانم و بگیره .



بارداری من !

\*\*\*\*\*

آخرین عوقم و زدم و خونی که از دهنم در اومده بود و کامل تف کردم بیرون ... به صورتم آب زدم و از دستشویی زدم بیرون ... آقای شکوهی با دیدن وضع من گفت :

شکوهی \_ خانم فرهمند ، اگه بخواید بهتون مرخصی میدم ... سخته براتون بنده خدا !

لبخندی زدم و گفتم :

من \_ نه آقای شکوهی ، دیگه پایان ترمه و همش چند روز دیگه نمونده تا امتحانا ، گناه دارن این بچه ها ... ان شاءالله بعد امتحانا دیگه مرخصی می گیرم !

لبخندی زد و گفت :

شکوهی \_ هر جور خودتون صلاح می دونین !

لبخندی بهش زدم و سرم و تکون دادم و سریع وارد کلاس شدم ...

آرمان و سهراب با نیش باز داشتن با یکی بحث می کردن ... وای از دست اینا !

دوباره گیر دادن به صبا ... اصلا آبشون با این دختر توی جوب نمی رفت .

من \_ خیلی خوب ساکت بچه ها ... جزوه هاتون رو دربیارید ... از هفته بعد امتحانای پایان ترم شروع میشه و من مباحث مهم و بهتون میگم !

سودابه دستش و برد بالا و گفت :

سودابه \_ استاد ، کی باید کارامون و تحویل بدیم ؟

موهای بلوندم و فرستادم داخل مقنعم و گفتم :

من \_ دقیقا سه شنبه من کاراتون و می خوام ... درسته یه کلاس دیگه دارم ولی برام بیارید من می بینم .

همه چشمی گفتن و منم بعد از یه چشم غره رفتن بسیار عظیم به آرمان و سهراب شروع کردم به گفتن مطالب مهم .

از اون روز به بعد انگار آرمان و سایه و سهراب عضوهای جدی گروهمون شدن !

مایه گروه عجیب و غریبیم ... ترکیبی از خوناشاما و گرگینه ها و ساحره و نیروهای ماورایی و یک دورگه خوناشام و گرگ ! ولی با تمام وجود این گروه و دوست داریم .

هیرا قرار بود بیاد دنبالم ... چون اصلا دیگه نمی تونستم رانندگی کنم ... منتظرش وایساده بودم که دوباره حالم بد شد ... این روزها وضعیتم بد بهم ریخته ... من ریسک بزرگی کرده بودم ... از آئینه ماشینی که اون جا بود خودم و نگاه کردم ... رگای قرمز و ریزی روی صورتم خودش و به نمایش گذاشته بود ... من داشتم توی تاریخ ریسکی رو می کردم که بفهمم آیا واقعا همچین اتفاقی میشه افتاد ؟ آیا ضرر داره یا نه ؟ من خیلی راحت می تونم این بچه رو بندازم ولی حسی که من دارم ، حس مادرانس ... درسته ندیدمش ولی با تموم وجودم می پرستمش !

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم حالم بیاد سر جاش ... باید عادی جلوه کنم ... نباید کسی نگران من بشه ! هیچکسی .

بالاخره روز موعود معلوم میشه من زنده می مونم یا می میرم ! لبخندی زدم که صدای بوق ماشین هیرا به گوشم خورد و سریع رفتم سوار شدم ... بوسش کردم و گفتم :

من \_ خسته نباشی عشقم !

از دانشگاه خارج شد و گفت :

هیرا \_ همچنین عزیزم .

من \_ خب چه خبر ؟

نگاهم کرد و گفت :

هیرا \_ رونالد تماس گرفت ... گفت فردا بر می گردن !

جیغ زدم :

من \_ جدی ؟

ابروش و انداخت بالا و با لبخند گفت :

هیرا \_ بله عزیزم .

واقعا خوشحال شدم و این خوشحالی باعث شد که دردی که هنوز

توی جونم بود و فراموش کنم .

من \_ نگفتن کی می رسن ؟

نفسش و فرستاد بیرون و گفت :

هیرا \_ اینطور که معلومه قراره خودشون بدون هیچ وسیله ای بیان ...

بالاخره خوناشام هستن ، خستگی براشون بی معناست !

سرم و تکون دادم و از شیشه ماشین به بیرون خیره شدم و گفتم :

من \_ تینا ریسک بزرگی کرد ... امیدوارم خوشبخت باشن برای

همیشه !

صدای آرومش به گوشم خورد :

هیرا \_ امیدوارم !

چشمم به پاساژ بزرگی خورد که معروف بود به جنس های خوب

لباس بچه ! چشمم برق زد و با ذوق گفتم :

من \_ هیرا ؟

متعجب نگاهم کرد و گفت :

هیرا \_ جانم ؟ چیشده ؟ WWW.MAHROMAN.IR

تند تند گفتم :

من \_ نگه دار ، نگه دار ... اینجا رو ببین ، چه لباسای خوشگلی !

با خنده سرش و تکون داد و گوشه خیابون پارک کرد ... سریع پیاده

شدم و منتظر هیرا و ایسادم ... بالاخره کنارم و ایساد و راه افتادیم ...

هیجان زده هی به این مغازه و اون مغازه می رفتم ... کمد بچه و

لباسای پسرونه و تمام چیزایی که مناسب بچم باشه رو می دیدم ...

نتیجه این دیدنا و ذوق زدگی ها شد تمام سیسمونی بچه !

هیرا دستش و کرد توجییش و گفت :

هیرا \_ عزیز دلم ، من خودم پاساژ داشتم می گفتم میاوردم دیگه .

تخس سرم و انداختم بالا و گفتم :

من \_ نخیرم ! من باید از همین جا می گرفتم .

در ماشین و برام باز کرد و نشستم داخل ماشین ... قرار شد تمام

چیزایی که خریده بودیم و بیارن در خونمون !

هیرا سوار شد و گفت :

هیرا \_ بابا ناراحت نشه ؟

و راه افتاد ... با تعجب گفتم :

من \_ برای چی ؟

خندید و گفت :

هیرا \_ خنگول من ، بالاخره که باید خانواده دختر سیسمونی بدن یا نه

؟

چشمام گشاد شد و گفتم :

من \_ هیرا ؟ زمان توام اینجوری بود ؟

لبخندی زد و به جلوش خیره شد ... انگار رفته بود به گذشته !

هیرا \_ زمان من ، پادشاهان ایرانی بزرگ و بسیاری بودن ... وای که

باورم نمیشه الان ، تواین زمان جدید ... یه زنی از نسل نو دارم ! میشا

اصلا اون زمان زمین تا آسمون تا الان فرق می کرد ... واقعا زمین تا

WWW.MAHROMAN.IR

آسمونا !

لبخندی زدم و گفتم :

من \_ خیلی خوب ، تاریخم خوبه . اصلا این چه ربطی به موضوع ما

داشت ؟

دستی کشید توی صورتش و با لبخند تلخی گفت :

هیرا \_ میشا درک نمی کنی ! من در چرخش زمان بودم هزاران سال !

می فهمی ؟

برای اینکه احساس کمبود بهش دست نده سریع پریدم روش که با  
خنده گفت :

هیرا \_ دیوونه ، وسط رانندگی ؟

لوچام و غنچه کردم و گفتم :

من \_ اون زمان هم انقدر دل می بردی ؟

لبخندش عمیق شد و گفت :

هیرا \_ خدایی خیلی .

با اخم کوبیدم به بازوش که خندش به هوا رفت .

من \_ ببند نیشتمو !

بیشتر خندش گرفت و گفت :

هیرا \_ قربونت بشم من حسود کوچولو .

روم و برگردوندم و لبخند زدم ... دستم و گذاشتم روی دلم و تو

ذهنم گفتم :

من \_ کاش مثل پدرت شی ، پسرم !

قطره اشکی از چشمم فرو ریخت که سریع با دستم گرفتمش و

نفسم و فرستادم بیرون ... تا خود خونه هیچی نگفتم و فقط با لبخند

به بیرون نگاه می کردم .

وقتی رسیدیم خونه هیرا گفت :

هیرا \_ میرم دوش بگیرم !

سرم و تکون دادم و گفتم :

من \_ باشه عزیزم ، منم شام درست می کنم .

بعد از تعویض لباس ، برای هیرا هم لباس گذاشتم و رفتم سمت

آشپزخونه .

دلم هوس الویه کرده بود ... برای همین سریع بساطش و آماده

کردم .

هجوم خون و توی ذهنم حس کردم و با سرعت رفتم توی دستشویی

و درش و بستم ... خون بالا آوردم ... ولی بدتر از دفعه های قبل ...

سرفه سرفه پشت سرهم و خونایی که می پاشید بیرون! سریع در دستشویی و قفل کردم .

تو آینه به خودم خیره شدم ، این منم ؟ قیافم چرا این شکلی شده ؟ چرا انقدر از بین رفتم ؟ زیر چشمم گود افتاده بود و مویرگ های خونی رنگ روی صورتم بود ؛ سریع همه جا رو تمیز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم و قشنگ صورتم و شستم !

موهام و جمع کردم و به خودم خیره شدم ... باید خودم و حسابی تغذیه کنم ، آره فقط تغذیه مشکلمه !  
خودم و دلداری می دادم ... با نا امیدی که چیزی درست نمیشه ...  
میشه آیا ؟

از دستشویی اومدم بیرون که هیرا رو دیدم داره ناخونک می زنه به الویه !

جیغ زدم :

من \_ دست نزن !

سریع دستش و کشید و گفت :

هیرا \_ غلط کردم .

حرصی رفتم کنارش و کوبیدم به پاش ...

هیرا \_ آخ آخ ... ادای این زنای لوس و درمیاری !

یه جوری نگاهش کردم که لبخند پت و پهنی زد و دیگه چیزی نگفت ... میز و چیدم و نشستیم پشت میز ... حسابی غذا خوردم و خودم و تغذیه کردم .

هر از گاهی دردای ناجوری توی کل وجودم حس می شد ولی خودم و می زدم به اون راه !

هیرا \_ میشا ؟

یکمی فلفل دلمه ای خوردم و گفتم :

من \_ جانم ؟

هیرا \_ چرا انقدر از بین رفتی ؟

دلم ریخت ... بدترین چیزی بود که هیرا بهم گفت ... نگاهش کردم ... انگار از نگاهم خوند که پشیمون گفت :

هیرا \_ به خدا منظوری نداشتم ، منظورم این بود که زیر چشمات گود افتاده و رنگت پریده !  
عصبی و با صدای کمی بلند گفتم :

من \_ به نظرت به خاطر چیه ؟ نمی بینی باردارم ؟  
و بعد از سر میز بلند شدم و با نگاه اشکی ازش دور شدم ... صدای کوبیده شدن دستش و روی میز شنیدم ... اشکام جاری شد ... من انتظارم خیلی رفته بالا !

هیرا که می دونست برای چیه ، پس چرا گفت ؟  
در و بستم و تکیه دادم بهش ... صدای تق تق در بلند شد :  
هیرا \_ عزیزم ؟ میشا خانومم ؟ به خدا منظوری نداشتم ... از نگرانی گفتم .

دستم و گذاشتم روی دهنم و اشک ریختم ... حق با اون بود ... توقع من خیلی رفته بالا !

هیرا \_ لعنت به من ... خانومم ! قربونت برم .  
سریع اشکام و پاک کردم و در و باز کردم و رفتم کنار ... نشستم روی تخت و شروع کردم به کندن پوست لبام !  
کنارم روی تخت نشست و دستش و کرد لای موهام و گفت :

هیرا \_ قربونت برم مگه من گفتم زشت شدی ؟ زیبا تر از تو ، توی عمرم ندیدم ! به خدا که ندیدم .  
سریع گفتم :

من \_ باشه هیرا ، بسه !

عصبی عربده زد :

هیرا \_ ههههههههه !

و بعد از کنارم بلند شد و کلافه رفت توی بالکن ... درد بدی توی دلم و قلبم پیچید ... مویرگ های قرمز و توی صورتم احساس می

کردم ... سریع بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون! میز و جمع کردم،  
حالا خوبه غدامون و خوردیم .

لامپا رو خاموش کردم و نشستم روی مبل ... آروم آروم شروع کردم  
به اشک ریختن ... ولی مثل وقتایی که این درد و داشتم، نشستم و با  
بچم درد و دل کردم .

اگه من بمیرم کی می خواد از بچه ی من مراقبت کنه؟ کی؟ احتمال  
مرگ من خیلی زیاده، همه ی ما خودمون و زدیم به اون راه و  
خودمون و با همه چی مشغول می کنیم که یادمون نیاد یه روزی  
شاید بمیرم!

ولی نمی دونستیم که هر کدوم یه گوشه ای غصه می خوریم .  
مخصوصا هیرا که در حال نابود شدنه!

\*\*\*\*\*

تو بغل تینا اشک می ریختم و اون سعی می کرد آروم کنه!

تینا \_ میشا، ببین خوبیم؟

از بغلش بیرون اومدم و بوسیدمش ... فکر نمی کردم یه روزی انقدر  
دوستش داشته باشم!

رونالد و هم یه ساعت چلوندم ... مهم نبود هیرا می خواد دعوا راه  
بندازه یا نه!

رونالد درحالی که با لبخند نگاهم می کرد گفت:

رونالد \_ زندگی و مدیونتم میشا! فوق العاده ای ... از ته قلبم تشکر  
می کنم!

اشکام و پاک کردم و گفتم:

من \_ من از تو ممنونم رفیق!

تینا زیبا شده بود ... چقدر به رونالد میومد ... سرمیز شام کنار بچه  
ها قربون صدقه ی هم می رفتن و بچه ها کلی مسخرشون می

کردن ... مخصوصا سهراب و سایه!

من \_ خوب رگد کوو چطور بود تینا؟



با لبخند گفت :

تینا \_ زیاد نموندیم ولی فوق العاده ترسناک بود ، چطوری انقدر

اونجا موندی ؟ وای که من اصلا بدون رونالد جایی نمی رفتم !

ابروم و انداختم بالا و گفتم :

من \_ ولی خیلی حال میده که ! دلم تنگ شده برای اونجا ؛ راستی چند

تا انسان شکار کردی ؟

تینا \_ جز یکی ، هیچکسی ... اونم برای اینکه به خوناشام تبدیل شم !

من \_ عالیه !

رونالد نوشابش و سرکشید و گفت :

رونالد \_ بله خانومه رئیس ، خواهرتون مثل خودتون هستن ... با ارده

و قوی !

خندیدم و گفتم :

من \_ سوسکه از دیوار بالا می رفت مادرش گفت قربون دست و

پای بلوریت ! تو تعریف نکنی کی تعریف کنه ؟

همه خندیدن و من دوباره حالم بد شد ... سریع عذرخواهی کردم و

از سر میز بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم ... پسرم ، باور کن

همه اینا رو به خاطر اینکه تو سالم باشی تحمل می کنم ! منتی نیست

... بچمی ، جزوی از وجودمی !

دهنم و شستم و شالم و درست کردم ... دستی روی لبم کشیدم تا

رژم که یکمی کمرنگ شده بود تنظیم شه !

از دستشویی که بیرون اومدم با رونالد مواجه شدم ... دست به

سینه تکیه داده بود به دیوار و نگاه می کرد .

من \_ چیزی شده ؟

آروم گفتم :

رونالد \_ داری از بین میری میشا .

لبخند تلخی زدم و گفتم :

من \_ فدای تار موی پسرم .

و خواستم برم که سریع بازوم و گرفت و عصبی گفت :

رونالد \_ چرا خودخواهی ؟ چرا به ما فکر نمی کنی ؟ به هیرا ؟ به زندگیتون ؟ به زندگیش ؟ می دونی نابود میشه ؟ همین الانش هم نابود شدیم ما میشا ! بیا و بگذر .

با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم :

من \_ نمی تونم رونالد ، واقعا نمی تونم !

فقط نگاهم کرد ... بغضم و قورت دادم و گفتم :

من \_ از کجا معلوم قراره بمیرم ؟ کی می دونه ؟ من دارم این راه و برای شما هم باز می کنم لعنتیا !

دستم و ول کرد و سریع برگشتم پیش بچه ها و بقیه شامم و خوردم .

تینا کنارم نشست و گفت :

تینا \_ بیا یه شب قرار بذاریم بریم پیش بابا ، خیلی دلم براشون تنگ شده !

با لبخند گفتم :

من \_ باشه .

برگشتم سمت هیرا و گفتم :

من \_ نظرت چیه عزیزم ؟

لبخندی زد و آرام گفت :

هیرا \_ چشم ، هرچی شما بگی .

رونالد نشست کنار تینا و گفت :

رونالد \_ چیشده ؟

تینا ماجرا رو برایش گفت و از اون جایی که رونالد یه آدم فوق العاده زن زلیله سریع قبول کرد و باعث شد ما بخندیم !

امیر نشست وسط پذیرایی و داد زد :

امیر \_ همه ساکت ، هیــــــــس ! هوی الاغا ؟

به دستش که طرف دیوید و میسن بود نگاه کردیم و سریع خندیدیم !

امیر \_ ای خدا ، ساکت می خوام یه چیزی بگم .  
کنجکاو خیره شدم بهش ... کم کم بچه ها هم خندشون و تموم کردن  
و زل زدن به امیر ... امیر آب دهنش و قورت داد و گفت :  
امیر \_ من می خوام ازدواج کنم !  
با چشمای گشاد بهش خیره شدیم ؛  
امیر \_ البته نه با یه انسان ... با ... با !  
آدام سریع گفت :  
آدام \_ جونت در آد بگو دیگه !  
امیر دوباره آب گلوش و قورت داد و گفت :  
امیر \_ با آ ... آریزونا !  
همه با هم جیغ زدیم :  
\_ چی ؟  
آریزونا سرش و انداخته بود پایین و امیر هم ، همینطور !  
با قیافه ای که مطمئنم عوض شده بود و تنی لرزون گفتم :  
من \_ حواست هست چی میگی ؟ تو یه ساحره هستی ... ولی آری یه  
خوناشامه !  
سریع اخم کرد و گفت :  
امیر \_ مگه چیه ؟ منم عمرم جاودانست ... می تونیم باهم زندگی  
کنیم !  
دستای لرزوم و گذاشتم روی شکمم ... درد تمام وجودم و گرفته  
بود ... آدام نگاهم کرد و سریع با نگرانی داد زد :  
آدام \_ میـشـا ؟  
همه نگاه هراسونشون من و هدف گرفت ... بدنم سرد شده بود ،  
فشار عصبی بهم وارد شده بود ، امیر نمی تونست درک کنه که  
زندگی با یه خوناشام الکی نیست !  
هیرا سریع دستم و گرفت و آروم زد تو صورتم و گفت :  
هیرا \_ عزیزم ؟ خوبی ؟ میشا ؟ صدام و می شنوی ؟

فقط در اون لحظه تونستم جیغ بزنم :

من \_ خـــــــدا !

\*\*\*\*\*

دستم و از روی پیشونیم برداشتم و خیره شدم به بچه ها .

من \_ باور کنید حالم خوبه ، به خاطر وارد شدن توی ماه ششمه !

هیرا از کنارم جم نمی خورد ... به سختی و به کمک الیزا و هیرا

نشستم روی تخت و گفتم :

من \_ برید دیگه ! میگم حالم خوبه ، ای بابا .

همشون سرشون و انداختن پایین و با صدای آرومی خداحافظی

کردن ... ولی با صدای بلندی گفتم :

من \_ امیر و آریزونا ، شما وایسید !

وایسادن و بعد از اینکه همه رفتن دست هیرا رو فشردم و گفتم :

من \_ شما با خودتون چی فکر کردید ؟

خیره شدم به امیر و گفتم :

من \_ فکر کردی زندگی با یه خوناشام خیلی آسونه ؟ هان ؟

و بعد به آریزونا نگاه کردم و گفتم :

من \_ یا تو ؛ زندگی با ساحره آسونه ؟

صدای آروم آریزونا به گوشم خورد :

آریزونا \_ با تمام احترامی که برات قائلم میشا ، ولی ما عاشق

همدیگه هستیم ، سه ساله ... و این موضوع به تو هیچ ربطی نداره !

مات زده بهش خیره شدم ... امیر حیرت زده گفت :

امیر \_ آریزونا !

هیرا عصبی بلند شد و گفت :

هیرا \_ ازت انتظار نداشتم آریزونا ، گمشو از خونم بیرون !

بغضم و قورت دادم و بدون اینکه نگاهی به امیر و آریزونا نگاه کنم

دست هیرا رو کشیدم و گفتم :

من \_ هیس ، به ما ربطی نداره هیرا ، به مهمونت بی احترامی نکن !

ولی آریزونا سریع از اتاق رفت بیرون ... امیر نگاهم کرد ... شرمنده ... تاسف بار خیره شدم بهش و بعد نگاه ازش گرفتم و سریع رفت بیرون .

درسته عاشقن ! ولی می تونن زندگی کنن باهم ؟

هیرا دستش و گذاشت روی شونم و گفت :

هیرا \_ زیاده روی کردی میشا ! درسته امیر بهترین دوستته ولی اونا

عاشقن ؛ این و بدون می تونن با هم زندگی کنن !

خیره شدم تو چشماش و گفتم :

من \_ به ما ربطی نداره مگه نه هیرا ؟

اخماش تو هم رفت و ازم جدا شد ... دستاش و کرد توی جیب

شلوارش و گفت :

هیرا \_ ذهنت و درگیر نکن عزیزم ، بخواب !

دراز کشیدم و چشمام و بستم ... یاد یه ساعت پیش افتادم که چطور

حالم خراب شد ! خون بالا آوردم و بدنم رو به کبودی رفت ... دستم

و بردم سمت پتو و کشیدمش بالا تر ... چشمام و باز کردم و به

قامت هیرا خیره شدم .

من \_ نمی خوابی هیرا ؟

برگشت طرفم و لبخند آرومی زد و گفت :

هیرا \_ چرا عزیزم ، الان میام .

دوباره چشمام و بستم و خوابیدم ... یه خواب بسیار زیبا ... از یه

دختری که روی زمین نشسته بود و بایه بچه بازی می کرد ... با

کنجکای کنارش نشستم و بهش خیره شدم ... بچه ای که توی

دستش بود خیلی زیبا بود و بی نهایت من و یاد هیرا می انداخت ...

بالاخره دخترک سرش و بالا آورد ... این ... این که مادرم بود .

لبخندی زد و با چشمای خوشگل و آبیش که بی نهایت شبیه من بود

گفت :

مامان \_ دخترم ؟

مات زده گفتم :

من \_ مامان !

لبخندش دندون نما شد و گفت :

مامان \_ جان مامان ؟ خیلی منتظرتم دخترم ، پس کی می خوای بیای ؟

درحالی که اشک می ریختم گفتم :

من \_ ولی ... ولی من که الان پیشتم مامان !

بچه رو بغل کرد و گفت :

مامان \_ برای همیشه دخترم ، همیشه !

" همیشه " " همیشه " " همیشه " !

چشام و باز کردم یه راست به ساعت نگاه کردم ... شیش و نیم صبح

و نشون می داد !

دستی به صورت هیرا کشیدم و چشماش و بوس کردم که باعث

شد تگون بخوره !

دستی به صورتش کشید و گفت :

هیرا \_ ساعت چنده ؟

همین طور که با موهاش ور می رفتم گفتم :

من \_ شیش ونیم !

چشام و بوسید و بلند شد و گفت :

هیرا \_ بلند شو برسونمت دانشگاه عزیزم ، امروز کلی کار دارم !

به کمکش بلند شدم و حاضر شدم ... تو آینه به خودم نگاه کردم ...

یکمی قیافم برگشته بود ... یاد مادرم افتادم ... اومده بود تو خواب

من ؟ چرا ؟

از دلتنگی بوده ... لبخندی زدم و سرم و تگون دادم ... سریع صبحانه

رو خوردیم و هیرا من و رسوند دانشگاه !

تا وارد دانشگاه شدم سایه رو دیدم که دوید طرفم و کیفم و

گرفت .

سایه \_ من میارم استاد جونم ، بهتری ؟

لبخندی زدم و گفتم :

من \_ شکر خوبم !

سایه \_ دیشب خیلی ترسیدیم !

خندیدم و گفتم :

من \_ دوران بارداریه مائه دیگه عزیزم !

وارد کلاس شدیم و بچه ها سریع بلند شدن به احترامم !

من \_ بشینید !

از سایه تشکر کردم و اونم رفت نشست سر جاش ...

من \_ ان شاء الله و به امید خدا امتحاناتون شروع شده ؛ نمی دونم

چقدر ازم راضی بودید ... ولی اگه بد اخلاقی و بد عنقی و درست

درس ندادم به بزرگی خودتون ببخشید ! شاید دیگه نیام یه مدتی

دانشگاه ... حداقل دوسال !

همه خدایی ناراحت نگاهم کردن ... لبخند زدم و گفتم :

من \_ خودتون دارید وضعیتم و می بینید و انتظارم نداشته باشین !

امیدوارم که استاد خوبی بوده باشم ... به بچه های عمرانم گفتم که

تمام آرزوی من موفقیت شماست !

همه به افتخارم دست زدن و منم به عنوان اینکه آخرین جلسه ایه

که باهاشون دارم مثل بچه های نقشه بهشون مرخصی دادم و اونام با

دلگ بازی من و خندوندن ! نمی دونم که آیا فرصت این و دوباره

پیدا خواهم کرد که استاد بشم باز ؟ خدا بزرگه !

زنگ خورد و بچه ها در حالی که از کلاس بیرون می رفتن خدا حافظی

هم می کردن ... درد بدی توی دلم پیچید که باعث شد اخمام توی

هم بره و روی صندلی جابه جا بشم !

ولی همراه با اخم لبخند هم می زدم ... دیگه نمی تونستم ... دستم و

گرفتم به صندلی و بلند شدم .

دستم و گذاشتم روی میز و خم شدم ، همه رفتن از کلاس بیرون ...

یهو یکی وارد کلاس شد .

سایه بود !  
 سایه \_ میشا ؟ میشا ؟  
 آهی از ته دل کشیدم و نشستم ... سایه جلوی پاهام نشست و به صورتم نگاه کرد و با تعجب گفت :  
 سایه \_ این چیزای قرمز توی صورتت چین ؟  
 چند بار دست کشیدم روی صورتم و گفتم :  
 من \_ هیچی نیست .  
 دردم کم و کم تر شد ... گوشیم و از تو کیفم در آوردم و شماره امیر و گرفتم .  
 امیر \_ جانم ؟  
 سعی کردم موضوع دیشب و فراموش کنم برای همین گفتم :  
 من \_ امیر ؟ می تونی بیای دانشگاه دنبالم ؟  
 امیر \_ آره آره ... الان راه میفتم .  
 گوشه رو قطع کردم ... کارش داشتم ، باید از یه چیزی سر در میاوردم !  
 لبم و گزیدم و دوباره جابه جاشدم ... حس سوزش و سر معدم احساس می کردم .  
 سایه \_ وا ؟ چرا رنگت پرید ؟ چت شد تو ؟ یا خدا !  
 داد زدم :  
 من \_ حرف نزن !  
 دندونای نیشم به لبم خورد ... دست کشیدم بهشون و گفتم :  
 من \_ تشنم !  
 توی کیفم و گشتم ولی چیزی نبود ... لعنتی یادم رفت بطری خونم و بیارم .  
 سایه تمام مدت به حرکت های من خیره شده بود ...  
 سایه \_ میشا اگه می خواهی خون من...



یه جوری نگاهش کردم که لال شد ... امیر تک زنگ زد و سریع بلند شدم ... سایه هم بلند شد ... عینکم و در آوردم و به چشمم زدم و دستم و گذاشتم روی دهنم !

با قدم های تند از دانشگاه خارج شدم و سایه هم پشت سرم بود .

تا ماشین امیر دیدیم ، سایه سریع گفت :

سایه \_ من رفتم ، دوستم منتظرمه ... خداحافظ

سرم و تگون دادم و سوار ماشین امیر شدم ... عینکم و در آوردم که با تعجب گفت :

من \_ چته ؟

دستم و آوردم بالا و گفتم :

من \_ فقط من و ببر خونمون ، کارت دارم امیر !

سریع راه افتاد و تا اون جا خدا می دونه چقدر درد و تشنگی تحمل کردم ... با سرعت وارد خونه شدم و حمله بردم سر خون های ذخیرمون !

وقتی قشنگ سیراب شدم ، نفس عمیقی کشیدم و نشستم روبه روی امیر روی مبل .

بیش زل زدم ... چشمم شرمنده بود .

امیر \_ من واقعا ...

خیلی سرد گفتم :

من \_ مهم نیست ، به من ربطی نداره ! WWW.MAHROMAN.IR

عصبی گفت :

امیر \_ ربط داره چون بهترین دوستتم ؛ اگه بگی نه می کشم کنار !

بیشتر زل زدم تو چشمم و گفتم :

من \_ من هیچ دخالتی نمی کنم .

نفسش و کلافه فرستاد بیرون و گفت :

امیر \_ خوب ... چپشده ؟

من \_ یه جادویی بود می فهمیدی ... نوچ اصلا این و ولش کن ... چند  
 وقته وقتی بالا میارم رگا و مویرگای خونی تو صورتم پیدا میشه و  
 همینطور درد بدی توی کل بدنم و مخصوصا دل و قلبم می پیچه !  
 اخماش رفت توی هم و بلند شد و اومد سمتم ... دستم و گرفت و  
 گفت :

امیر \_ سعی کن آرام باشی !

تا خواستم جملش و درک کنم دستش و گذاشت روی نبضم و فشار  
 داد ... همزمان با این فشار درد انگار تقسیم شد و به همه ی نقاط  
 بدنم رسید ... از درد آخ بلندی گفتم ... امیر چشماش بسته بود و  
 اصلا لباش تگون نمی خورد ... سعی کردم درد و فراموش کنم ...  
 بهش نگاه کردم ... یهو چشماش باز شد و به من زل زد .

امیر \_ من نمی فهمم ... یعنی چی ؟

با کنجکاوی گفتم :

من \_ چپشده ؟

امیر \_ به خاطر قدرت بیش از اندازه ... این بچه هم پدرش هم  
 مادرش دارای قدرت های خیلی بالایی هستن ، برای همین خون و  
 گوشت جذب می کنه ... مهم تر از همه اینکه اندازه قدرت هیرا و  
 خودت هم داره ضعیفت می کنه !

لبخند تلخی زدم و دستم و از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم :

من \_ پس یعنی موندگار نیستم ؟

سکوت کرد ... نگاهش کردم ... چشماش اشکی شده بود ... خودم  
 هم بغض کردم ولی لبخند از روی لبم پاک نشد !

قطره های اشک از روی صورت امیر سر خوردن و کم کم زیاد و زیاد  
 تر شدن چونکه امیر بلند شد و کلافه رفت سمت پنجره !

درسته بغض کرده بودم و ناراحت شده بودم ولی مهم تر از همه  
 بچه ی تو وجودمه .

امیر \_ میشا ؟ باورم نمیشه ... چرا به این روز افتادیم ما ؟

بغضم و به سختی با آب دهنم قورت دادم و گفتم :

من \_ خدا خواسته !

صدای هق هق امیر گوشم و خراش داد ... از گریه ی مرد متنفر بودم ... نمی توانستم تحمل کنم .

من \_ امیر نمی خوام هیچکسی بفهمه ... شادی کسی رو نگیر !

هق هقش بیشتر شد ، طاقت نیاوردم و بلند شدم و رفتم سمتش ...

دستام و گذاشتم روی شونه هاش که سریع برگشت و بغلم کرد !

جا خوردم ولی دستم و گذاشتم پشتش و نوازش کردم .

امیر \_ می فهمی خانوادمی ؟ من هیچکسی رو نداشتم جز تو .

لبخند تلخی زدم و چونم و گذاشتم روی شونش و در حالی که آرام

اشک می ریختم گفتم :

من \_ هیچکس از فردای خودش خبر نداره ، جهان مثل کوچه می

مونه و انسان ها مثل اون بچه هایی که با شوق و ذوق میان تو کوچه و

خاله بازی می کنن ... گاهی تو بازی انقدر خوشبخت هستن که هر

روز دلت می خواد بازی کنی ولی گاهی ، خوردن توی زمین و

دعواهاش و سرشکستن هاش داغی رو به دلت می ذاره که نمی

خوای دیگه اصلا بازی کنی ... حکایت ما هم همینه ... یه روز زندگی رو

دوست داریم یه روز نه ! ولی نمی دونیم توی این روزهای غمگین و

شاد ، چه موقع هستیم چه موقع نیستیم ! ( اثر خودم : )

ازم جدا شد و گفت : WWW.MAHROMAN.IR

امیر \_ تو با اراده و قوی هستی ، تلاش کن میشا .

برای دلخوشیش لبخند زدم و گفتم :

من \_ مگه میشه بدون تلاش زندگی کرد ؟

صدای در اومد و بعد هیرا وارد شد و با عصبانیت و ناراحتی به امیر

خیره شد .

امیر \_ سلام .

دلخور گفتم :

هیرا \_ علیک سلام ، میشا ؟  
نگاهش کردم و لبخند زدم :  
من \_ جان دلم ؟  
جواب لبخندم و داد و گفتم :  
هیرا \_ اومدم دم دانشگاه دنبالت سرایداره گفتم خودت اومدی .  
سرم و تکون دادم و گفتم :  
من \_ آره ، امیر اومد دنبالم !  
امیر سر به زیر گفتم :  
امیر \_ من دیگه میرم ، خدائگهدار .  
و بعد سریع از خونه رفت بیرون ... سرزنش بار به هیرا خیره شدم و  
گفتم :  
من \_ خیلی بد باهات صحبت کردی !  
چشماش گشاد شد و گفتم :  
هیرا \_ اصلا من چیزی گفتم ؟  
تخس گفتم :  
من \_ همون دیگه ، می خواستی بگی ، بالاخره که نیتش و داشتی !  
فقط بهم خیره شد ... لبخندی بهش زدم و شونم و انداختم بالا و به  
سمت اتاقمون رفتم ... پشت سرم اومد و گفتم :  
هیرا \_ اون دیشب تو روی تو وایساد !  
مقنعم و در آوردم و گفتم :  
من \_ نخیرم ، آریزونا دیشب هرچی از دهنش در اومد بهم گفتم .  
کتش و گذاشت توی کمد و گفتم :  
هیرا \_ واسه اون که دارم !  
مانتوم و پرت کردم سمتش و گفتم :  
من \_ لازم نکرده ، ما همش نباید بدویم دنبال این و اون بگیم این  
کار و کن و اون کار و نکن !  
مانتوم و آویزون کرد به کمد و گفتم :

هیرا\_ آریزونا ۵۰۰ ساله یاره منه ؛ می دونست که نباید همچین  
برخوردی با من یا خانوادم داشته باشه ؛ ولی اون خط قرمزا رو رد  
کرد !

رفتم جلوش و پیرهنش و چنگ زدم .

من \_ هیرا ، خواهش می کنم دخالت نکن !

نفسش و کلافه فرستاد بیرون و پیرهنش و از چنگم آزاد کرد و از  
اتاق بیرون رفت ... دستی کشیدم روی شکم و گفتم :

من \_ گاهی بابات خیلی رو مخم تردمیل می زنه !

لباسام و که عوض کردم و به سمت آشپزخونه رفتم ... هیرا نشست  
بود روی مبل و فوتبال می دید ! مشغول درست کردن شام بودم ...  
ولی حتی یه لحظه حرف های امیر که بعد از ظهر بهم زد و یادم نمی  
رفت !

پیاز و ریختم توی روغن و مشغول سرخ کردن شدم ... خیره شده  
بودم به ماهیتابه ... فکر بعد نبودنم داره دیوونم می کنه ... هیرا ...  
بچم !

تا به خودم اومدم دیدم همینطور داره از چشمام اشک میاد ... اشکام  
و سریع پاک کردم و بقیه مواد و ریختم ؛ ولی حال بدتر شد و گریم  
شدت گرفت ... جلوی دهنم و گرفته بودم تا صدام در نیاد !

تا وقتی شام حاضر بشه من تو آشپزخونه داشتم گریه می کردم ...  
عوق زدم و رفتم دستشویی ... بر خلاف تمام تصوراتم دیگه خون بالا  
نیاوردم !

چند مشت آب به چشمم زدم و نفس عمیق کشیدم ... موهام و جمع  
کردم و از دستشویی زدم بیرون ... هیرا اخماش توی هم بود ... سرم  
و تکون دادم و لبم و گزیدم ؛ به سمت آشپزخونه راه افتادم و میز و  
چیدم !

من \_ هیرا ؟ بیا شام حاضره !

بلند شد و تلویزیون و خاموش کرد و اومد توی آشپزخونه ... با اخم  
هایی در هم

نشست پشت میز و غذا کشید ... فقط بهش خیره شدم .

من \_ تاکی می خوای ادامه بدی ؟ ما کی انقدر اختلاف بینمون بود ؟  
پوزخندی زد و گفت :

هیرا \_ من باید از تو پیرسم میشا ... جانی مُرد ... تموم شد ... چرا  
عصبی هستی ؟ چرا داغونی ؟ می فهمی حتی توی سرکارم تمام ذهن  
و فکرم پیش توئه ؟

سرم و تکون دادم و گفتم :

من \_ من و ببخش هیرا ! ولی ...

ادامه ندادم و دستم و گذاشتم روی صورتم ...

هیرا \_ این بچه داره ما رو از هم دور می کنه !

هیرا می دونست ... برای همین داغون بود !

کشیده شدن صندلی رو روی زمین شنیدم ... از آشپزخونه رفت  
بیرون .

شامش دست نخورده بود ... صدای قدم هاش و بالا می شنیدم و  
بعد صدای در حموم !

بلند شدم و بدون اینکه میز و جمع کنم رفتم تو اتاق ... با همون لباس  
که یه تاب یقه باز بود و شلوارک بالای زانو رفتم سمت حموم ... در  
حموم و باز کردم ... هیرا سرش پایین بود و زیر دوش وایساده بود ...

رفتم سمتش و دستم و گذاشتم روی شونه هاش ... مرد من داغون  
بود ! با همون لباسا خیس شدم ... هیرا لرزید ... داشت گریه می کرد

... اون می دونست احتمالش هست بمیرم ... صددرصد حرفای من و  
امیر و شنیده ! سرش و گذاشتم روی سینم و آروم اشک ریختم ...

دستش دور کمرم حلقه شد و بیشتر گریه کرد ... اشکامون با قطره  
های آب دوش یکی شده بود !

\*\*\*\*\*

هیبن ... نشستم رو تخت و دستم و گذاشتم رو گلوم ... نفس  
 نمی تونستم بکشم !  
 صدای زوزه ی گرگا رو شنیدم ... از رو تخت اومدم پایین و سریع به  
 سمت بالکن رفتم ... هرکاری می کردم نمی تونستم نفس بکشم .  
 ماه کامل بود ... برگشتم و به هیرا خیره شدم ... دستم و رو گلوم  
 فشار دادم و با تمام وجود اکسیژن و کشیدم توی بدنم و در بالکن و  
 بستم ... استخونام دونه دونه صدا می دادن ... افتادم رو زمین و  
 دندونام تیز شد ... این بار به سختی داشتم تبدیل به گرگ می شدم  
 ... از درد داشتم جون می دادم .  
 زمین و با ناخنای بلندم چنگ می زدم ؛ بدترین شبی بود که داشتم  
 تبدیل به گرگ می شدم !  
 صدای زوزم تموم شهر و برداشت .  
 صبح با صدای جیک جیک گنجیشک چشمام و باز کردم ... سعی کردم  
 موقعیتم و پیدا کنم ... توی بالکن بودم ... نشستم و دستم و گذاشتم  
 روی سرم ... یادم میاد دیشب وقتی گرگ شدم انقدر حالم بد بود  
 که بعد از یه گشت توی شهر سریع برگشتم سمت خونه و تا رسیدم  
 به بالکن طاقت نیاوردم و بی هوش شدم !  
 لباسام و از روی زمین چنگ زدم ... دستم و روی شکم کشیدم ... با  
 لگدی که زد لبخند زدم و اطمینان پیدا کردم که بچم طوریش نشده  
 !  
 توی خونه رو نگاه کردم ... هیرا هنوز خواب بود .  
 تکیه دادم به دیوار بالکن و به شهر خیره شدم ... پسرمن هنوزم تکیه  
 می خورد ... خندیدم ...  
 من \_ شیطون شدی عشق مامان .  
 خندم تبدیل به لبخند شد ... خمیازه ی بلندی کشیدم و به سختی  
 بلند شدم ... تمام عضلاتم درد می کرد ... داخل اتاق شدم که موجی  
 از گرما باهام برخورد کرد ...

دراز کشیدم رو تخت و بوسه ای به هیرا زدم ... چقدر مظلوم شده بود ... دیشب خیلی داغون بود ... امیدوارم دیگه فکرش و نکنه !  
پتو رو زدم بالا و خودم هم کنارش دراز کشیدم و زوری تو بغلش جا خوش کردم ... آروم تکون خورد و دستش دورم حلقه شد ... سرم و گذاشتم روی سینش و بوسه ای زدم !

من \_ بخوابیم ؟

صدای خوبالوش و شنیدم :

هیرا \_ اوهوم

و بعد دوتایی چشمامون و بستیم ... روز جمعه بود و تعطیل !  
صدای تیک تیک ساعت نه تنها اذیتمون نمی کرد بلکه خیلیم آرامش و خواب آور بود برامون !  
با تکون های سریع ، چشمام و باز کردم ...

هیرا \_ عزیز دلم ؟ نمی خوای بلند شی ؟ گشمنه !

کش و قوسی به بدنم دادم و بعد یه خمیازه طولانی گفتم :

من \_ آآی هیرا ، خوب یه چیزی می خوردی !

خندید و دستش و گذاشت روی شکمم ...

هیرا \_ چطور به پسرمون می رسی ، ولی به پدرش نه ؟

خنده ای کردم که سرش و از تو لباسم کرد داخل و روی شکمم و بوسه زد !

سرش و درآورد و با خنده گفت :

هیرا \_ بلند شو دیگه ، حوصلم سر رفت !

چه خوب تظاهر می کنه ... ولی نمی دونست من عاشق این چشمام و درد پشت خندش و دارم می بینم .

منم مثل خودش به روش نیاوردم و بلند شدم ... در حالی که چشمام و می مالیدم به سمت دستشویی رفتم ... تا پام و گذاشتم توی دستشویی عوق زدم ... ولی بازم خالی بود ! تعجب کرده بودم !



بعد از شستن دست و صورتم سریع اومدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم ... ساعت ۱۱ قبل از ظهر بود ... یه املت درست کردم و هیرا رو صدا زدم ... می دونست دیشب تبدیل شدم و تمام بدنم درد می کنه برای همین به املت قانع شد .  
سر میز در حالی که داشتم لقمه و می جویدم گفتم :

من \_ هیرا ؟

نگاهم کرد که ادامه دادم :

من \_ امروز می خوام برم پیش رها و شایان !

متعجب گفت :

هیرا \_ بری ؟ تنها ؟

سعی کردم جمعش کنم برای همین گفتم :

من \_ نه دیگه تو هم بیا !

خندید و گفت :

هیرا \_ نه من باید برم پیش رونالد ... شوخی کردم باهات ... می رسونمت و میرم !

سرم و تگون دادم ... باید باهاشون حرف می زدم ... اینجوری که نمی شد !

باید یه چیزایی رو بهشون می گفتم شاید بعد مرگم اونا از عهدش بر بیان .

بعد از اینکه خوردیم سریع جمع کردم و ظرفاش و شستم و سریع رفتم بالا و آماده شدم ... دستام و گذاشتم روی دراور ... زیر چشمم هنوز گود داشت ... لبخندی زدم و سرم و تگون دادم ... موهام و فرستادم داخل شالم و کیفم و برداشتم ... شال و یه جوری انداختم روی شکمم که چیزی معلوم نشه !

هیرا \_ میشا ؟ بدو دیگه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

من \_ اومدم .

از اتاق رفتم بیرون و دم همون در کفشای اسپرتم و از توی جا کفشی در آوردم و پوشیدم ... رفتم بیرون و در و بستم .  
سوار ماشین شدم و نفسم و که کم آورده بودم و فرستادم بیرون و دوباره کشیدم تو!  
راه افتاد و شروع کرد صحبت کردن ... از پاساژ می گفت و گاهی منم یه چیزی می گفتم ... وقتی رسیدیم استرس گرفتم ... پیاده شدم و گفتم :

من \_ خودم بهت زنگ می زنم !

سرش و تکون داد و گفت :

هیرا \_ چشم ، بوس بابایی رو بده !

خندیدم و لپش و ماچ کردم و پیاده شدم ... منتظر شدم تا بره ... دست تکون دادم و اون رفت ! نفسم و فرستادم بیرون و جلوی در خونشون وایسادم و به سختی دستم رفت روی زنگ ... زنگ و فشردم و چشمام و بستم و نفسم عمیق کشیدم !

در با تیکی باز شد و من داخل شدم ... با دیدن سرایدار که دم در وایساده فهمیدم که رها و شایان در و باز نکردن !

سرایدار \_ سلام خانوم خوش اومدین !

لبخند زدم و خیره شدم تو چشمات و گفتم :

من \_ ممنون ، لطفا برید سرکارتون و دور بر ما نباشید ... سعی کنید به هیچ چیز و صدایی هم توجه نکنید !

تسخیر شده سرش و تکون داد و داخل شد .

پشت سرش وارد شدم و خودم و آماده کردم ... رها بچه به دست داشت دور خونه می چرخید ... لبخند زدم ... برگشت و گفت :

رها \_ کیه آقا رض...

با دیدن من هول کرد و نزدیک بود بچه از دستش بیفته که با سرعت نور رفتمو بچه رو گرفتم !

خیره شدم توی چشمای ترسیدش ...

من \_ سلام !

با لب های لرزون داد زد :

رها \_ تو اینجا چه غلطی می کنی ؟

بچه رو گذاشتم روی مبل و گفتم :

من \_ گوش کن رها ، نیومدم اینجا که دعوا راه بندازی ...

جیغ زد :

رها \_ از خونه من برو بیرون !

با صدای جیغش شایان از پله ها اومد پایین و با دیدن من ، فقط

نگاهم کرد !

رها به سمتم حمله کرد و در حالی که اشک می ریخت گفت :

رها \_ برو بیرون ، گمشو !

شایان دستش و کرد توی جیبش و لبش و گزید ... چشمم اشکی شد

و گفتم :

من \_ به خدا باهاتون کاری ندارم !

رها افتاد روی زمین و زد زیر گریه ... شایان هم از اون ور دستش و

گذاشته بود روی چشمش .

با صدای آروم گفتم :

من \_ فقط اومدم اینجا یه چیزی بهتون بگم و برم ، بعد از اون اگه

نخواستید دیگه دور و برتون نیستم !

شایان اومد پایین و رها رو بلند کرد ...

شایان \_ خیلی خوب ، می تونی زودتر حرفات و بزنی !

دستم و گذاشتم روی شکمم و رفتم سمت مبل و نشستم روش ...

رها بچش و بلند کرد و نشست ... شایان هم کنارش ... در حالی که با

انگشتم بازی می کردم شروع کردم به تعریف کردن :

من \_ سه سال پیش همون روزی که اون پسر مرموز ، ریکی پا توی

دانشگاه گذاشت ماجرای من و البته امیر شروع شد ... امیر با

دیدنش بهم گفت که انرژی بدی منتقل می کنه ولی من ندید گرفتم

... شبی که دوستت زنگ زد و ما رو برای پارتی دعوت کرد من به هر زوری بود اومدم و خودتون یادته که چه اتفاقی افتاد توی اون مهمونی ؛ بعد اون انفجار که به من آسیب زده بود و قشنگ یادمه که من گلوم خراش برداشته بود و احتمال داشت بمیرم ... لحظه ی آخری که داشتم بی هوش می شدم ریکی رو بالاسرم دیدم که دستش و گذاشت روی دهنم ... مزه ی خون رو حس می کردم ولی بی هوش شدم ... وقتی به هوش اومدم به نظرتون کجا بودم ؟ خونه ی ریکی ... وقتی ازش پرسیدم چی شده بهم گفت نجاتم داده ... ترسیدم یه دفعه بلایی سرم نیاره برای همین بلند شدم و خواستم پیام ، اومد جلوم و گفت که باید یه کاری رو تموم کنه ... وقتی با تعجب نگاهش کردم متوجه درد بدی توی ناحیه گردنم شدم ... من مرده بودم ! روحم مرده بود ... تبدیل شدم به موجودی که اسمش همیشه توی افسانه ها بود ؛ خوناشام ! آره من یه خوناشام شده بودم برای همین ترکتون کردم ... خانوادم و ترک کردم ... وطنم و ترک کردم ... تا به هیچکس آسیبی نرسه ! ریکی یه خوناشام بود ... منم تبدیل شدم ... من و برد به رگد کوو ... امیر و که خودتون در جریان بودید چجوری همه چیز و می فهمید !

امیر یه ساحره است ! اون جا با تمام این بچه ها آشنا شدم ... خوناشاما و گرگینه ها ... با پسری آشنا شدم که چشماش تموم دنیام بود ... هیرا ! رئیسمون بود و قوی ترین خوناشام ! ما عاشق هم شدیم ولی دوتا مانع بود ... آدام ... پسر گرگینه ای که به عنوان بهترین دوست قبولش داشتم ... اونم عاشق من بود ولی من فقط به عنوان دوست ، دوستش داشتم ... خیلی خوب کنار اومد با این موضوع ولی آهمانت ، مانع دوممون بود ... مانعی سر سخت و عوضی ... هه ؛ اون رقیب عشقی من بود ... همون موقع هم امیر به ما پیوست و با تمام وجود کممون کرد ... ما به جنگ آهمانت رفتیم ... موقعی که داشتم می کشتمش نیرویی به من انتقال داد که باعث شد من وحشتناک تر

بشم ولی ... دیگه خطری نداشته باشم برای وطنم ... من شدم  
بزرگترین و قوی ترین خوناشام و گرگینه تاریخ! من دورگم ... دورگه  
خوناشام و گرگینه! با مرد مورد علاقم ازدواج کردم و حالا باردارم ...  
ولی ...

اشکم جاری شد ... دوتاشون با تعجب به من نگاه می کردن ...

من \_ من هیچ شانسی ندارم بچه ها! من باوجود این موجود توی  
شکم ، سرنوشتتم مرگه! من بین پسر و مرگ یکی رو انتخاب  
کردم ، مرگ!

اومدم اینجا بهتون بگم بعد از به دنیا آوردن این بچه شاید من دیگه  
نباشم ... خواهش می کنم از بچم مراقبت کنید ... چون ، چون ...  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

من \_ چون من نیستم که برایش مادری کنم ... می خوام بهش یاد  
آوری کنید که من تمام این روزها رو به سختی گذروندم تا اون زنده  
بمونه ... خودم و غرق در خون کردم به خاطر بچم ... چه روزایی که  
من از کل وجودم خون پس می دادم ... خون بالا میاوردم و در حد  
مرگ درد می کشیدم ... اگه هنوزم حرمتی بین دوستیمون مونده به  
خاطر من نه ... به خاطر این بچه که بی گناهی ، ازش مراقبت کنید!  
و بعد اشکام و پاک کردم و بهشون خیره شدم ... رها که فقط اشک  
می ریخت!

شایان با صدای آرومی گفت : WWW.MAHROMAN.IR

شایان \_ باورم نمیشه ، اصلا ... وای انگار همه چی خوابه!

لبخند تلخی زدم و گفتم :

من \_ من تو این سه سال دردی داشتم که هیچ کدومتون درک نمی  
کنید ... اینکه نتونی مثل به انسان زندگی کنی خیلی بده!  
رها اشکاش و پاک کرد و گفت :

رها \_ خیلی از بین رفتی ... با خودت چیکار کردی ؟

دستم و گذاشتم روی شکم و گفتم :

من \_ به خاطر این کوچولوئه !  
 چیزی نگفتن و فقط نگاهم کردن ... بلند شدم و حرف آخر و زدم :  
 من \_ فقط ... روی حرفام فکر کنید ... پسر م و اگه خواستید به شما  
 می سپرم !  
 برگشتم و خواستم برم که با صدای رها و ایسادم :  
 رها \_ تو زنده می مونی مگه نه ؟  
 برگشتم سمتشون و لبخند زدم :  
 من \_ نمی دونم ، مرگ و زندگی دست خداست !  
 شایان اومد جلو و گفت :  
 شایان \_ حتما زنده می مونی و خودت بچت و نگه می داری ... ولی  
 اگه یه زمانی زبونم لال اتفاقی افتاد ... روی ما حتما حساب کن !  
 با نگاه قدردانی نگاهشون کردم و گفتم :  
 من \_ ممنونتونم !  
 فقط نگاهم کردن ... عقب عقب رفتم و بالاخره از خونه زدم بیرون !  
 به هیرا پیام دادم که خودم تاکسی می گیرم میام !  
 سوار تاکسی شدم و سرم و چسبوندم به شیشه ماشین و بیرون و  
 تماشا کردم ...  
 با صدای زنگ گوشیم سریع به خودم اومدم و جواب دادم :  
 من \_ بله ؟  
 صدای بابا تو گوشم پیچید :  
 بابا \_ سلام دخترم ... خوبی ؟  
 لبخند زدم و به بیرون خیره شدم و گفتم :  
 من \_ ممنونم بابا جون ... تو خوبی ؟ بقیه خوبن ؟  
 بابا \_ خداروشکر ، دخترم بهتری ؟ چیزی لازم نداری ؟  
 لبخندم عمق گرفت و گفتم :  
 من \_ نه بابایی ! خداروشکر همه چیز هست .  
 خندید و گفت :

بابا \_ انقدر خوشحالم که نگو ، باورم نمیشه دارم پدر بزرگ میشم !  
هی ؛ اینارو ول کن میشا جان ، به تینا و سیما سپردم برات سیسمونی  
بگیرن ، امروز میان اونجا ، زنگ زدم خبرت کنم !

متعجب گفتم :

من \_ بابا جون ؟ اما من گرفتم ...

بابا \_ بیجا کردی .

خندیدم و گفتم :

من \_ به خدا گرفتم ، تمام وسایلاش و !

بابا \_ خیلی خوب خودم فهمیده بودم ، اسباب بازیای بچم و خودم  
گرفتم ! با چند تا لباس !

لبخند زدم و گفتم :

من \_ مرسی بابا جونم .

بابا \_ فدای یه تارموهای تو دامادم و نوم ! من برم بابا جان ... پس  
خونه باشیا !

من \_ چشم ، برو به سلامت .

بعد از خداحافظی قطع کردم و به مقصد رسیدیم ... خوب حالا که  
سیما و تینا هم دارن میان شام نگهشون دارم !

وارد خونه شدم و سریع لباسام و تعویض کردم و به سمت گوشیم  
رفتم و شماره هیرا رو گرفتم .

هیرا \_ جانم ؟ WWW.MAHROMAN.IR

نفس گرفتم و شروع کردم :

من \_ سلام عشقم خوبی ؟ اینارو ول کن ، هیرا شب مهمون داریم ...

یعنی بابا و سیما و تینا و رونالد ... قراره چند تا وسایل برای بچه بیارن

... خوب منم باید نگهشون دارم وگرنه زشت میشه دیگه ... زودتر بیا

و خیار و گوجه و پیاز و مرغ و خلاصه میوه هم بگیر ... یادت نره هیرا ...

زود بیا کمکم ... یه ساعت دیگه اینجا باش !

سریع گفت :

هیرا \_ نفس عمیق بکش !  
 نفس گرفتم و محکم فرستادم بیرون ، آخیش !  
 هیرا \_ چشم چشم ... فقط نمی تونم زود پیام که !  
 تهدید آمیز گفتم :  
 من \_ توی میای دیگه مگه نه ؟  
 از لحن خودش گرفت دیگه چی به چیه برای همین گفتم :  
 هیرا \_ آره آره ... یه ساعت دیگه اونجام .  
 لبخند زدم و گفتم :  
 من \_ آفرین عشقم ، من برم دیگه بوس بوس بابای !  
 قطع کردم و بلند شدم ، همت کار کردن زد به سرم ... رفتم تو  
 آشپزخونه و دستمال برداشتم و شروع کردم به گردگیری ... خلاصه  
 حسابی خونه رو برق انداختم !  
 در باز شد و هیرا با کلی خرید وارد شد ...  
 من \_ سلام عشقم ، خسته نباشی .  
 و رفتم سمتش و بوسش کردم ... لبخند زد و وسایل و گذاشت توی  
 آشپزخونه و در حالی که کتش و در می آورد گفتم :  
 هیرا \_ شما هم خسته نباشی !  
 موهام و باز کردم و گفتم :  
 من \_ چیزه هیرا من میرم حموم ، تو هم به بابا زنگ بزن و بازم  
 تعارف کن برای شب ... WWW.MAHROMAN.IR  
 سرش و تکون داد و گفتم :  
 هیرا \_ چشم شما جون بخواه .  
 ذوق مرگ شدم و نیشم تا کجا باز شد ... با دستم برایش بوس  
 فرستادم و به سمت اتاقم رفتم و از همون جا به سمت حموم  
 رفتم ...  
 زیر دوش لبخند زدم ... دلم هوس کرد آهنگ بخونم ... آهی کشیدم  
 و شروع کردم :



من \_ آخر راه اومدن با روزگار  
 گره ی کوریه که بخت منه  
 که تموم اتفاقای بدش ، شاهد زندگی سخته منه  
 شاید این زخمی که از توخوردم و  
 از حرارتش زبونه می کشم

یا تموم بی کسی هام و همش فقط از دست زمونه می کشم  
 بگو بازم هوام و داری و مثل همه من و تنها نمی داری  
 بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکراری  
 بگو هستی و روی ماهت و امشب  
 پشت ابرا پنهنون همیشه  
 آسمون بخت تیره ی من  
 ابری نمی مونه همیشه

من که پشتم به خودت گرمه و باز  
 هرچی این راه و میام نمی رسم  
 نکنه دستم و ول کردی برم

که به هرچی که می خوام نمی رسم  
 شایدم من اشتباهی اومدم که در بسته رو وا نمی کنی  
 من به این سادگی دل نمی کنم ، از تو که من و رها نمی کنی  
 ( سرم و بردم بالا و با لبخند رو به خدا گفتم : )

بگو بازم هوام و داری و مثل همه من و تنها نمی داری  
 بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکراری  
 بگو هستی و روی ماهت و امشب

پشت ابرا پنهنون همیشه  
 آسمون بخت تیره ی من  
 ابری نمی مونه همیشه

( محسن یگانه به نام آسمان همیشه ابری نیست )

نفس عمیقی کشیدم و خدارو شکر کردم ... زود خودم و شستم و  
اومدم بیرون ...

اولین کاری که کردم کرم نرم کننده زدم ... بعد شروع کردم به  
سشوآر کشیدن ... بوی غذا میومد ... لبخند دندون نما زدم ...  
قربونش بشم که خودش داره غذا درست می کنه ... بلده آقامون )  
عوق )!

سشوآر و خاموش کردم و از توی کمد لباس بلند و نخى گله گشاد  
دکمه ایم و در آوردم بایه شلوار راحتی مشکی ... پیرهنم قرمز و  
مشکی چارخونه بود ... سریع تنم کردم و شال مشکیم و برداشتم و با  
خودم آوردم پایین ...

من \_ خسته نباشی آقا!

بهش خیره شدم ... قیافش و خخخ!

با اخم گفت :

هیرا \_ ببین من و به چه روزی انداختی!

ابروم و انداختم بالا و لبام و غنچه کردم و گفتم :

من \_ میسی!

بالاخره لبخند زد و گفت :

هیرا \_ خواهش عزیزم ... همه چی آمادست ، فقط مونده پیزن!

صدای زنگ اومد ... شالم و سریع انداختم روی سرم ... هیرا رفت

سمت در و بازش کرد ... بابا و سیما وارد شدن و من رفتم استقبال ...

ماچ و موج کردیم ... سیما باهام خوب برخورد کرد برای همین چون

مهمون خونم بود باهاش آروم برخورد کردم!

بعد از اون تینا وارد شد و بغلم کرد و فشارم داد که سیما جیغ زد :

سیما \_ تینا ؟ بچه داره مادر!

من و تینا متعجب به سیما خیره شدیم ... بابا ابروش و انداخت بالا و

بعد با لبخند هیرا رو بغل کرد!

رونالد با سرو صدا وارد شد و گفت :

رونالد \_ وای ببین ما خونه کی هستیم ؟

به انگلیسی گفتم :

من \_ خفه شو ، حالا خوبه هرروز این جا چترش پهنه !

و بعد خندیدم ... هیرا و رونالد هم خندیدن و رونالد گفت :

رونالد \_ دارم برات !

بعد از اون چند تا کارگر وارد شدن و وسیله آوردن تو ... هیرا و من با

نگاه قدردانی به همشون نگاه کردیم ...

تمام شب نه سیما نه هیرا نه تینا و رونالد خلاصه همشون نمی

داشتن من بلند بشم !

خیلی خسته شده بودم و خوابم گرفته بود ... ساعت ۱۲ شب بود که

عزم رفتن کردن ... بدرقشون کردیم و من سریع رو به هیرا گفتم :

من \_ وای خیلی خوابم میاد ، شب بخیر !

خندید و در و بست و دنبالم راه افتاد ... لباسام و در آوردم و با

همون وضعیت رفتم توی رخت خواب و پتو رو تا گردن کشیدم ...

هیرا چراغ ها رو خاموش کرد و اومد کنارم دراز کشید ... بوسه ای به

پیشونیم زد و گفت :

هیرا \_ کی تموم میشه ؟

لبخند تلخی زدم و الکی خمیازه کشیدم و گفتم :

من \_ ان شاء الله به زودی ، خوب دیگه بخوابیم !

رفت زیر پتو و با خنده گفتم :

من \_ کجا رفتی ؟

سرش و گذاشت روی شکمم و گفت :

هیرا \_ پسر بابا ، داری صدام و می شنوی دیگه پدر سوخته ؟ اوهموم

بهت بگم که حواست و جمع کن و مثل بابات غیرتی شو ... روی

مادرت حساس شو و نذار کسی بهش چپ نگاه کنه !

خندیدم و گفتم :

من \_ هیرا ؟ به دنیا بیاد هم می تونی بهش بگی ... بیا بالا !

بوسه محکمی روی شکم زد و اومد بیرون ...

هیرا \_ من بخورمت تو رو!

نیشم باز شد ... ( خیلی بی تربیتن ... جون شما خیلی سعی دارم

جلوشون و بگیرم دیگه زن و شوهری هم حدی داره ... والا )

خمیازه کشیدم و گفتم :

من \_ دیگه بخوایم هوم ؟

سرش و تگون داد و گفت :

هیرا \_ باشه عشقم !

رفتم تو بغلش و چشمام و بستم !

خدایا شکرت .

\*\*\*\*\*

یک هفته بعد

من \_ نفس عمیق میشا ، نفس عمیق !

خیلی عصبیم ... انقدر که اصلا نفس عمیق و یوگا هم جواب نمیده !

امروز امیر زنگ زده میگه امشب جشن نامزدی من و آریزوناست !

وای که انقدر کفرم گرفته از این امیر که نگو ... با عصبانیت چشمام و

باز کردم و به سختی بلند شدم و جیغ زدم !

با پاهام کوبیدم به درو گفتم :

من \_ بیشورای خر !

اما صدای گوشیم نداشت به ادامه ی فش دادنم پردازم ... با حرص

گوشی رو جواب دادم :

من \_ بفرمایید !

صدای آقای شکوهی توی گوشم پیچید :

شکوهی \_ سلام عرض شد خانوم فرهمند عزیز ، خوبید الحمدالله ؟

خودم و جمع و جور کردم و گفتم :

من \_ ممنون ، شما خوب هستید آقای شکوهی ؟

شکوهی \_ الحمدالله دخترم ، زنگ زدم یه موضوع مهم و بهتون بگم !

نشستم روی تخت و گفتم :

من \_ بفرمایید !

صدایش و رسا کرد و گفت :

شکوهی \_ صلاح دونستیم شما با اون وضع سختتون نیاید دانشگاه  
برای مراقب ؛ برای همین یه نفر دیگه پیدا شد ...

لبخندی زدم برای مهربونیش و گفتم :

من \_ خیلی ممنون آقای شکوهی ، واقعا لطف کردید !

شکوهی \_ تو هم به جای دخترم ، ان شاءالله قدمش براتون پر برکت  
باشه دخترم ! مزاحمتون نمیشم ، روز خوش .

لبخندم پررنگ شد و گفتم :

من \_ ممنون همچنین شما ... خدانگهدار .

و بعد سریع قطع کردم ... یعنی دیگه دانشگاه رو نمی بینم ؟

بیخیال اینا همش انرژی منفی ... ایش !

بلند شدم و جلوی آینه وایسادم ... خخخ از لباس خندم گرفته بود  
... لباس حاملگی پوشیده بودم و خیلی بهم میومد ... ای خدا شکرت ...

دوباره گوشیم زنگ خورد که جیغ زدم :

من \_ اگه گذاشتن دودقیقه انرژی مثبت بگیرم با پسرم ؟

عصبی گوشی رو جواب دادم :

من \_ هان ؟

صدای متعجب هیرا تو گوشم پیچید :

هیرا \_ عشقم ؟

من \_ دسته ... لا اله الا الله ، جونم ؟ ببخشید .

خندید و گفت :

هیرا \_ می دونم خیلی قاطی کردی سر امیر و آریزونا ... اگه دوست  
نداری نریم !

سریع گفتم :

من \_ نه نه ... ما باید بریم ... فهمیدی ؟ بعدشم من الان می خوام حاضر بشم .

صداش آروم شد و گفت :

هیرا \_ باشه نفس من ؛ زیاد به خودت فشار نیا ...

من \_ باشه ... تو هم زود بیایا !

سریع گفت :

هیرا \_ چشم چشم ... من برم دوستت دارم خداحافظ .

من \_ منم دوستت دارم ... خداحافظ .

قطع کردم و رفتم سر وقت کمدم ... خوب شد چند دست لباس گرفتم ...

لباس ساتن مشکی رو با کت چرم قرمز روش در آوردم ... شلوار تنگ و ساتن مشکی و ست لباس در آوردم ... نشستم جلوی آینه و مشغول آرایش شدم .

خط چشم کشیدم و ریمیل و رژ قرمز ... موهام و شونه کردم و فرقش و باز کردم و از بغل بافتمش ... روسری ساتن و مشکی با طرح های ظریف قرمز و برداشتم .

تمام لباسا رو تنم کردم و صندل قرمزم و پام کردم ... کیفم و هم برداشتم و از خونه زدم بیرون ... اگه من میشام که شما رو از رو می برم !

زنگ و زدم و بعد از باز کردم وارد شدم ... جشن شروع شده بود تقریبا ... داخل شدم و به همه سلام کردم ... سهراب و سایه دویدن سمتم و کلی خوشامد گفتن ... انگار اینا صاحب مجلسن ... نگاهم به آرمان افتاد که نگاهش رو من بود ... اخم کردم و فقط جواب سلامش و دادم !

امیر با خوشحالی اومد سمتم و بغلم کرد که خیلی ریلکس تبریک گفتم ... به جرات می تونم بگم هر دو تا شون خوشگل شده بودن و نفس گیر !

آریزونا با نگاه شرمساری نگاهم کرد و با لحن آرومی گفت :

آریزونا \_ خیلی خوش اومدی !

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

من \_ ممنون !

و بعد از کنارشون رد شدم و رفتم نشستم کنار تینا و الیزا !

موقعی انتظار احترام داشته باشه که احترام هم بذاره بی تربیت !

مشغول صحبت کردن بودیم که بالاخره هیرا هم اومد ... با امیر خوب برخورد کرد ولی با آریزونا خیلی سرد ! آریزونا دیگه به عینه پکر شده بود .

هیرا اومد پیش من نشست و شروع کرد به قربون صدقه رفتن من ... تمام مدت بچه ها وسط بودن ولی من فقط با لبخند نظاره گرشون بودم ... حتی دیگه روسریم و هم در نیاوردم ... تازه آقا هیرا به رژ لبم هم گیر داد و به زور کمرنگش کرد ...

بازوی هیرا رو گرفته بودم و با بچه ها حرف می زدم که یهو ... یهویه درد بدی توی بدنم پیچید ... سعی کردم نادیدش بگیرم ... ولی اخمام رفت توی هم ... رو کردم طرف آریزونا و گفتم :

من \_ ما هنوز می تویی ... اوهو !

دستم و از بازوی هیرا خارج کردم و گذاشتم روی شکمم ... هیرا پرید سمتم و گفت :

هیرا \_ خوبی ؟ WWW.MAHROMAN.IR

لبخند زدم و گفتم :

من \_ خوبم ، چیزی نیسو... آآآی !

بچه لگد محکمی زد به دلم که حس کردم همین الان باید تموم زمین و زمان رو چنگ بزنم ... صدای موزیک از صدای من بسته شد ... دستام و گذاشتم پشتم و داد زدم :

من \_ آآآآآی !

امیر بیشتر مهمونا رو که غریبه بودن زود بدرقه کرد و خیلی عذرخواهی کرد ... فقط بچه های خودمون مونده بودن ... الیزا روسریم و در آورد و از ترس نگاه وحشی هیرا دسته هاش و برد پشت سرم ... دلم می خواست بگیرم همه رو تیکه تیکه کنم!

آریزونا اومد سمتم و گفت :

آریزونا \_ خوبی ؟ چیشده ؟

دیگه درد رسیده بود به مویرگ های مغزم ... جیغ زدم :

من \_ داره میاد !

همه متعجب نگاهم کردن ... جوردن سریع گفت :

جوردن \_ تو ماه شیشم ؟

جیغ بنفشه کشیدم که همشون به تکاپو افتادن ... ماه شیشم نبود دیگه وسطاش بود ...

حس کردم بچه الانه که به دنیا بیاد ... چون یه چیزی رو درونم حس کردم .

هیرا به سختی بلندم کرد و من و برد توی اتاق و رو تخت گذاشت ...

جیغ های بلندی می کشیدم و عرق از رو صورتم می ریخت پایین ...

همشون به این ور و اون ور می دویدن و تینا و الیزا دستم و گرفته

بودن ... هیرا کلافه داد زد :

هیرا \_ پسرا همه برن بیرون !

بچه هایه نگاه نگران به من انداختن که با جیغ بعدی من

دویدن بیرون ...

سارا \_ نفس عمیق بکش دختر ...

از اون ور جولیا گفت :

جولیا \_ آره نفس عمیق بکش !

خواستم نفس بکشم که نتونستم و جیغ زدم :

من \_ نمی تونم !



روسری از سرم افتاد و موهام از عرق خیس شده بود ... شاید این  
آخرین فرصت من بود ... هیرا نشست کنارم و گفت :

هیرا \_ تو از پشش برمیای عزیزم !

آریزونا با همون لباسی که تنش بود جیغ زد :

آریزونا \_ الان وقت این حرفا نیست ... اون درد داره ... برو بیرون  
هیرا !

هیرا هم داد زد :

هیرا \_ نمی تونم تنهاتش بذارم !

جیغ دیگه ای کشیدم ... داشتم می مردم ... انگار تو دلم یه  
مشیت زالو افتاده بودن و خونم و می خوردن و چنگ می زدن به

اعضای بدنم !

من \_ آیییییییییی ... خدا !

آریزونا شلوارم و در آورد و گفت :

آریزونا \_ ما باهاتیم دختر ... تو می تونی !

با درد گفتم :

من \_ در نبود من ... از بچم مراقبت کنید !

همشون جیغ زدن و ازم خواستن که زور بزنم ... دستای الیزا و تینا رو

فشار می دادم و زور می زدم !

من \_ آییییییییییخ ... وای ... نمی ... تو ... نم !

عرق مثل قطره های بارون از روی صورتم سر می خوردن و می  
ریختن پایین ...

دندونام و بهم فشار می دادم و تمام توانم و به کار می بردم ...

تینا با دستا لرزونش دستام و فشار داد و گفت :

تینا \_ تو می تونی ... نفس عمیق !

سایه یه گوشه نشسته بود و اشک می ریخت ...

من \_ آیییییییییی ... خدا !

آریزونا داد زد :

آریزونا \_ داره میاد ... بیشتر میشا!

نفس عمیق کشیدم و با تمام توانم زور زدم و داد زدم:

من \_ خـــــــدا! ... آخ .

تموم شد ... با نفس نفس به آریزونا که با لبخند بچه رو دستش گرفته بود خیره شدم ... هیرا با چشمای اشکی به من و بچه نگاه کرد ... قلبم تند تند می زد ... مغزم سوت می کشید و می دونستم که اینجا دیگه ته بازیه!

با قیافه ای که پر از عرق بود و خستگی به پسر من که بی نهایت چشمم رو به پدرش شباهت داشت خیره شدم ... بقیه صورتش شبیه من بود!

من \_ پسر من ... مراقب خو ... دت ... با ... باش!

ولی شاید من نمی تونستم ادامه بدم این زندگی رو ... برای همین چشمم دوباره تاریکی رو فراخوند و سریع اون رو به آغوش کشید!

\*\*\*\*\*

مادر بودن بزرگ ترین رویایی بود که من انتظارش و می کشیدم ... شاید خدا نمی خواست که من مثل بقیه مادرا این رویا رو تجربه کنم ... ولی می دونم من برای فرزندم خیلی زحمت کشیدم و شکی نیست که وظیفم و انجام دادم ... من با تمام سختی پسر من و تو اواسط ماه ششم به دنیا آوردم ... ولی فقط یه تصویر از چهره ی زیباش توی ذهنم و قلب و روحم ثبت شد ... لحظه آخری که دیدمش ...

صدای گرومپ گرومپ قلب می پیچه توی این همه تاریکی ... نمی دونم داره چه اتفاقی میفته ... مگه من خواب نیستم؟ چرا خواب نمی بینم؟

صدای گرومپ گرومپ قوی و قوی تر از قبل میشه ... شاید خدای مهربونم مثل همیشه داره بهم یه فرصت میده ... فرصت زندگی کردن!

نه دوستان ... این آخر راه نیست ... هنوز ادامه داره!



اشک از چشماش ریخت رو گونش و من و پسر و در آغوش گرفت  
و گفت :

هیرا \_ آره ، اینا همه لطف خداست !

به بچه ها خیره شدم و گفتم :

من \_ چه اتفاقی افتاد ؟

امیر با لبخند اومد جلو و گفت :

امیر \_ بعد از اینکه تو از هوش رفتی من طبق بعضی از کتابا و با  
ساحره های قدرتمندی که مشورت کردم فهمیدم که این یه  
فرصت بوده برای بقیه موجودات گرگینه و خوناشام ... تو چون انتظار  
مرگ رو داشتی فکر می کردی باید بمیری در حالی که تو از شوک و  
فشاری که روت بوده بی هوش شده بودی ! میشا تمام اون معادلاتی  
که ما حدس می زدیم غلط بوده ، هرکسی فرصت بچه دار شدن  
داره ! کسی نمی تونه پیش بینی فردا و آینده رو بکنه حتی خود من !  
همه ی این ها دست خداست ! من می خواستم این موضوع رو بهت  
بگم که این اتفاق برات افتاد !

پس تمام تفکراتی که ما داشتیم اشتباه بوده ! لبخند زدم و گفتم :

من \_ خدایا شکرت !

بقیه با لبخند به من و همسر و پسر خیره شدن ...

من \_ الان دقیقا چقدر گذشته ؟

رونالد لبخند آرومی زد و گفت :

رونالد \_ انتظار نداشته باش زیاد باشه ... شاید فقط ۱۲ ساعت .

پسر و درحالی که چشماش بسته بود و دستاش مچاله شده بود به  
خودم فشاردم و با نگاه قدر دانی رو به همشون گفتم :

من \_ واقعا از همتون ممنونم ، مدیونتونم !

به آریزونا خیره شدم و گفتم :

من \_ مخصوصا تو آری ، خیلی برای به دنیا اومدن پسر تلاش کردی

... متاسفم که مراسم نامزدیت و بهم زدم !

لبخندی زد و دستای امیر و گرفت و گفت :

آریزونا \_ تلافی اون بی ادبیم رفیق !

فقط لبخند زدم .

سهراب اشکاش و پاک کرد و گفت :

سهراب \_ از هرچی بگذریم یه موضوعی هست که اصلا نمیشه ازش گذشت !

کنجاو بهش خیره شدیم که با خنده زد به آرمان و گفت :

سهراب \_ آقا هیرا نمی خوان شیرینی بدن ؟

همه زدن زیر خنده و من درحالی که می خندیدم به هیرا که لبخند از لبش کنار نمی رفت خیره شدم ...

هیرا \_ نوکر همتون هم هستم !

میسن مثل الاغ جفتک زد تو بحثمون و گفت :

میسن \_ اسم قهرمانمون و چی می خواید بذارید ؟

به هیرا خیره شدم و با لبخند ، ناگهانی گفتم :

من \_ کیهان ، کیهان کیهانی !

هیرا چشمش برق زد و بوسه ای به پیشونی من و پسرمن زد .

همه دست زدن و من توی دلم هزار و هزاران بار خداروشکر کردم ...

دیوید همه رو بیرون کرد و گفت :

دیوید \_ برید بیرون ... میشا باید استراحت کنه .

بعد برگشت طرفم و گفت :

دیوید \_ تا صبح مخمون و ترکوند ... بهش شیر بده دختر !

لبخند زدم و سرم و تکون دادم ... هیرا هم بلند شد و گفت :

هیرا \_ عزیزم من میرم تدارکات ببینم ... خانودات همه قراره بیان !

دستم و گذاشتم رو سرم و گفتم :

من \_ منظور از خانواده ؟

خندید و گفت :

هیرا \_ دقیقا عمو و عمت ... و بچه هاشون !

لبخند زدم و سرم و تکون دادم و گفتم :

من \_ ممنون هیرا !

با لبخند آرامش بخشی نگاهم کرد و گفت :

هیرا \_ نه من ممنونم ... اول از خدا و بعد از تو که برگشتی !

نتونست طاقت بیاره و از اتاق رفت بیرون و در و بست ... نمی

خواست لابد پیش من اشک بریزه !

دستم و گذاشتم رو گونه ی پسر و گفتم :

من \_ مادر بودن خیلی قشنگه پسر !

با چشمای بستنش دهندش و تکون داد که دلم ضعف رفت و دوباره

بوسش کردم ... آروم گذاشتمش روی تخت و خودم هم خواستم

دراز بکشم که متوجه شال روی سرم شدم ... انقدر درگیر بودم که

حتی نفهمیدم شال روی سرمه !

خندیدم و شالم واز روی سرم برداشتم و دراز کشیدم ... در تمام

مدت به پسر خیره شده بودم که دهندش و تکون می داد .

دکمه های پیرهن هیرا که تنم بود رو باز کردم و به آرومی سینم و

گذاشتم توی دهندش ... اول نتونست نگهش داره که خودم کمکش

کردم و درست گرفت به دهن ... وقتی شروع کرد به خوردن با

تمام وجودم خوشبختی رو حس کردم ... حدود ده دقیقه فقط داشت

با ولع می خورد که بالاخره امون داد و ولش کرد و خوابش برد ...

دکمه های پیرهنم و بستم و خودم هم دراز کشیدم و پتو رو روش

تنظیم کردم .

چشمام و بستم و یکمی خوابیدم ... ولی نمی دونم چقدر گذشت که با

صدای حرف زدن چشمام و باز کردم ... بابا و سیما و بقیه فامیل و

دیدم که بالا سرم وایسادن ...

سریع بلند شدم که درد امونم و برید ... چقدر مسخره مگه من

دورگه نیستم ؟ درد چیه ؟ اه .

من \_ سلام ... خوش اومدین !  
 نداشتن پیام از رو تخت پایین و اول بابا بغلم کرد و چلوندم و بعد  
 سیما که پسر دم دستش بود ... چه رفتارای عجیبی !  
 عمه حاله هم بغلم کرد و عمو هم همینطور ... یهو جنی از پشت عمو  
 در اومد و محکم بغلم کرد و درگوشم گفت :  
 جنی \_ تصمیم گرفتم بچه دار شم !  
 خنده ای کردم و گفتم :  
 من \_ الان همه تصمیم گرفتن .  
 اونم خندید و ازم جدا شد ... سپهر پشت جنی قایم شده بود و  
 دستش گذاشته بود روی چشمش ... با صدای بلندی گفت :  
 سپهر \_ دختر عمو ، حجابت و رعایت نمی کنی ؟  
 با خنده سریع شالم و برداشتم و سرم کردم و گفتم :  
 من \_ بفرما پسر عمو !  
 دستش و برداشت و با لبخند گفت :  
 سپهر \_ قدم نو رسیده مبارک ... به سلامتی ... به میمونی ... به گاوی !  
 جنی زد بهش که خندیدیم و بابا شروع کرد به بوسیدن بچم ...  
 همشون قریون صدقش می رفتن و من با لبخند نظاره گرشون بودم  
 ... بابا یه بسم الله گفت و در گوش کیهان اذان گفت ... نمی دونم  
 برای بچه ای مثل کیهان که انسان نیست درسته یا نه ؟ خدایا خودت  
 می دونی .  
 وجودم همه چشم شده بود روی صورت کیهان که آرام نفس می  
 کشید و لباس کش اومد ... لبخند؟!؟! واقعا ؟ بچم داشت لبخند می  
 زد؟!?  
 جلوی اشکم و گرفتم و بابا کیهان و آرام گذاشت روی تخت و گفت :  
 بابا \_ خب دخترم ، تبریک میگم بهت بابا جان ! قربونت برم الهی که  
 می بینم مادر شدی ... ان شاءالله قسمت تینا هم بشه !  
 لبخند زددم و گفتم :

من \_ آمین .

از جنی کمک خواستم تا کمک کنه بلند شم ... همه رفتن بیرون و جنی خواست کمک کنه که گفتم :

من \_ نه عزیزم ، بقیه راه و خودم میام ! برو گلم .

سرش و تکون داد و از اتاق رفت بیرون ... به سمت کمد رفتم و به سختی لباسم و عوض کردم ... رفتم سمت کیهان و پتوش و قشنگ صاف کردم !

به سختی صاف شدم و نفسم و فرستادم بیرون ... نگاهم به آینه افتاد ... این منم ؟ قیافم روشن تر شده بود و شفاف ... صورتم مثل قبل زیبا شده بود و حالا موهای بلوندم بیشتر به چشم میومد ... شالم و تنظیم کردم و با لبخند از اتاق رفتم بیرون ... ازدحامی ایجاد شده بود تو خونمون انگار عروسی بود ... چند نفر تو آشپزخونه داشتن به هیرا کمک می کردن ... جیم دلک با دیدن من داد زد :

جیم \_ رفیقمون اومد ... به قول خودتون بزید دست قشنگه رو !

همشون دست زدن و امیر هم چند تا سوت زد که خندیدم و خواستم روی مبل بشینم که صدای آیفون بلند شد ...

من \_ من باز می کنم ...

رفتم سمت آیفون ولی کسی نبود ... بیخیال شونم و انداختم بالا و در و باز کردم ... در ورودی رو هم باز کردم و منتظر موندم ... هیرا با تعجب کنارم و ایسادم و دستش و گذاشت پشت کمرم تا راحت بهش تکیه کنم ... با دیدن افراد روبه روم شوکه شدم و کم کم لبخند روی لب هممون نشست ... رها و شایان !

رها \_ دیدی گفتم زنده می مونی !

و بعد محکم بغلم کرد ... شایان در حالی که دخترشون دستش بود با لبخند و چشمایی اشکی بهمون خیره شده بود ... رها رو به خودم می فشردم و دوتامون گریه می کردیم ... شایان هیرا رو بغل کرد و تبریک گفت .



امیر هم اومد ببینه چه خبره که از دیدنشون تعجب کرد ... شایان هم  
 امیر و بغل کرد که امیر به یاد قدیما من و رها رو هم بغل کرد و  
 گفت :

امیر \_ ما هنوز یه اکیپیم نه ؟

هممون با هم گفتیم :

من \_ یس !

و بعد خندیدیم ... از هم جدا شدیم و اشکامون و پاک کردیم ...

هیرا برای اینکه این جو عوض بشه با خنده گفت :

هیرا \_ ما هم که اینجا هیچ پخی نیستیم !

هممون خندیدیم و تعارف کردم بهشون بیان داخل ... می ترسیدن

ولی با دیدن خانواده من خیالشون راحت شد ...

به هیرا تکیه دادم و به جمعیت خیره شدم و گفتم :

من \_ چقدر خوبه که دوباره همه مثل قبل دورهمیم !

هیرا پیشونیم و بوسید و گفت :

هیرا \_ آره عزیزم ... خداروشکر !

همشون برای نهار موندن و خلاصه کلی ترکوندن و با دادن کادو

هاشون من و متعجب کردن ... آخه اینا کی فرصت کردن ؟

با لبخند و نگاه قدر دانی از همشون تشکر کردم .

دیگه کم کم همه عزم رفتن کردن و بچه ها خواستن که بهمون

فرصت تنها بودن بدن !

صدای گریه ی کیهان بلند شد ... با شوق و ذوق از هیرا که نیشش تا

اون ور سرش باز بود نگاه گرفتم و با سرعت رفتم توی اتاق ... دیگه

هیچ دردی برای من مهم نبود .

با اشتیاق نشستم روی تخت ... کیهان در حالی که گریه می کرد

دهنشم جمع می کرد ... با ولع و شوقی وصف ناپذیر بغلش کردم و

بیش شیر دادم !

هیرا وارد اتاق شد و از دیدن وضعیت ما کپ کرد ... وقتی دید دارم  
 با لبخند و نیش باز به کیهان شیر میدم ... لبخند آرومی زد و اومد  
 کنارم نشست و خیره شد به ما!  
 من \_ حس خیلی قشنگیه هیرا .  
 سرم و بوسید و گفت :  
 هیرا \_ نمی دونی چقدر خوشحالم میشا .  
 کیهان سینم و ول کرد و چشماش و باز کرد ... هیرا خندید و گفت :  
 هیرا \_ پدر سوخته شبیه باباشه !  
 و بعد از دستم کیهان و گرفت و گفتم :  
 من \_ هیرا ؟ به خانوادم چی گفتی ؟ نگفتن چرا انقدر زود زاییده ؟  
 ابروش و انداخت بالا و گفت :  
 هیرا \_ شما خیالتون تخت ... حلش کردیم خودمون ، بهتره بری حموم  
 و یه تنی به آب بزنی ... بدنت کوفتست !  
 سرم و تگون دادم و به سختی دل ازشون کندم و وارد حموم شدم ...  
 وان و آماده کردم و توش دراز کشیدم !  
 حسابی خودم و شستم ... داشتم دوش می گرفتم که صدای هیرا رو  
 از پشت در شنیدم :  
 هیرا \_ میشا ؟ برات لباس گذاشتم روی تخت .  
 من \_ باشه عزیزم !  
 سریع خودم و شستم و از حموم اومدم بیرون ... حوله رو تنم کردم و  
 حسابی موهام و خشک کردم ... نگاهم به لباس روی تخت افتاد ...  
 چشمم گشاد شد ... لباس خواب ؟ الان ؟ ای خدا از دست هیرا ... یه  
 لباس مشکی که حالت عروسکی داشت ولی باز بود ... کیهان  
 چشماش باز بود و به این ور و اون ور نگاه می کرد ... در حالی که  
 کرم نرم کننده می مالیدم به دست و صورتم گفتم :  
 من \_ قربونت بشم غسل مامان ... شما چشمات بازه پسرم ؟ داری  
 کیو دید می زنی ؟

و بعد خم شدم و محکم ماچش کردم که گریش دراومد ... چشماش  
هیپنوتیزم داشت بچم !

لباس و سریع تنم کردم که هیرا وارد اتاق شد با دوتا لیوان !  
لبخندی به وضعیتم زد و با چشمای شیطونی گفت :

هیرا \_ اولالا !

خندیدم و در حالی که کیهان و بغل کرده بودم و با دست آرام می  
زدم پشتش گفتم :

من \_ بی تربیتی دیگه !

یکی از لیوانا رو گرفت سمتم و گفت :

هیرا \_ بخور تغذیه شی !

خون بود ... از دستش گرفتم و با اون دستم که خالی بود یه راست  
سر کشیدم .

هیرا برگشت و به پنجره نگاه کرد و گفت :

هیرا \_ چه غروب قشنگی !

برگشتم و به پنجره نگاه کردم ... آره خیلی قشنگ بود ... همون طور  
که کیهان دستم بود بلند شدم و رفتم سمت بالکن ... خوبی خونمون  
این بود که هیچکس از تو بالکن نمی تونست ما رو ببینه ! هیرا پشت  
سرم قرار گرفت و دستش و دور کمرم حلقه کرد .

در حالی که به غروب آفتاب خیره شده بودیم گفتم :

من \_ این همه زیبایی برای خداست ها !

چونش و گذاشت روی سرم و گفت :

هیرا \_ معلومه ... واقعا چشم نوازه !

کیهان و آوردم جلو و به چشماش خیره شدم ... زل زده بود به  
چشمای ما ... گوی چشماش ترکیبی از آبی و سورمه ای و طوسی بود  
... مثل کهکشان !

داخلش غرق شدم ... در آینده پسری رو دیدم که بی نهایت شبیه  
من و پدرش بود ... خوشگل و تو دل برو و خندون ... وقتی می خندید

دو تا چال روی گونش میفتاد ... دیدم که تو بغل دونفر بود و از ته دل می خندید ... اون من و هیرا بودیم! هیچ تغییری نکرده بودیم ... هیچی ... پیشونیا مون و بوسید و دست انداخت گردن دوتامون ... دیدم که کنار یه دختر خوشگل و زیبا وایساده ... اون دختر همونی بود که قبلا دیده بودمش ... عسل ... همونی که آیندش و دیده بودم ... دختر زیبای رها و شایان! این دو در کنار هم جفت خیلی زیبایی بودن ... پسر من در آینده با کارهاش موجب افتخاره من و هیرا شده بود!

یهو برگشته شدم به عقب و با لبخند و چشمایی که از اشک پر شده بود گفتم:

من \_ تو باعث افتخار مایی پسر من!

هیرا در گوشم زمزمه کرد:

هیرا \_ توهم دیدیش؟

برگشتم و زل زدم تو چشماش و با بغض گفتم:

من \_ زیباترین صحنه ی عمرم و دیدم هیرا.

لبخندی زد و پیشونیم و با بوسش داغ کرد ... کیهان و از دستم گرفت و نگهش داشت و به پیشونی اونم بوسه زد ... بایه دست کیهان و با دست دیگش کمرم سفت چسبیده بود ... سرم و گذاشتم روی شونش و با هم به تماشای غروب آفتاب نشستیم!

WWW.MAHROMAN.IR زیر لب زمزمه کردم:

من \_ آری آغاز دوست داشتن است ...

گرچه پایان راه ناپیداست ...

من به پایان دگر نیندیشم ...

که همین دوست داشتن زیباست!

( فروغ فرحزاد )

\*\*\*\*\*

میشا ، دختری خوناشام به دختری جاودانه تبدیل شد و با همسر خود ، هیرا و پسرش کیهان تا ابد به خوبی و خوشی زندگی کردند ... عشق ، به معنای درست زندگی کردنه ! این یه افسانه بود ولی ... درس عشق و متحد بودن رو می آموخت !

حرفی از نویسنده :

شخصیت میشای من با تمام شخصیت های داستاتم فرق داشت و طبیعی که بیش تر از همه ی شخصیت هام برایش زحمت کشیدم ... امیدوارم بازم مثل همیشه با لطف و بزرگواریتون و با نظرا و انرژی های مثبتتون من و دعوت به نوشتن کنید ! امیدوارم لذت برده باشید ... نظر فراموش نشه حتما خواهش خواهش ... عاشق همتونم به مولا ...

پایان

مورخ : ۱۳۹۷/۲/۹

ساعت : ۱۲:۲۱ دقیقه بامداد

رمانای دیگم رو هم بخونید :

۱\_ عشق یعنی سردرد

۲\_ دختری با اسانس سیگار

۳\_ آقای جلف من

۴\_ میشا دختر خوناشام (جلد اول)

یا علی مدد